

بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی

بامقدمه دکتر محمد جعفر محجوب

تالیف نصرت الله نوح



بررسی طنز
در ادبیات و مطبوعات فارسی

بامقدمه دکتر محمدجعفر محجوب

تألیف نصرت الله نوح

نام کتاب: بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی
مؤلف: نصرت الله نوح
ناشر: انتشارات توکا
تاریخ انتشار: زمستان ۱۳۷۳
چاپ اول

پیشگفتار

به قلم استاد دکتر محمد جعفر محجوب

کتابی که در پیش روی خود دارید مطالعه ای است اجمالی دربارهٔ سیر طنز در ادب فارسی ، و اگر بخواهیم دقیق تر بگوییم بررسی طنز در شعر فارسی ، چه در آن سهم آثار منشور طنز آلود بسیار کمتر از شعر است و مؤلف آن آقای نصرت الله نوحیان (نوح) با انصاف و هوشیاری تمام خود ، در آغاز کتاب از نقایصی که به علت دسترس نداشتن به مراجع و اسناد و نقل بسیاری مطالب از حافظه (که مؤلف از داشتن موهبت حفظ قوی برخوردار است) در آن راه یافته سخن خواهد گفت و با وجود این کمبردها بسیاری مطالب جالب توجه و خواندنی در آن گردآوری شده و خواندن آن برای هر کس که خواستار داشتن اطلاعاتی دربارهٔ مسایل مربوط به زبان و ادب فارسی باشد ، مفتنم و قابل استفاده است .

امروز لفظ طنز برای یکی از انواع ادبی که پیام اصلی آن انتقاد اجتماعی و باز نمودن زشتی ها و بی اندامی های حاکم بر جامعه به زبان هزل و مزاح است ، مصطلح شده و در زبان فارسی معادل لفظ SATIRE در زبان فرانسوی شناخته شده است . باین که این لفظ در قدیم نیز در شعر فارسی به کار می رفته و کم و بیش همین معنی را داشته ، اما بیشتر به معنی « ریشخند » گرفته می شده و داشتن هدف انتقاد اجتماعی برای آن الزامی نبوده است .

گذشتگان در این مورد، لفظ هزل را به کار می برده اند که امروز به معنی شوخی (در مقابل جدی) مورد استعمال دارد و گوینده آن هیچ هدف اساسی تربیتی یا سیاسی یا اجتماعی را در آن لفظ نمی بیند و حال آنکه در گذشته علاوه بر آنکه هزل به معنی شوخی به کار می رفته ، معنی طنز اسروزی رانیز در برداشته است . سعدی گوید :

به مزاحت نگفتم این اشعار هزل بگذارو جداز آن بردار
ومولانا جلال الدین راست :

هزل تعلیم است ، آنرا جدشنو توشو بر ظاهر هزلش گرو
در هر حال خواننده علاقمند ، اسروزه «طنز» را به یکی از معانی هزل دیروز می گیرد ، و هزل را در برابر جد به کار می برد و « هجو » را که آن نیز مفهومی نزدیک به هزل و طنز دارد ، به معنی نگرش و نقطه مقابل « مدح » به معنی ستایش قرار می دهد .
آقای نوح در کتاب خود که نخست به صورت سلسه مقالاتی انتشار یافته و سپس به صورت کتابی درآمده ، از طنزهای آشکار ، آثاری که از آغاز تا پایان به منظور پرداختن طنز نوشته شده سخن می گویند . اما این تمام طنز نیست . در شعرونش بسیاری از گویندگان و نویسندگان سلف ، نوعی طنز وجود داشته که گاه بسیار پوشیده و پنهان بوده و خواننده جز با دقت و تأمل کافی بدان دست نمی یافته است . این بیت خواجه شیراز ، حافظ را ملاحظه کنید :

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز

می دانیم که خود بین به معنی خود پسند و خود کام و مستبد به رای به کار می رود . اما این کلمه از دو لفظ خود (ضمیر مشترک) و بین (صفت فاعلی مرخم به معنی بیننده) ساخته شده و معنی تحت اللفظی و حقیقی آن به معنی کسی است که جز خود کس و یا چیز دیگری را نمی بیند . اکنون ، و با توجه به این معنی خود بین و صرف نظر کردن از معنی مجازی اما عام و رایج آن ، مصراع حافظ معنی دیگر پیدا می کند که طنزی گزنده در آن مندرج است : خدایا! دود آهی در آینه ادراک زاهد انداز که خود بین است و بجز عیب چیز دیگری نمی بیند ، یعنی خود او سراپا عیب است .

نمونه طنزی آشکار تر از این در شعر لسان الغیب این بیت است :

من ارچه عاشقم و رندوست و نامه میاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
یا این ذم شبیه به مدح در باره محتسب ؛
ای دل طریق رندی از محتسب پیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

اگر بخواهیم این طنز لطیف و پوشیده اما موثر و زیبارا در
آثار بزرگان جستجو کنیم می بینیم که حتی در آثار بسیار جدی
علمی و فلسفی نیز رد پای آن دیده می شود. رساله بسیار معروف
« گفتار در روش درست راه بردن عقل » اثر دکارت فیلسوف
فرانسوی با این جمله آغاز می شود :

« به نظر می رسد که عقل منصفانه تراز هر چیز دیگری در میان
افراد بشر تقسیم شده است » منظور دکارت این است که هیچ
کس از نصیبی از عقل و خرد که بدو رسیده ناراضی نیست و
شگفتی انگیز تر آن که هر کس از عقل بی بهره تر، اعتقاد او به
خردمندی خود بیشتر، و سالها پیش از دکارت همین مضمون
را شیخ اجل سعدی در بیتی از گلستان آورده است :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

گسترده گی طنز در ادب فارسی تاحدی است که حتی شاعری
جدی و اخلاقی و خردمند مانند فردوسی نیز دست رد بر آن
نکذاشته است . استاد طوس در داستان زال و رودابه گوید که
منوچهر ، پادشاه ایران ، زال را به خدمت خواست تا پایه و پایه
اورا در خردمندی و پهلوانی از نزدیک بسنجد و برای این کار از او
امتحاناتی کرد . زال که عاشق و شیفته رودابه بود پس از چند
روز توقف در دربار منوچهر دلش برای رودابه تنگ شد و چون
آوردن چنین عذری در پیشگاه شاه ، دوازده ادب بود از شاه اجازه
مرخصی خواست و علت آن را شوق به دیدار پدر یاد کرد .
منوچهر که قصد اصلی زال را می دانست در پاسخ او گفت :

تورا بویۀ دخت مهرباب (رودابه) خواست

دلت را هش و رای سام از کجاست ؟

و البته او را بیش از یک روز دیگر در دربار نگاه نداشت و

سپس مرخص فرمود .

بدین ترتیب باز به سخن اول باز می گردیم که بررسی طنز
در آثار ادبی و شعرونثر فارسی کاری است بسیار بزرگ
و بسیار گسترده دامن ، که مستلزم وقت و تحقیق و مراجعه به

اسناد ومدارک فراوان است واین کار با اوضاع واحوال آقای نوح در روزگاراقامت در آمریکا و تامین معاش وتحصیل قوت لایموت میسر نیست . بااین حال آنچه ایشان درهمین وضع فعلی انجام داده اند درخور تحسین وآفرین است . بنده خود از مطالعه آن بهره مند شدم وبه بسیاری نکاتی که تاامروز از نظرم پوشیده مانده بود دست یافتم .

امیدوارم آقای نوح نیز به این نخستین گام اکتفانکنند و اکنون که قدم در این راه گذاشته اند آن را تاوصول به هدف نهایی وبررسی دقیق وهمه جانبه طنز طی کنند . این آرزو برآورده و این دعا به اجابت مقرون باد .

محمدجعفر محبوب _ دیماه ۱۳۷۲

درباره این کتاب

کتابی را که با عنوان « بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی » تقدیم حضور شما شده است ، یادگار یک دوره از همکاری من با هفته نامه خاوران (چاپ سن حوزه شمال کالیفرنیا) میباشد. در واقع دستمایه اصلی این کتاب، سخنرانی بود که من در یکی از مجامع فرهنگی - هنری شمال کالیفرنیا داشتم. وقتی قرار شد این سخنرانی در همان روزنامه چاپ شود، تصمیم گرفتم آن را مشروح تر تنظیم کنم و همین کار را هم کردم.

این کتاب در حقیقت (همانطور که استاد ارجمند دکتر محمد جعفر محبوب، در مقدمه کتاب اشاره فرموده اند) گام نخست برای بررسی طنز در پهنه گسترده ادب فارسی است و نه چیزی بیشتر. زیرا در این ولایت غربت، نه دسترسی به کتاب های مورد نیاز داشتم و نه راهی به گنجینه غنی ادبیات پر بار ایران . در نتیجه تا آنجا که امکانات زمانی و مکانی اجازه می داد پیرامون شخصیت هایی که آثارشان دردسترس من بود به بحث پرداختم، و گرنه می دانم که در دیوان هر شاعری میتوان مقدار زیادی طنز و هزل یافت و بر غنای کتاب افزود. البته این کاریست که باید صورت گیرد.

از این گذشته، جای آثار بسیاری از دوستان شاعران در ایران، که در طی سال ها باهم در روزنامه های فکاهی کار میکردیم خالیست. شمار شاعرانی که فقط با روزنامه های توفیق، چلنگر، آهنگر، کاریکاتور، حاجی بابا، ناهید و سایر روزنامه ها و مجلات کار میکردند به بیش از پنجاه نفر می رسد که بجز چند نفری آثارشان در این کتاب وجود ندارد و علت این امر نیز دسترسی نداشتن من به آثار آن دوستان و عزیزان است که امیدوارم در چاپ ها و جلدهای بعدی جبران شود.

برای بررسی طنز در پهنه ادب فارسی، باید آن را در سه رشته شعر، نثر و نقاشی و کاریکاتور تقسیم کرد تا روی هریک، با اصول صحیح و دقیق علمی، کار صورت گیرد و در هر رشته ای می توان چندین جلد کتاب تهیه کرد. توجه می فرمایید که طرح، بسیار جالب و چشمگیر است و ای کاش امکانات اجرای آن نیز فراهم بود. بقول عبید زاکانی: درین از مردی و سنگی !

در ارائه این کتاب، هیچ ادعایی بجز آنچه گفته شد ندارم و کتاب نواقص دیگری نیز دارد که بر آن واقفم و آن نیز به علت ژورنالیستی بودن کار است. گسستگی مطالب، بیوگرافی ها و آثار شاعران، یا یکنواخت نبودن تیترها و عناوین و حروف، همه اینها زائیده کار روزنامه ایست. همانطور که اشاره شد مطلب برای روزنامه تهیه شده بوده و همانطور که در کامپیوتر موجود بوده، چاپ و صفحه بندی شده است، در نتیجه گاهی مطالب، خواننده کتاب را به شماره قبل روزنامه حواله میدهد.

با همه اینها اگر توانسته باشم اولین قدم را در راه بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات بردارم برخورد می بالم و اگر نتوانم (به علت دسترسی نداشتن به کتابخانه های ایران) گام های بعدی را نیز در این راه بردارم، مطمئن هستم که پویندگانی تازه نفس تر از من، از گرد راه خواهند رسید و این کارمهم را به سامان خواهند رسانید.

نصرت الله نوح، دیماه سال ۱۳۷۳

سن حوزه کالیفرنیا

در قلمروی ادبیات غنی و پربار پارسی، هجو، هزل، طنز و فکاهه‌سرایی، همواره طی قرون متمادی، همچون جویبار زلالی بوجود آمده، رشد کرده و تکامل یافته است.

هر شاعری به مقتضای حالات خود، ضمن خلق آثار خویش، گهگاه به طنز و هزل نیز روی آورده است. این دوست یا آن رقیب را هجو کرده، و یا شاعر مدیحه‌سرایی، طی قطعه طنزآمیزی به فلان حاکم، یادآوری کرده است که جیره و مقرری‌اش را فراموش نکند.

همانگونه که انسانها دارای طبایع و خویهای گوناگون هستند، آثار شاعران و نوع نگرش آنها به جامعه و مردم نیز متفاوت است. شاعری همه حوادث را از دریچه چشم قضا و قدر می بیند و راضی به رضای اوست، ولی شاعری دیگر، انسان را مختار و فعال و سازنده توصیف می کند و از او می‌خواهد خود را به سلاح دانش و خرد مسلح کند و به نبرد با کجروی ها و ناراستی‌ها برخیزد. بنابراین، نوع بیان و شیوه نگرش شاعر است که جایگاه او را در بین سخنوران مشخص می کند.

در گفتگو از طنز، نخست باید تفاوت بین هجو و هزل و فکاهی‌سرایی و طنز را بدانیم:

- هجو: یعنی برشمردن عیب و نقص از روی غرض شخصی، و آن ضد مدح است.

- طنز: یعنی برشمردن عیب و نقص از روی غرض اجتماعی، و آن صورت تکامل یافته هجو است.

- هزل: یعنی شوخی رکیک بخاطر تفریح و نشاط بعضی از آدمها، و آن ضد جد است.

- فکاهی: یعنی خوش‌طبعی کردن و شوخی معتدل بخاطر تفریح و نشاط، و بطوریکه از این تعریف‌ها پیداست، در هجو و طنز، نیش و دارد و در هزل و فکاهه نوش.

هجو، آن است که شاعری، حاکمی، خانی یا شاهی را هجو می‌کند، او را به فحش می‌کشد، ناسزا می‌گوید، دیگر دربند زیبایی کلمات نیست و گاهی به لطافت سخن و صنایع و بدایع کلام هم توجه نمی‌کند. البته گاهی هم شاعر زیاد عصبانی نیست و هجویه خود را در نهایت زیبایی می‌سازد و مطمئن است که قرن‌ها بعد از او می‌ماند؛ مانند هجونامه‌ای که فردوسی طوسی، زنده‌کننده زبان و ادبیات پارسی برای سلطان محمود ساخت و او را در تایخ مشهور کرد!

اینهم گفتنی است که قصاید مدحیه فرخی سیستانی یا دیگر شاعران، نتوانست سلطان محمود را مشهور کند. حتی قصیده زیبایی را که همین شاعر، فرخی در مرگ سلطان محمود ساخت:

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار
چه فتاده‌ست که اسال دگرگون شده کار
تا به آنجا که به نوحه‌سرایی می‌پردازد و غصه می‌خورد که:
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند

ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
و آن همه برای او وجهه "امین‌المله" و "حامی‌المسلمین" تراشید، باز هم مرگ او با آنهمه تبلیغات کاذب فراموش شد و فقط نعره خشم‌آگین فردوسی در هجو سلطان محمود در پهنه قرون پیچید و او را مشهور ساخت:

اگر شاه را شاه بودی پدر به سر برنهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شوند
اینک ابیاتی از این هجونامه مشهور و گمنام را چاپ می‌کنیم. با این اشارت که: این هجونامه مشهور است برای اینکه همه کس ابیاتی از آنرا شنیده، و گمنام است زیرا در کمتر جایی چاپ شده

من نیز این هجونامه را از شاهنامه تصحیح ژول مول که مقدمه آن به ترجمه دوست ارجمندم جهانگیر افکاری است، برگرفته‌ام:

در هجو سلطان محمود

ایاشاه محمودکشورکشای
زکس گرترسی بترس ازخدای
که پیش ازتوشاهان فراوان بُدند
همه تاجداران کیهان بُدند
فزون ازتو بودند یکسر به جاه
به گنج و کلاه و به تخت و سپاه

هرآن شه که دریند دینار بود
 به نزدیک اهل خرد خوار بود
 ندیدی تواین خاطر تیز من
 نیندیشی از تیغ خونریز من
 که بددین و بدکیش خوانی مرا
 منم شیرنر ، میش خوانی مرا
 مرا بیم دادی که دریای پیل
 تنت رابسمایم چو دریای نیل
 نکردی دراین نامه من نگاه
 به گفتار بدگویی گشتی ز راه
 من این نامه شهریاران پیش
 بگفتم بدین نفز گفتار خویش
 چو عرم به نزدیک هشتاد شد
 امیدم به یکباره بر باد شد
 به سی سال اندر سرای سپنج
 چنین رنج بردم به امید گنج
 ز ابیات غرا دو ره سی هزار
 مرآن جمله در شیوه کارزار
 همان نامداران با جاه و آب
 چو تورو چوسلم و چو افراسیاب
 چو گودرز و هشتاد پورگزین
 سواران میدان و شیران کین
 همه مرده از روزگاردراز
 شد از گفت من نامشان زنده ، باز
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 سراسر همه زنده کردم بنام
 نه زینگونه دادی مرآتو نوید
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 بداندیش کش روز نیکی مباد
 سخنهای نیکم به بدکرد یاد
 که سقله خداوند هستی مباد
 جوانمرد را تنگدستی مباد
 به دانش بُد شاه را دستگاه
 و گرنه مرا بر نشانندی به گاه

چو دیهیم دارش بُد در نژاد
 ز دیهیم داران نیارورد یاد
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 و گرمادش شاه ، بانو بُدی
 مراسم و زرتا به زانو بُدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 نیارست نام بزرگان شنود
 پیاداش گنج مراد رگشاد
 به من جز بهای فقاعی ندا د
 فقاعی نیز زیدم از گنج شاه
 از آن من فقاعی خریدم براه
 پیشیزی به از شهریاری چنین
 که نه کیش دارد نه آئین و دین
 پرستار زاده نیاید بکار
 اگر چند دارد پدر شهریار
 از آن گفتم این بیت های بلند
 که تاشاه گیرد از این کار پند
 کزین پس بدانند چه باشد سخن
 بیندیشد از پند پیر کهن
 دگر شاعران را نیاز دارد او
 همان حرمت خود نگهدارد او
 که شاعر برنجد بگوید هجا
 بماند هجا تا قیامت بجا
 بنام بدرگاه یزدان پاک
 فشاندند بر سر پراکنده خاک
 که یارب روانش به آتش بسوز
 دل بنده مستحبی بر فروز

ناصرخسرو قبادیانی شاعر بزرگ قرن پنجم هجری ، شاعری که از شعر خود به عنوان شمشیری برای پیشبرد عقیده اش استفاده می کرد نیز گاهی از طنز وریشند سود می جوید .

این شاعر بزرگ انسان دوست وقتی میبیند قصاید غرای او در ستایش انسان ، خرد و دانش و همچنین تلاش او در بیدارساختن افکار جامعه اش نتیجه ای برعکس می دهد و سودی ندارد ، به حربه طنز و ریشخند متوسل می شود .

او در اصل مخالف جنگ ویرادر کشی است و زمامداران و حاکمان وقت را از کشتار آدمیان بر حذر میدارد :

خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه بشکن از این نهال و نه بفکن
یا در قصیده معروف خود - نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
شعراي مداح و چاپلوس ربه شلاق انتقاد می بندد:

پسند است باز ده عمارو بوذر	کند مدح محمود مرعنصری را؟
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی	یکی نیز بگزیده خنیاگری را
تو در مانی آنجا که مطرب نشیند	سزد گر بپندی زبان جری را
من آنم که دریای خوکان نریزم	مرا این قیمتی لفظ در دری را

و یا:

شمار یافتگان پیش او همی گفتید

هزار سال فزون باد عمر سلطان را

او که طرفدار و تبلیغ فرقه اسماعیلیه بود با فرقه های مخالف عقیده خود سخت در نبرد بود .

میدانیم که در قرن پنجم هجری فرقه های متعددی که از اسلام منشعب شده بودند هر کدام خود را بر حق می دانستند و طرف مقابل را کافرونادرست و هر کدام نیز مدعی در اسلام آوردند . فی المثل شافعی قمار را جایز میدانست و حنفی شراب خمر را ، حنبلی مصرف بنگ راو مالکی ، وطنی غلام را !

این ابداعات در مذهب ، ناصر خسرو را می آزارد و او همه آنها را بیاد ریشخند و استهزا می گیرد :

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام

کج مپازید که جز راست نفرموده امام

بوحنیفه به از او گوید در باب شراب

که ز جوشیده بخور ثانیدبرتو حرام
حنبلی گریسد گر زانکه به غم درمانی
پسته‌ای بنگ تناول کن و سرخوش بهرام
گر کنی پیروی مفتی چارم مالک
اوهم از بهرتو تجویز کنند وطی غلام
بنگومی میخورو « . . ن » میکن و می‌باز قمار
که مسلمانی از این چارامام است تمام

خشم و ناراحتی ناصر خسرو از خلال این کلمات بچشم می‌غورد ، و باز وقتی بحث پیرامون معاد جسمانی یا روحانی بین فقهای گروههای مختلف گرم می‌شود و هر کدام کوشش می‌کنند طرف دیگر را مجاب کنند ، او که خود به شیوه فرقه اسماعیلیه معاد جسمانی را قبول ندارد و طرفدار معاد روحانی است ، طرفداران معاد جسمانی را بیاد طنز و ریشخند می‌گیرد :

مردکی رابه دشت گرگ درید زو بخوردند کرکس و دالان
این یکی ریست درین چاهی و آن دگر ریست بر سر ایوان
این چنین کس به حشر زنده شود ؟ تیز بر ریش مسردم نادان !

او وقتی حرص و آرز گروهی از توانگران را در جمع مال می‌بیند ، متأثر میشود ، چون در برابر آنان انبوهی گرسنه وجود دارد ، او سرگ را که تنهادر واژه زندان زندگی است بیاد آنان می‌آورد تا از ظلم و اجحاف به دیگران دست بردارند :

ناصر خسرو براهی می‌گذشت مست و لایعقل نه چون می‌خوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو بانگ برزد گفت : ای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینست نعمت ، اینست نعمت خوارگان
نتیجه تلاش او در راه آگاه کردن مردم و ارشاد آنان به علم و دانش ، این بود که در هیچ جای میهن بزرگش جایی برای زیستن نداشت و او را به دره یمکان فراری دادند و پاتبعید کردند ، ولی هنوز بعد از گذشت ده قرن از زندگی او ، فریادش را ازورای دیوار قرون می‌شنویم :

من به یمکان در به زندانم از این دیوانگان
عالم الستری تو ، فریاد از تو خواهم ، آی رب

هزل قدری از هجو متعادل تراست و در آن میتوان رگه هائی از طنز سالم را جست .

هزل ، پوزخند و نیشخند شاعر است در برابر تلخی‌ها و ناگواری هائی که

جامعه بر او تحمیل میکند یا حرف او را نمی فهمد . اما طنز ، شکل تکامل یافته هزل و هجو و فکاهه گوئی است و هدفی خاص را در بیان مطالب و انعکاس دردهای جامعه تعقیب میکند .

بسیاری از مردم هزل سرایان را بادیده تحقیر مینگریستند و همین علت است که عبیدزاکانی شاعر و منقذ بزرگ اجتماعی ایران ، به خوانندگان خود هشدار می دهد که :

به مزاحت نگفتم این اشعار هزل بگذار و جد از او بردار

عبید علت گرایش خود را به هزل سرائی طی چند بیت شعر بازگویی کند ، اومی بیند بی هنران صدر نشینند و هنرمندان درانزوا . دلچکان و مسخرگان و قوالان و رمالان ، مورد احترام پادشاهان و امیرانند و فقیهان و دانشمندان خوار و بی قدر .

استاد مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمه دیوان عبید در این زمینه می نویسد : « او رساله ای در علم معانی بیان نوشت و خواست آنرا بحضور پادشاه بگذراند . ندیمان و مقربان گفتند : پادشاه را باینگونه مزخرفات سروکار نیست ، قصیده ای غرا ساخت و خواندن خواست ، گفتند : پادشاه ریشخند دروغ و مبالغه و اغراق شاعران را خوش ندارد . مولانا عبید گفت : در اینصورت طریقه ای پیش گیرم تا بدان وسیله به بزم خاص پادشاهان باریابم و از ندما و مقربان گدوم و چنان کرد .

آنگاه بی پروا سخنان فاحش و لطیفه های صریح و نادر می گفت و صله و جایزه بیشمار می یافت و کسی را یارای مقابله و مشاجره با وی نبود . گویند مولانا بعد از نومیدی از دخول به مجلس پادشاه ، این رباعی را فی البدیهه ساخت :

در علم و هنر مشو چون صاحب فن تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی پسند ارباب زمن کنگ آورو کنگری کن و کنگرزن

یکی از آشنایانش این بشنید و در حیرت شد که چگونه کسی با آن فهم و فضل می تواند ترک علم و ادب کند و به هزل و رذل تن در دهد . مولانا عبید این قطعه را برای افرستاد :

ای خواجه! مکن تابتوانی طلب علم کاندرا طلب راتب هر روزه بمائی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی
و یا :

هنرمگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

به فسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر ؟

و دیدنگونه بود که عبید پای در راه هزل نهاد و آثاری آفرید که نام او را در صدر طنز آوران ادب ایران و جهان قرارداد. »

عبید در زمانی می زیست که شاه ابواسحاق و شاه شجاع ، معدوحان خواجه حافظ شیرازی برپارس حکومت میکردند . عبید نیز از قزوین به شیراز آمد و سالها در این شهر ساکن شد . او نیز مانند حافظ از شاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع ستایش کرده است . در واقع او بعد از سعدی و قبل از حافظ در اوج بود و عجیب است با اینکه معاصر حافظ بود ، در دیوان او نامی از حافظ دیده نمی شود .

گذشته از دیوان قصاید و غزلیات و مثنویات ، عبید دارای آثار فراوانی در زمینه طنز است که کتاب اخلاق الاشراف ، ریش نامه ، صد پند ، رساله تعریفات ، اشعار هزل و تضمینات ، رساله دلگشا ، مکتوبات قلندران ، فالنامه بروج و قصیده موش و گربه از جمله مهمترین آنهاست . او در رساله دلگشا و اخلاق الاشراف ، بیشتر از آثار دیگر خود ، قاضیان و فقیهان و شیخان و امیران و دیگر طبقات جامعه را مورد انتقاد قرار داده است .

سلمان ساوجی شاعر معروف معاصر عبید ، با سرودن یک دوبیتی ، ندیده و شناخته عبید زاکانی را هجو کرد . او گفته بود :

جهنمی هجاگو ، عبید زاکانی
اگر چه نیست ز قزوین و روستا زاده است ولیک میشود اندر حدیث ، قزوینی
عبید وقتی این دوبیتی را شنید در صدد یافتن سلمان ساوجی بر آمد ، بعد از مدت ها او را در کنار دجله بغداد یابقولی جسر بغداد در میان جمعی از یاران و شاگردان او یافت .

آن سال دجله طغیانی بود و سلمان این مصراع را ساخته بود :

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است .

وبقیه بیت را از حاضران طلب کرده بود ، ولی کسی پاسخی به او نداده بود ، عبید که در جمع نشسته بود با کسب اجازه بیت را باینصورت تکمیل کرد :

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است ؟

سلمان را خوش آمد و گفت : آفرین ای مرد از کجائی ؟ عبید گفت : روستائی مردی از قزوینم . گفت در آنجا از آثار من چیزی کسی را در خاطر هست ؟ عبید گفت : بلی . گفت : تو هم می توانی بخوانی ؟ گفت : بلی . و این دوبیتی سلمان را خواند :

من خسراباتی ام و باده پرست در خرابات مفان عاشق و مست
می کشندم چوسبو ، دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست

ویلافاصله اضافه کرد : که البته مردم قزوین معتقدند که این رباعی از آن زن سلمان است .

سلمان به فراست دریافت که این مرد کسی به غیر از عبید نمی تواند باشد و برای تلافی جوئی او آمده است . فوراً از جابرخواست و بطرف عبید رفت و ضمن دستبوسی او گفت : مولانا ببخشا . تو عبیدزاکانی هستی و اورافراوان عزت و احترام کرد .

عبید گفت : بروشکرکن که زود به اعتذاربرخاستی و گرنه . . .

داستان بانمک دیگری نیز از عبید در دیوانش اینگونه آمده است :

« تاجری زن جوانی زهره نام ، داشت . وقتی میخواست به سفربرود به غلام خود سفارش کرد که متوجه خاتون باش و هرگاه خواست عمل خلافی بکند انگشتی از نیل که در کاسه آماده است به لباس او بزن تادر بازگشت از تعدادلکه های نیل به میزان خلاف او واقف شوم . خواجه سفارشات لازم رابه غلام کرد و راهی سفرشد . پس از مدتی نامه ای به غلام نوشت که :

کاری نکنند زهره که تنگی باشد بردامن اوزنیل رنگی باشد

و غلام در پاسخ مرد تاجر نوشت :

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد چون باز آید زهره پلنگی باشد

همانطور که قبلاً اشاره شد ، در رساله « صدپند » و « رساله دلگشا » و « اخلاق الاشراف » ، لبه تیز تیغ طنز و تحقیر عبیدزاکانی متوجه شیخان ، قاضیان ، حاکمان ، زاهدان ، بازاریان و دیگر طبقات بالای جامعه آن روزگار می باشد .

عبید این گروه را انگل جامعه میدانند و از دیدگاه اوفقط کسانی که بانیروی بازوی خود نان میخورند ، شریف هستند و بقیه ، یعنی کسانی که کار نمی کنند « زیادی » هستند .

عبید در رساله اخلاق الاشراف ، این معنی و مقصود را باریشخندی طنز آسبز به تصویر کشیده است و « قومی را که در آفرینش زیادتند و نعمت خدای به زیان می برند » رادر برابر دیدگان مردم به تماشایی گذارد . آن حکایت گونه را باهم بخوانیم :

حکایت

درتواریخ مغول وارد است که هلاکو خان را چون بغداد مسخرشد جمعی را که از شمشیربازمانده بودند بفرمودت حاضر کردند . حال هر قومی را باز پرسید ، چون بر احوال مجموع واقف گشت گفت : از محترفه (اهل حرفه) ناگزیر است ، ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند .
تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند .
جهودان را فرمود که قومی مظلومند ، به جزیه از ایشان قانع شد .
مختنان را به حرم های خود فرستاد .
قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و مقریان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود : اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای به زیان میبرند .
حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از خبیث ایشان پاک کرد . لاجرم قریب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزايد بود .
ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکو خان و ساعی او در سر نیت ابوسعید رفت ، آری

چو خیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت عدالت به نور هدایت ارشاد فرمودند .
اینک به چند پند از رساله « صد پند » توجه کنید :

* تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم می سبب از شما نرنجند.

* مسخرگی و قوادی و دف زنی و غتازی و گواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید.

* سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و بدوزخ نروید.

* از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا یکام دل توانید زیست.

۸ طنز در ادبیات

* در کوچه‌ای که مناره باشد وثاق مگیرید تا از دردسر مؤذنان بدآواز ایمن باشید.

* چندانکه حیات باقیست ، از حساب میراث خوارگان خود را خوش دارید.

* با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و شطرنج‌بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلک زدگان صحبت مدارید.

* راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

* حج مکنید تا حرص برمزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی مروت نگردید.

* در ماه رمضان شراب در برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند.

* بر بنگ صباخی و شراب صبوخی ، ملازمت واجب شمرد تا دولت روی بشما آورد که فسق در همه جا پُمنی عظیم دارد.

* تخم به حرام اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند.

* بهرحال از مرگ پرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته‌اند.

اینک با مروزی بر رساله دلگشا به بحث پیرامون عبید زاکانی چهره همیشه متبسم تاریخ ادبیات ایران پایان می دهیم .

عبید در رساله دلگشا نیز، لبه تیز انتقاد را متوجه قاضیان و شیخان و بزرگان و بزرگ‌زادگان روزگار خود می کند و آنها را بیاد طنز و تمسخر می گیرد. رساله دلگشا را حکایات کوچکی تشکیل میدهد که گاهی از فرط ایجاز به اعجاز میرسند. مثلاً می گوید:

* طفیلی را پرسیدند اشتها داری؟ گفت: من بینوا از متاع دنیا همین را دارم.

* قزوینی را پسر در چاه افتاد. گفت: جان بابا جانی مرو تا من ریسمان بیاورم و ترا بیرون کشم .

* مؤذنی بانگ میگفت و می دوید. پرسیدند که چرا می دوی؟ گفت:

طنز در ادبیات ۲۰

میگویند آواز تو از دور خوش است . می دوم تا آواز خود را از دور بشنوم.

* عمران نامی را در قم میزدند . یکی گفت: چون عمر نیست چراش می زنند؟ گفتند: عمر است و الف و نون عثمان را هم دارد.

* شخصی از مولانا عضدالدین پرسید: که چونست که در زمان خلفا ، مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمی کنند، مولانا گفت: مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده که نه از خدایشان یاد میآید و نه از پیغمبرشان.

* مسعود رمال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید، پرسید که در چه کاری؟ گفت: چیزی نمیکارم که بکار آید، گفت: پدرت نیز چنین بود، هرگز چیزی نکشت که بکار آید.

* از قزوینی پرسیدند: علی علیه السلام را شناسی ؟ گفت: شناسم. گفتند: خلیفه چندم بود؟ گفت: بن خلیفه ندانم. آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است!

* لولئی با پسر خود ماجر میگرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت بسر میبری، چند با تو گویم که معلق زدن بیاموز، سگ از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلّم کن تا از عمر برخوردار شوی . اگر از من نمی شنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یکجو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

* مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد، سگ فریاد میکرد، مولانا در مسجد بگشاد. سگ به در جست. خادم با مولانا عتاب کرد، مولانا گفت: ای یار معذور دار، که سگ عقل ندارد. از بی عقلی در مسجد میآید. ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می بینید؟

* شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده ای. گفت: از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند : پانزده روز. گفت: چند روز مانده است. گفتند: پانزده روز. گفت: من مسکین از این بیان چه خورده باشم ؟



ابوالحسن یغما جندقی (۱۱۹۶ - ۱۲۷۶ هـ.ق)

دیدم شبی بر افق روز بخت
 بزان شعل دود بسجده نعل
 آنکه را با بر سر زدن کشان
 جرم رسیده بخت مرده بر حوت
 آن خطاب گزین این تیره بگریه
 آنک بقیه در سوخته حشمت
 خضای دست و کفایت هنر است
 روش آنکه فکند مدد بر علقم
 آنکه در آسب مالک کرد بار
 حاد و مالک در کافش گن که کرد
 گفتم مالک از پند به سخنان
 من جز عجم را نشنیده ام که کنم
 چون من جویندگی و تبهر خله
 آنک پس از آنکه شد ز کشت
 من نیز دالم در مکر و کرد و دشت
 از دوزخ و غار و کوه آه جهاد و حج
 غن من آن بود و آه غم و شمس

بخت قیام دود و عظم ریم
 از بیم کرده کاهر کوه عظم را
 آنک کشته بهر یک غم را
 بر من ابوالشیر نه که دیو ریم
 روشن و از در کات مجسم را
 بر دست بخت اندر رعت شیم را
 چون ظلم حریف غلام و سیم
 آنک شمشیر غارت الیم
 دست ستم در فتن و جانتیم
 بزوان تبهر او در جانتیم
 آنکه در میان تو بر کرم
 اطلعه نستوده نفس لیم
 بخت و این همه که چو حکیم
 که بر تو شک خف و سحر و لیم را
 صغیر بهر سر و قدیم را
 از بد تبهر کس نه گنیم
 کجای که دزد زنی ملاسیم

یغمای جندقی

عبیدی دیگر دردوره قاجار

زندگی پرفراز ونشیب یغمای جندقی

پس از عبید چهره شاخص دیگری در طنز سراغ نداریم . البته همانطور که اشاره شد همه شاعران مقداری هجو ، هزل و طنز دارند ، بعضی آن را دون شان خود میدانند و در دیوان اشعار خود نمی گنجانند و برخی آن را در زمره قطعات و اخوانیات در آخر دیوان خود می آورند . بهمین دلیل بخش آخر دواوین شعر غالباً متنوع تراست ، زیرا که در این بخش شاعر شوخی ها ، مطالبه ها ، ماده تاریخها و شعرهایی را که برای دوستان خود ساخته می آورد و دارای تنوع بیشتری است . بعنوان مثال دیوان انوری ، از چند قصیده معروفش که بگذریم ، بخش آخر کتابش بسیار متنوع و جالب است در حالیکه هرگز ادعای طنز سرانی نداشته است . در فرصت دیگری پیرامون انوری سخن خواهیم گفت .

پس از عبید به اولین چهره ای که در (طنز و هزل نام آور باشد) تاریخ ادبیات برمی خوریم ، یغمای جندقی است . یغما در اواسط دوره قاجاری زیست . او از مردم خورجندق بود و در او ان جوانی منشی ذوالفقارخان سنگسری یکی از سرداران فتحعلیشاه بود . آب یغما و ذوالفقارخان زیاد بیک جو نرفت و در اثر سعایت اطرافیان و زبان تند و تیز یغما ، سیانه آنها بهم خورد . یغما زندانی شد و چوب خورد و سرانجام پس از آزادی ، راهی تهران شد و اموال او نیز به تاراج و یغما رفت .

نامش ابوالحسن بود و مجنون تخلص میکرد ، ابایس از این حادثه ، که اموال او را غارت کردند تخلص خود را به « یغما » تبدیل کرد و گفت :

مرا از مال دنیا يك تخلص مانده مجنون است

بکار آید گر ای لیلی وش ، آنرا نیز یغما کن

یغما پس از این حادثه لباس درویشی پوشید و به سیر و سیاحت پرداخت ، تا اینکه دست تصادف او را با میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار آشنا کرد . میرزا آقاسی که با همه علاقه به تحصیل مال خود را صوفی نیز می پنداشت از مریدان یغما شد و کاروبار یغما در اثر این دوستی و آشنائی بالا گرفت و به حکومت کاشان (ویا بقول روانشاد حبیب یغمایی به نیابت حکومت)

منصوب شد .

در این شهر نیز حوادثی اتفاق افتاد که یغما از آن نگذشت و داستان آنرا در منظومه ای به نام « خلاصه الاقتضاح » به رشته نظم کشید و استعداد خود را در هزل سرایی و هجا گوئی آشکار کرد .

تکفیر یغما

خانواده ای که مورد تحقیر و توهین یغما واقع شده بود ساکت نشست و یادیدن امام جمعه کاشان ، یغما را به شرب خمر و بی اعتنائی به قواعد شرع متهم ساختند و حکم تکفیر او را صادر کردند . جمعی از دوستان یغما نیز بحماییت او پرداختند و از جمله حاجی ملا احمد نراقی شاعر روحانی و دانشمند مشهور که محکمه فتوی داشت ، برای تبرئه یغما از اتهام تکفیر برخاست و سرانجام یغما را لباس زهد پوشانید و با خود به مسجد برد تا حکم تکفیر از او برداشته شود و یغما پس از رهائی از تکفیر دو غزل زیر ساخت :

نخستین غزل او چنین است :

بهار از باده در ساغر نمی کردم چه می کردم ؟
 ز ساغر گرد ماغی تر نمی کردم چه می کردم ؟
 هوا تر سی به ساغر ، من ملول از فکر هشیاری
 اگر اندیشه دیگر نمی کردم چه می کردم ؟
 مرا گویند در خم خرقه صوفی فرو کردی
 به زهد آلوده بودم گر نمی کردم چه می کردم ؟
 ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
 مدارا گریه این کافر نمی کردم چه می کردم ؟
 گشود آنچ از حرم بایست از دیرمغان یغما
 رخ امید بر این در نمی کردم چه می کردم ؟

و غزل دوم :

کدام باده زمینای دهر شد بگلوریم
 که خون نگشت و زمرگان فرو نریخت برویم
 ز پیر میکده تا کی کنم تحمل خواری ؟
 نمائند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم ؟
 کنون که پیرمغانم به چهره در نگشاید
 چه غم ؟ کسی در مسجد نبسته است برویم
 بخساک خانقه ، از تن غبار کفر بریزم

به آب صومعه، از چهره گرد شرک بشویم
 امام شهر، کسزین پیشتر بحکم شریعت
 زننگ دامن تر، راه می نداد به کویم
 کنون نشانده به پهلو زمهر و می بفشاند
 غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

بالین همه، یغما دست از مبارزه علیه صوفیان و زاهدانی که خانقاه و مسجد را به دکه سود و سودا، تبدیل کرده بودند، نکشید و بازبان تند و تیز خود بحساب آنها می رسید. به این دو بینی توجه کنید:

حاجی وسید و ملا سه گسروه عجبنده
 که به هر ملک، یکی زین سه بود غوغائی
 مرزایران را یزدان زکرم پاس کنساده
 که تروهم حاجی وهم سید وهم ملانی

مردی بنام حاجی عبدالنقی در مسجدی آبریزگاهی ساخت و از یغما خواست ماده تاریخی برای بنای وضوخانه و آبریزگاه بسازد. یغما این دویستی را ساخت:

حاجی عبدالنقی خلانی ساخت که بگویند ذکر او از پس
 گفت یغما برای تاریخش توشه آخرت همینست پس
 این قطعه زیبا و ظریف را نیز یغما برای روضه خوان بد آوازی بنام «
 ملاحسن نخودبریز» ساخته است:

هوشام و سحر به عز و تیز است

در خواب شهید کرلا را گفتم ز غمت ای آنکه تا حشر
 ما بر تو همی چکیم کوکب باز این زیاد در جدال است؟
 گفتا: نه، نسالم از اعدای خاصه خرکی که در تکایا
 رسوائی آل مصطفی را پشت سراهل بیت زارم
 که در کوفه، گهی به شام است که گویند عابدین غلام است
 دیدم که ز دیده اشک ریز است هرچشم، ز گریه چشمه خیز است
 چشم تو چرا ستاره ریز است؟ یا شمرشیر در ستیز است؟
 بر من ز احباب رستخیز است هوشام و سحر به عز و تیز است
 منبر منبر بخت و خیز است چون غارتی از بی گریز است
 گاهی به مدینه که حج که گویند فاطمه کنیز

در کینه ما چنانکه گوئی جنگ اُرُس است و انگریز است
صوت خشنش ز حنجر شوم چون خنجر شمرتند و تیز است
گفتم بفدایت ، این ستمها بر تو ، ز کدام بی تمیز است ؟
این روسپی از کدام پشت است ؟ این زن جلب از کدام هیز است ؟
مولود وی از چه مرز و بوم است ؟ شغلش چه و نام او چه چیز است ؟
آهی ز جگر کشید و گفت : آه ملاحسن نخود بریز است

ولی باید بدانیم یغما مردی لامذهب نبود . اوزیباترین و تازه ترین مرثیه هارا در قالبهای تازه ساخت که بعد از او در دوره مشروطیت ، از این قالبها استفاده شد

یغما با قاتنی معاصر بود ولی از او براتب نوآورتر و روشنفکرتر بود ، او تسلیم محیط نمی شد و تماشاگری ساده و مطیع نبود ، هر چه را که به مذاق او ناپسند می آمد بیاد طنز و هجو می کشید ، به همین علت هرگز نتوانست در نقطه ای ساکن شود . سالهای آخر عمر خود را نیز به سیروسیاحت پرداخت . مدتی در هرات زیست و سرانجام در ۸۰ سالگی به زادگاه خود بازگشت و به سال ۱۲۷۶ هجری قمری در روستای خورجندق چشم از جهان فرو بست .

یادی از مجله یغما و حبیب یغمائی

نمیدانم چرا هر وقت یغمای جندقی را بخاطر می آورم بی اختیار مجله یغما و حبیب یغمائی دوست بزرگ و استاد از دست رفته ام به خاطر می تداعی میشود .

یکی از آخرین دیدارهای من با این شاعر استاد در نیمه دوم سال ۱۳۵۶ بود ، یعنی سالی قبل از این که طومار مجله یغما بسته شود و زمانی که حبیب به علت ناپینائی قادر به خواندن و نوشتن نبود .
من تازه از مسافرت آمریکا برگشته بودم و ایران آبستن حوادثی بود که میرفت تا طومار روزی را در نوردد و طرحی نو در افکند . (آنهم چه نویی !)

من برای شرکت در ختم یکی از درگذشتگان به خانقاه صفی علیشاه تهران رفته بودم ، پس از ختم وقتی از خانقاه بیرون آمدم چشمم به تابلو دفتر مجله یغما افتاد . با خوشحالی به آنسو رفتم و زنگ در را فشار دادم ، پس از چند دقیقه ای جوانی در را باز کرد . در این بین صدای حبیب به گوشم خورد که از طبقه بالایی گفت : پرویز جان چه کسی آمده است ؟

پرویز پسر بزرگ حبیب گفت: آقا جان، نوح است.
حبیب با شنیدن نام من از طبقه بالای خانه اش، کورمال، کورمال،
در حالیکه دستهای خود را به نرده گرفته بود پائین آمد و من او را در آغوش
گرفته بوسیدم و هردو گریستیم. بیش از یکسال بود که او را ندیده بودم.
پس از آن رویش را به پسرش کرد و گفت: پرویز جان برو آخرین دوره
مجله یغما (دوره سی ام) را بیاور. وقتی آورد و بدست حبیب داد، حبیب به
من گفت: آقای نوح، مطلبی را که برای جد من یغما نوشته بودی به من
ندادی که چاپ کنم و به کتاب سال کیهان دادی آنرا چاپ کردند. تا من
رفتم متوجه بشوم مجله خواندنیهها نیز آنرا در دوسه شماره چاپ کرد ولی
هیچیک از اینها دلیل نمیشود که منم آنرا چاپ نکنم.
گفتم: استاد، آن مطلب قابل چاپ در مجله یغما نبود.

گفت: بود و خوب هم بود. من باید آن مطلب را می نوشتم، نتوانستم
بنویسم، شما جور مرا کشیدید، باید برای چاپ آنرا به من می دادید.
البته من آنرا با افزودن مقدمه ای و حاشیه هایی با خط یغما در آخرین شماره
های مجله یغما چاپ کرده ام.

من با نهایت شرمندگی عذرخواهی می کردم. اوسپس در حالیکه
با چشمهایش افق نامعلومی را می نگریست، با دست خود دوره آخر مجله
یغما را برآید ظهر نویسی کرد و بمن داد، که من اکنون آنرا در کتابخانه ام حفظ
کرده ام.

امروز که مطلب مربوط به یغما را آماده می کردم بی اختیار باز بیاد
چهره درهم فشرده، چشمهای گود و بی نور، صورت استخوانی و مهربان و
صدای گرم و گیرای حبیب مرحوم افتادم.

حبیب با « یغما » زنده بود و چند مالی پس از تعطیل یغما بیشتر
نتوانست به زندگی ادامه دهد و در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۳ در سن ۸۵
سالگی درگذشت. یادش گرامی باد

روانشاد حبیب یغمائی، مدیر و بنیانگذار مجله ارزشمند یغما، در بهمن ماه
۱۳۵۶ خورشیدی، مقاله « یغمای جندقی عیبی دیگر » را که پیش از آن
در کتاب سال کیهان و مجله خواندنیهها چاپ شده بود، در مجله یغما چاپ
رسانید.

حبیب یغمائی، که خود از نوادگان یغمای جندقی بود، دریادداشت
کوتاهی چنین نوشت:

یغما خوشم بخرقه که عمری در این لباس
بودم شرابخواره و شناخت کس مرا!

آقای نصرت الله نوح سمنانی شاعر دانا و نویسنده بادوق شرح احوالی از یغما در کیهان سال ، نوشته و مجله خواندنیها آن را نقل کرده است .

این مقاله را ، نه از این روی که تجلی از یغماست بل که تحقیقی صادقانه است مناسب دانست از مجله خواندنیها به مجله یغما انتقال دهد . که هم شرح حالی از شاعری لجوج ، وعاصی ، و منتقم ، وقانع ، و درویش ، و بی اعتنا . . . و هم با انشائی لطیف و شیرین و بامغز است . از نظر انصاف یغما از اغلب شاعران هم عصر خود چون سروش و هدایت و فروغی و نشاط و امثال آنان بیش است ، فرزندان اینان از یکصد سال باین سوی همه مقاماتی عالی یافته اند . ولی از فرزندان یغما یکی منم حبیب یغمائی که به بخشداری جوشقان هم نرسیدم :

روح من گورز نیاکان من است ای خدا ، پس من بدبخت که ام
و گویان روح و خرد زان من است بستی بند وراثت ز چه ام
حبیب یغمائی

تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری
کافر م یک حرف اگر مدح کسم در دفتر است

« یغما »

به راستی نیز وجود این چهره لجوج ، عاصی ، آشتی ناپذیر ، هزال و یک لاقبا ، مقاوم و سرسخت ، در میان خیل انبوه شاعران مداح عصر قاجاریه ، مایه شگفتی است .

ادبیات در این دوره از تاریخ ایران در حال رکود بود و تلاش و جنبشی برای تکامل و نوآوری صورت نگرفت . شاعران تمام هم و فکر خویش را برای منسوخ ساختن سبک معروف به هندی و بازگشت بشیوه عراقی مصروف می داشتند و مجدداً ساختن قصیده های خشک و قالبی و یاغزلهای دست دوم و سوم رایج میشد .

شعر در این دوره به مدح این و آن ، توصیف طبیعت و یا وسیله ارتزاق تبدیل شده بود . اگر از تلاشی که باورش نسیم آزادینخواهی و مشروطه طلبی برای ساده گوئی و نوآوری بوسیله سرجنبانان نهضت مشروطه صورت گرفت ، بگذریم ، در سراسر این دوره کاری ، بجز تقلید صورت نگرفته است و آثار شاعران این دوره را خیلی ساده می توان با شاعران مثلاً سده هشتم و نهم

اشتباه گرفت .

یغما نیز در این دوره می زیست و تحت تأثیر عوامل زمان و مکان این دوره بود ، با این تفاوت که عامل زمان و مکان نتوانست از او یک مداح بسازد و یغما نتوانست وجود خود را بر جامعه تحمیل کند و بر آن اثر بگذارد ، او نتوانست ضمن حفظ شخصیت خود ، عاملی بیدار کننده ، هشدار دهنده و منتقد زمان باشد و با شلاق هجو و هزل که در آن روزگار ، تنها سلاح بود ناراستی ها و کژی ها را در طبقات مختلف اجتماع بکوبد و بر ملا سازد .

یغما به هم طرازان خویش در گنجینه ادبیات فارسی اگر نه به سوزنی سمرقندی بلکه به عبید زاکانی نظر داشته و به راستی می توان گفت عبید دیگری است . مگر نه اینکه در روزگار تاریک و مغول زده ایران ، عبید نیز با سلاح هجو و هزل به جنگ حاکمان جابر و نظام نادرست طبقاتی رفت . یغما نیز چون عبید زاکانی لبه تیز تیغ خود را ستوجه قاضی ، شهنشاه ، محتسب ، روضه خوان « شهپر شهر » و کسانی که در لباس روحانی و صوفی ، خون اجتماع را می مکیدند ، کرده است . با این تفاوت که از آخرین روزهای زندگی عبید حتی از گوراوشانی در دست نداریم و یغما در مراحل مختلف زندگی ، هنگامی که با خیل اوباش و یاتکفیر ملانمایان روبرو می شد با فرار از شهری به شهر دیگر و با استفاده از حمایت روحانیان آزاده و روشنفکر همچون ملا احمد نراقی ، خود را از مهلکه میرهانید .

در بر دیرپا ، سرگردانی ها ، فراز و نشیب های زندگی یغما از خلال آثار او چشم می خورد . این خشم و خروش هابه شعریغما حال و فضائی داد که در آثار دیگر شعرای هم عصر و هم طراز او نیست ، هر چند باید بگوئیم در آثار کمتر شاعری از دوره قاجاری می توان اینگونه عصیان ، طغیان ، هزل ، هجو ، کنایه و ابهام نسبت بزمین و زبان یافت .

در غزل زیر که باردیف « آسمان » ساخته شده یک دنیا درد و اندوه نهفته است . در دیوان قدما به کمتر غزلی بر می خوریم که مانند غزل « آسمان » یغما دارای شور و حال باشد :

روزها ، شبها ، به دوران تو شد طی ، آسمان
يك سحرشام مرا کی بود در پی ؟ آسمان
گفته ای ، از مهر ، می خواهی زکینت بگذرم
گر بدینسان بگذری ، نی آسمان ، نی آسمان
چت گشاید زاین که هر کو بامن بیچاره بست
عهد کین ، از مهرستی عهد باوی آسمان ؟
تا ز کارم يك گره نگشاید از سرینجه ای
هر کرا دستی ، به ناخن کرده ای نی . آ

تابکی افراسیابی ، با چو من افتاده ای؟
 نزت تاج رستم ، نزدوده کی . آسمان
 عاقبت کردی به کام دشمنانم زیر دست
 پشت دستی الامان ، ای آسمان . ای آسمان
 گفته ای بر کام یغما کرده ام شبها به روز
 کذب، بهتان، افتراء، تهمت، کجای؟ کی؟ آسمان

درمنشآت یغما نیز این دربردریپا و سرگشتگی ها موج می زند ،
 یغما درنامه های خود که برای فرزندان متعدد و دوستان خود درجندق ،
 سمنان ، بیابانک و تهران نوشته ، ازاین دربردریپا یاد کرده است :
 « هنگامی که بیدادسردارم درفراخنای ایران دربرداشت و هرامه هفته
 ، پیدا ونهفته ، به مرزی دیگر ، پای فرسا و آسیمه سر ، سالی فرمان
 آبشخوردم رخت آرامش ازری به اصفهان افکند ، درآن کشور به بویه
 بخشایش راهی می سپردم و بامید آسایش سال و ماهی میرفت ، بزرگی
 دانشمند و رادی دستاربند ازسامان سمنان ، که هم ازگزند سرداری ، رخت
 درنگ درنینواداشت و دست ازچنگ مرگ آهنگ اویرخدای ، ناچارم
 بدیشان ، ازکارپریشان ، نیاز پیک و پیام افتاد و سازنامه و پیغام آمد . »
 سرانجام پس از سالها دربرداری بیگناهی یغما ثابت شد و باواسطت
 دوستان و آشنایان ازپیگرد و تعقیب رهائی یافت و توانست به زادگاه خود
 جندق بازگردد . اما هرخشت و ستون زادگاهش برای او یاد آور شکنجه و
 آزاری بود که از دست مأموران ذوالفقارخان دیده بود . گاهی نیز رباعی را
 که برای ذوالفقارخان ساخته بود با خود زمزمه می کرد :
 کس نیست که چاره سازد آفات ترا آه ار ندهد اجل مکافات ترا
 دفع تو به غیر از تو تمنا نکنم ای نام تو برکمر زند ذات ترا
 با توجه به اینکه نام حاکم ، ذوالفقار خان بوده ، یغما نفرین بیجایی هم
 نکرده است !

در تهران با حاج میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه آشنا شد و با حمایت این
 مرد صوفی مشرب توانست چند روزی را به آرامی بسربرد .
 حاج میرزا آقاسی او را به حکومت کاشان منصوب ساخت . یغما راهی این
 دیار شد ، اما او کسی نبود که بتواند در محیطی مانند کاشان با تمام گروهها
 کنار بیاید و مانند هر حاکم دیگری حکومت کند . البته حکومت بانظام
 السلطنه داماد فتحعلی شاه بود و یغما مشاور و دوست او خطایبات دپهلوی
 یغما بانظام السلطنه را در تاریخ عضدی می توان دید.

واماداستان « خلاصه الاقتضاح » که در شماره های قبل به آن اشاره شد و یغمارا تامل و تکفیر پیش برد ، داستانی است برون و سیاق « خسرو و شیرین » نظامی در این مثنوی شیرین دل انگیز که بدون شک ، یغما ، هنگام سرایش آن ، مثنوی خسرو و شیرین نظامی را در نظر داشته ، داستان چند دوست اهل « حال » است که در غیاب زن یکی از دوستانشان به خانه اوستی روند و بساط می و عیش و نوش می گسترانند . دوروزی در این خانه دور از چشم اغیار با « دلارامی » شیرین نام بسر می برند ولی شب سوم ، همسر دوستانشان که پی به موضوع برده ، با چوب و چماق و نیمسوز و با کمک کلفت و نوکر بر آنها شیبخون میزند و لذت دوروز کامرانی و عیش و نوش را از دماغ و کام آنها بیرون می کشد .

توصیف حالت قهرمانان داستان در هنگام هجوم خانم خانه ، بانوکر و کلفت ، چنان خنده آورو شیرین است و یغما با چنان سادگی و سلاست آن را برشته نظم کشیده که میتوان گفت داستانی باین شیرینی و دلپذیری در کمتر دیوانی یافت می شود . مخصوصاً اینکه نام قهرمانان و محل وقوع حادثه با ایما و اشاره ذکر شده و این موضوع بیشتر باعث ناراحتی خانواده هائی که در این ماجرا درگیر بوده اند شده است که کمر به قتل و تکفیر یغما بسته اند .

در داستان خلاصه الاقتضاح نیز ، شیرین زنی زیبا ، دل انگیز و عشوهِ گراست . ولی برخلاف شیرین نظامی ، با حریفان دیرجوش نیست و صد فرهاد را در بیستون عشق خود به کوه کنی و انمیدارد . او زنی کامجو و کامبخش است و با حریفان به عیش و نوش میپردازد ولی وقتی زن صاحبخانه را با نیمسوز می بیند ، پس از خوردن چند تپا و مش و لگد فرار را بر قرار ترجیح میدهد و عیاشان را در چنگ کلفت و نوکرهای سبیل کلفت رها می کند .

یغما شیرین خود را اینگونه توصیف کرده است :

لبش از بذله شیرین ، شکر جوش	دهانش گاه گفتن ، چشمه نوش
اگر فرهادش اندر خواب دیدی	قلم برد قتر شیرین کشیدی
تبسم لب . دهان گفتار : شیرین	بدن . اندام . قد . رفتار : شیرین
زدیش « قور » بصد نیرنگ و افسون	سپاس اختر آوردیم و گردون .
نگویم دور زد پیمانهای چند	شدا ز صهباهای خمخانه ای چند

که خلاصه ساعات خوش پایان می پذیرد .

از این غافل که اختر در کمین است	زمانه خصم و مهروه به کین است
جهان چون غمزه ساقیست خونریز	زمان چون چشم شاهد فتنه انگیز

فلک در فکر کار انتقام است بجای باده ، خون دل به جام است
 زره مو، زنگیان آهنین چنگ به خشت و مشت و چوب و آجر و سنگ
 زیک ره نه ، دوره نه ، بل زهرسوی غلو کردند بریام و در و کوی
 چگوسیم آه بیلک برشکستند بضرب سنگ ، اول درشکستند
 به دالان پای رسوائی نهادند به یاران باب فضاحی گشادند . . .
 درقسمت های مختلف این داستان ، یغماهنگام توصیف صحنه های
 ماجرا، داستانهای مستقلی را بعنوان مثال بنظم آورده که برلطف شئوی
 افزوده است .

درقسمت آخر، هنگامی که بر بزم درهم ریخته و برستمهایی که بر شیرین
 رفته ، افسوس می خورد می اختیار خواننده را بیاد پایان داستان غم انگیز
 شیرین ، درخسرو و شیرین نظامی می اندازد .
 نظامی درسوک شیرین می گوید :

براین افسانه شرطست اشک راندن سرشکی تلخ برشیرین فشاندن
 بحکم آنکه آن کم زندگانی چوگل برباد شد فصل جوانی
 پریروچون بت قبحاق من بود تو پنداری که خود آفاق من بود

و یغما نیز در پایان داستان اینگونه از شیرین مخلوق خود یاد میکند :

دریغ آن بزم جان افزای شیرین دریغ آن عزو استغنای شیرین
 خوش آن صوت ندرنای هویدا خروش و جوش شم شم شورلیلا
 دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه که می خواند آن سهی قدنیم خیزه
 دریغ آن شق شدن وان چرخ دادن دریغ آن خم شدن، وان ایستادن
 دریغ آن، گوشت کوبیدن نشسته دریغ آن غمزه های جسته جسته
 دریغ آن با حریفان پیله وی دریغ آن جانفرا غریله وی
 دریغ آن پاک کردنها بهنگام لب ساغرکشان از رشحه جام
 دریغ آن ، دست بردن زیرغبغب دریغ آن بوسه های گوشه لب
 دریغ آن "جان من بنشین" شیرین

دریغ آن خوش سیاق آئین شیرین دریغ آن خوش سیاق آئین شیرین
 دریغ آن ، باز از نو صف زدن دریغ آن، دف زدن، کف زدن
 دریغ آن ، داستان تیره بازی بروی ناف شیرین اسب تازی
 سماع نغمه بوبو ، دریغ از آن هنگامه پستودریغ . . .
 یغما از اینکه طبع وقاد خود را برای به نظم کشیدن داستانی این چنین
 مصروف داشته نگران است و بی خواهد به نوعی عذرخواهی کند . این
 است که درسطور آخر داستان میگوید :

به طیب داستانی ساز کردم لالی با خوف انباز کردم

به دکان اندرون شه دست و حنظل زکال و نافه و چو بست و صندل
 زهر جنس آدمی آید ببازار شود هرکس متاعی را خریدار
 گشادم این دکان را ازدو سودر بهردر ، برنهادم کاله ای بر
 دراین سوق ازسفیدی وزسیاهی بخرازمین بهرنرخی که خواهی
 اگر شوخی خری ، این فحش مادر وگربال طبع ، این نقل وگوهر

روانی این مثنوی ، پایان بندی آن ، طنز و هزل آمیخته درکلمات و عذرخواهی ازخواننده ، بی اختیار انسان را به یاد عارفنامه ایرج میرزا می اندازد .

ایرج میرزا نه تنها دراین داستان که دروزن عارفنامه سروده شده ، بلکه در سایر آثار خود نیز همیشه کارهای یغمای جندقی را در نظر داشته و از آن برای ساده گوئی و ساده نویسی استفاده کرده است .

صکوک الدلیل یکی دیگر از کتابهای یغماست . این داستان در بحر تقارب ، به هزل و جد سروده شده است .

در حاشیه دیوان یغما پیرامون این داستان ، ناشر کتاب توضیح داده است :

« کتاب صکوک الدلیل را افصح الشعرا میرزا ابوالحسن جندقی متخلص به یغما برای سید قنبر ، روضه خوان خواری (گرمساری) که برادرزن میرزا بزرگ نوری ، وزیر ذوالفقارخان سردار و در اواخر حال وزیر نواب مستطاب امجد والا بهاء الدوله بهمن میرزا بود ، نوشته است
 منشاء تألیف این کتاب آن شد که کتابی مصحوب سید قنبر مزبور ، به جهت میرزا بزرگ مذکور فرستاد و او کتاب را نرساند و همچنین قلمدانی از مال یغما را ، سید قنبر به تیتال و شاخچه بندی دریافت کرد و پس نداد ، یغما به همین جهت او را « رستم السادات » لقب داد . سید قنبر از این لقب برآشفته و متغییر گشت و یغما این کتاب را که ظاهر آمدح و ریاطن ذم است بدلائل چند منظوم ساخت و برای افرستاد »

این مثنوی نیز مانند سایر آثار یغما از روانی ، سلاست و فصاحت کامل برخوردار است و طنز گزنده و نیشدار یغما که به صغیر و کبیر رحم نمی کند از خلال کلمات آن به چشم می خورد .

در این داستان پس از مقدمه ای به مقایسه رستم السادات و رستم داستان قهرمان شاهنامه می پردازد و اعمال و کردار رستم السادات را بیاد انتقاد میگیرد :

به تیغ و کمنند و به گرز گران
 سیه کرد چون شام ، روز سپید
 نشستی به بالای رعنا سمنند
 چو بر جرگه مرغکان جژه باز
 در آن مرتع از گاوو ازگوسفند
 غنیمت کشیدی به صحرای خوار
 نوشته است تاریخ این سرگذشت
 سبکرو بدان جانبیت میل بود
 که بدمست راشیخ خلوت نشین
 تنی باقی از گاو و ازگوسفند
 زهی مشرب صاف و طبع سلیم
 عجب گر به مخلوق رحم آوری
 نیالسوده سر پنجه از مال وقف
 ندیدم چو توشوخ بیرحم دل
 نهان کرده زئار در زیر دلق
 و گر رهن این سبز عمامه چیست ؟
 به این مکرو فن نیست داستان زال

اگر رفت رستم به مازندران
 پس از روزگاران به دیو سپید
 تویی تیغ و گرزو ستان و کمنند
 به « فیروزگه » تاختی ترك تاز
 به نیروی سر پنجه زورمند
 هر آنچت به پیش آمدای نامدار
 ز خون شقایق به رسنگ دشت
 بهرجاکه نقش شم خیل بود
 چنان تاختی مفلسان را زکین
 نمائیدی در آن مرتع دلپسند
 خوری مال اوقاف بی ترس و بیم
 توکز ملك و مال خدانگذری
 کسی جز تودر زیر این سبز سقف
 نه ایزد ، در این عرصه آب و گل
 نه در قید خالق ، نه در بند خلق
 اگر سیدی آهنین جامه چیست ؟
 تهمت ترا نیست هم برز و یال

یغما تا پایان این مثنوی ، که بیش از پانصد بیت است رفتار ناپسند و خلاف
 شرع و عرف رستم السادات را توصیف کرده است و در پایان نیز با زیرکی
 خود را تبرئه میکند و خطاب به رستم السادات می گوید : ترا مدح کردم و
 اصل کتاب را هم فرستادم اگر ناراحت شدی آنرا بسوزان یا پاره کن :

ولی برخلاف ارادت نرفت
 در این نامه پاس ادب داشتم
 نبردم به نامردیت هیچ نام
 همه وانمودم به فرزاندگیت . . .
 که از آن روش تازه گردد دماغ
 سگان ترا کمتترین بنده ام
 نسا ، از کنیزان درگاه تست
 از این نیک شوخی مکدر مشو
 که درج است در وی اشارات چند
 پس آنگه بسوزانش یا پاره کن

سخن گرچه بروفق عادت نرفت
 بهر لفظ دلکش که بنگاشتم
 زفتح سخن تا به ختم کلام
 سراسر ستودم به مردانگیت
 سراپا بود شوخی محض و لاغ
 به خاک عزیزان که تازنده ام
 سماعیل ، قربانی راه تست
 اگر خشک زاهد نه ای ترمشو
 به الفاظ این نسخه دلپسند
 نخستین غم دوست را چاره کن

یغما با آنکه باروحنانی نمایان و قشریون مخالف است دراصل به میانی مذهبی بی اعتقاد نیست و بهمین جهت دررثای حسین بن علی و شهدای کربلا، مراثی بکرو دست نخورده ای ساخته است که از زمان یغما تا کنون از آن به عنوان سینه زنی و سنگ زنی استفاده شده است .

شیوه یغما درمرثیه سرائی که نوعی مستزاده حساب می آید سالها پس از او، دردوران مشروطه بعنوان شیوه ای درشعر پارسی بکار آمد . یحیی آیین پور محقق معاصر درکتاب « ازصباتانیم » پیرایون این موضوع به تفصیل بحث کرده است .

ازآثارمنظوم یغما گذشته ، آنچه درخور بررسی و تعمق است نامه ها یابه اصطلاح منشآت یغماست ، دراین نامه ها یغما کوشش کرده اندیشه خودرا ، باپارسی سره و بدون کلمات تازی بیان دارد ، دراین نامه ها که علاقه و شوق یغما راه پارسی نویسی می رساند به بسیاری ازحوادث زمان و رویدادهای زندگی یغما می توان پی برد و همچنین به نفرت اواز زبان عربی .

درنامه ای می نویسد : سیرکعبه و طواف آن مایه رستگاری و مورث آرزگاری ، ولی مرا از آن قوم تازی که دیده ام و شنیده ام هراسی دردل است . . .

آدمی ازگفت و گزار ناچار است و هرکس راهمزبانی نکته دان و سخن سنج درکار . اما سرا با آنان زبان گفت نیست و گوش شنفتن نه ، چنانکه مراشناخت لفظ تازی شاید ازآنان پرداخت فرهنگ پارسی نیاید . . .

شعریغما آئینه تمام نمای زندگی پرفراز و نشیب و دردباراوست . رنجها ، بی اعتمادیها ، مردم گریزیها ، محرومیت ها ، سرخوردگی ها و بدبینی ها همه در شعر یغما جایگاهی خاص خود دارد . او باینکه به میادی و میانی دین پایبند است به گروهی که خود را مدافع دین می دانند عقیده ندارد و همه آتشار ابیدریغ ازد م تیغ هجو و هزل می گذراند .

یغما درپارسی نویسی اصراری عجیب داشت و این اصرار تابدان حد بود که برای کلمات تازی نیز ترکیب پارسی می ساخت .

درآن روزگار عینک برای کسانی که درشهرهای دورافتاده می زیستند بهترین هدیه بود البته باید توجه داشت که درگذشته عینک عبارت ازدوقطعه شیشه ذره بینی مدوربود که آترا بانخ بطرفین گوش می بستند و مطالعه میکردند ، « چشمک شاخدار » که یغما درنامه خود به آن اشاره کرده عینک دسته داراست که بقول یغما باید آنرا ازفرنگی ها گرفت . یغما بجای کلمه عینک که از « عین » (چشم) عربی و کاف تصغیر فارسی ساخته شده ، کلمه چشمک را ساخته که فارسی باشد ، ضمناً دراین نامه که یغما ازسمنان به تهران برای دوست خود نوشته می توان به میزان آزادگی و

مناعت طبع یغما نیز وقوف یافت :

و به دوست گرامی حاج محمد اسماعیل

فدای حاجی اسماعیل ، هراشنائی که راه سپاری های تهران را باره (اسب) درستم کشید می خواهد ازمن به تونامه وییامی داشته باشد . خواه برسد ، خواه کاراندیش پاسخ شوی خواه نشوی . به همراه جوانی از نوکرهای شاه که تراسی شناخت ومی دانست که درکجاخانه داری کاغذ ازمن ستد و پیمان دادکه برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند . گویا تاکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد ، اگر میرزارضارادیدی و داستان چشمک را درمیان آوردی . زودم ازچگونگی آگاهی رسان .

حاجی ، اگر چشم وگوش داری و مغز وهوشی ، دراین دوسه ساله خاست ونشست دانسته خواهی بود که من دست آز وکام ، ازخوان پادشاه تاپاسبان شسته ام و چشم اززرد و سرخ فرزندان آدم فروسته ، پول سیاهی خواهش مفت ازکسی ندارم ، یکی ازدوستان ویاران نزدیک من تویی ، اگر گاه وبیگاه درکاخ و کوی تو ، بخواهش تو پاره نانی شکسته ام بیش از آنکه دوزدورخلخالی خشت زند وچاه کنندمیان کارگزاری بسته ام . بیست سال افزون بهمین روش باسرکار سیف الله که بی ساخته ترین بزرگان وآشنایانست راه رفته ام و دهش وداندیده .

این چشمک رادرپیش سرکار جلال الدین میرزاازدستفروش خریدم ، چون ازچشم سی افتاد و فرزندى میرزارضارادوست وفرزندو رازدارپیداونهفت خود میدانستم به اوسپردم ، هنگام بازگشت من ازری به سمنان ، وی درگیلان بود . . .

می گویم شاید هوش یاد آوری کند و میرزا به فرستادن همان چشمک داوری فرماید . باری کلاشی وگدایی نیست . بخواه اگر روی برتافت ، دامن درچین و آگاهی فرست .

فرزند هنرمند میرزاسهدیقلی دارنده نامه را سفارش کردم چشمکی شاخدار بگیرد ، توهم دستیار شو ، ازفرنگیهاپرس تاباچشم هفتاد ، هشتاد ساله ، چشمکی که درخورو مزا باشد بجویی و اوبخرد ، کوتاهی مکن درباره چون من دوستی کم آزار ، کاری چونان کیمینه و پست دریای بردن بیش ازاندازه نامردی و بی دردی است و سرپایه دلسردی . بنده خاکسار یغما . »

در منشآت یغما درباره سمنان و مردم سمنان مطالب فراوانی یافت می شود ومردم سمنان خاطرات فراوانی سینه به سینه ازیغما وفرزندانش حفظ كرده اندکه همچنان نقل هرمحفل ومجلس است .

از جمله داستان مناره های مسجد سلطانی است . مسجد شاه سمنان که به مسجد سلطانی معروف است ، در زمان یغما و از محل اموال ذوالفقارخان ، حاکم جابر و ستمکار سمنان ، که مصادره شده بود ، ساخته شد .

متولی مسجد نوساز ، از یغما خواست تاماده تاریخی برای بنای مسجد بسازد . یغما در قطعه ای متولی مسجد را هجو کرد و مصرع آخر قطعه را به ماده تاریخ ایجاد مسجد اختصاص داد . همین قطعه باعث شد دو مناری که قرار بود در بالای طاق غربی مسجد ساخته شود ناتمام بماند و معماران از ساختن آن خودداری کردند .

یغما ۸۰ سال زندگی کرد و در سالهای آخر عمر مجدداً به جندق برگشت و در سال ۱۲۷۶ در جندق ، روستای خود چشم از جهان فرو بست .

دیوان یغما پس از مرگش بکوشش اعتضاد السلطنه با چاپ سنگی به طبع رسید که در سال های اخیر نیز از روی آن افست شده است .

آثار یغما دارای فصاحت کامل است و میتواند بازتاب زندگی او باشد و در بررسی دوران و زندگی او مورد استفاده قرار گیرد .

یغما با قاتنی و فروغی معاصر بود ، با قاتنی دوست و همخانه و معاشر بوده ، در مکاتباتش یکجا نامی از قاتنی برده و در مجلسی با قاتنی در معنی لغت « فرسب » شرط بسته و پنج من قند برده است . و نیز وقتی با قاتنی همخانه بوده و قاتنی بیمار شده به ناگزیر از او پرستاری کرده است .

چند بیت در هجو یغما در دیوان قاتنی هست ولی هجوی از قاتنی در دیوان یغما نیست ، باید معتقد بود که قاتنی بی جهت یغما را هجو نمی کند و این یغماست که « نه دشمن برست از زبانش نه دوست »

مرحوم معیر الممالک از دوستی و معاشرت شبانه روزی یغما و قاتنی حکایت های شیرین و بامزه نقل می کرد .

می گویند در محفلی خصوصی قاتنی به یغما گفت :

هر چشمه شیرین که از آواب برآید ای کاش شود خشک و می ناب برآید و یغما گفت :

تاهست میسر که ز گل تاک برآید حیفت گیاه دگر از خاک برآید

یغما و قاتنی در معنی کلمه « فرسب » شرط می بندند ، و یغما پنج من قند می برد . قند یک من پنج ریال بوده است .

فرسب FARASB در لغت به معنی شاه تیر و چوب بزرگی است که بام خانه را بدان پوشند . و جامه ها و پارچه های الوانی که در نوروز و روزهای جشن در و دیوار خانه ها و دکان ها را بدان آرایش کنند . (فرهنگ نفیسی)

نمونه ای از غزل های ناب و زیبای یغمای جندقی :

مژگان خون آلود

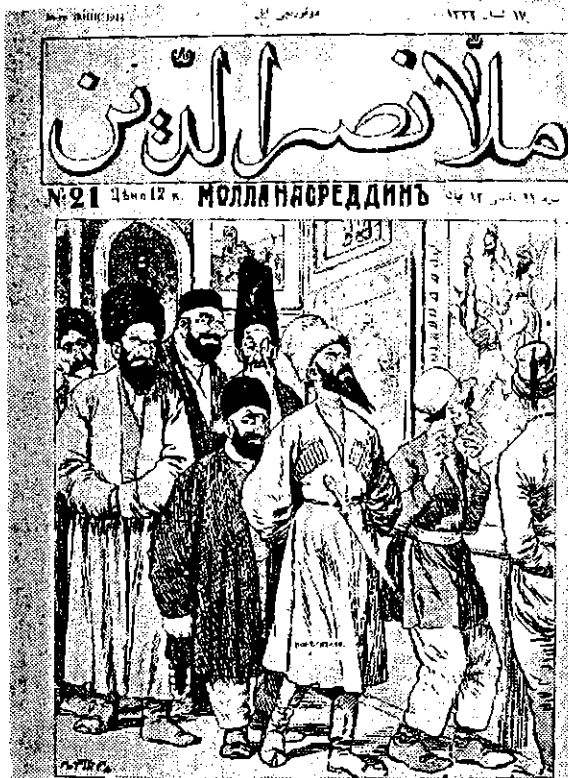
سینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که برمی کشم از دل، دود است
دل ندانم ز خدنگ که به خون خفت ولی
این قدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم و رهمه جو هست و ششم
چه تفاوت که ایازا آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان، کش همه سودست و زان
من و بازار محبت که زیانش سودست
مهر از شیون من وضع و روش داده به باد
با در صبح شب هجر تو، قیراندودست
هر که بغما نگر دلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان، رزه داودست

بیجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را
به سوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده از جا پای شوقم جلوه یی ای رخ
ز تنهائی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد، امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری
به يك زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری
به بخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب
روی تا کی خلاف رأی من ای چرخ تغییری
بکار خود نکو. درمانده «بغما» پندی ای ناصح
چونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

سکار سدر دارانند افرو
 جان بر وجودش فغانه زین انبار
 سکار فغانیم وید بار مغو انبار
 در هشت جاودانی بر سر فنک و
 میان ایشان من جفت است بی قطع
 رجوع فو هلاک جلالی داور
 نخواهد سید بویول عرصه فو هلاک
 فز مایه اسرار بدون عذر و نهانه
 با ادم خردت سارده سحر محو
 شود پنج من صد مایه ناز است
 نفر سست بایست و بجزوار ضرر
 من خواهی زد تو بگری
 خواهم زد

یغما و قاتنی در معنی
 کلمه « فرسب » شرط
 می بندند ، و یغما
 پنج من قند می برد .
 قند یک من پنج ریال
 بوده است .

فرسب
 FARASB در لغت به
 معنی شاه تیر و چوب
 بزرگی است که پام
 خان را بدان پوشند .
 و جامه ها و پارچه های
 الوانی که در شورو و
 روزهای جشن درو
 دیوارخانه ها و دکان ها
 را بدان آرایش کنند .
 (فرهنگ نفیسی)



جليل محمد قلی زاده



عظیم عظیمزاده



میرزا علی اکبر صابر

روزنامه ملا نصرالدین مشعلی در تیره شام استبداد

اما طنز سیاسی - اجتماعی در ایران ، در سالهای قبل از مشروطیت و به کوشش نویسندگان و اندیشمندان مبارزی پا گرفت که غالباً در خارج از ایران می زیستند و نوشته ها و دستاوردهای آنان با وجود همه گونه ممنوعیت از مرزها می گذشت و در ایران خفقان گرفته دهه های اواخر سلطنت قاجار دست بدست می گشت و مردم استبدادزده ربا آنچه که در خارج از مرزهای ایران می گذشت آگاه می کرد .

در این میان نقش روزنامه فکاهی . سیاسی ملا نصرالدین که به زبان ترکی در قفقاز منتشر میشد و همچنین نشر آثار نویسندگان و شاعرانی مانند « میرزا عبدالرحیم طالبوف » ، « میرزا فتحعلی آخوندزاده » و مخصوصاً شاعر ضد خرافاتی و روشنفکر آذربایجان « میرزا علی اکبر صابر » و « جلیل محمد قلی زاده » بنیانگذار روزنامه ملا نصرالدین انکار ناپذیر است .

اشعار فکاهی - سیاسی صابر و مقالات محمد قلی زاده ، همراه با کاریکاتورهای جالب وطن‌آمیز که فجایع حاکمان و خرافات ملایان را به تصویر می کشید ، خواب راحت را از پادشاهان ایران و سلطان عثمانی گرفته بود و آنها تلاش می کردند ضمن خاموش کردن این شعله آزادیخواهی و روشنگری ، از ورود روزنامه ملانصرالدین به ایران جلوگیری کنند . ولی آزادیخواهان و دوستداران مطبوعات ، به هر وسیله ای بود آنرا به ایران می رساندند و در بین مردم پخش می کردند .

مقالات آخوندزاده در بین روشنفکران و آزادیخواهان ایران چنان اثر مثبت و بارآوری داشت که مردی مانند میرزا آقاخان کرمانی - نویسنده آگاه و روشنفکری که سرانجام سردرراه عقیده نهاد - به پیروی از «مکتوبات» آخوندزاده ، سه مکتوب خود را نوشت . سه مکتوب میرزا آقا خان با اینکه در صفحات اول دقیقاً کپی برداری از روی «مکتوبات» آخوند زاده است ولی پس از بخش های اول و دوم ، نوشته ها استقلال خود را بدست می آورد و از سرمشق خود ، کاملاً جدا می شود . در همین سه مکتوب است که میرزا آقاخان تمام افکار و اندیشه های خود را صریح و بی پروا به روی کاغذ می آورد و دست رد به سینه احدی نمی گذارد . متأسفانه این اثر مهم اجتماعی - سیاسی که نزدیک به یک قرن از نگارش آن میگذرد هنوز بدرستی چاپ و منتشر نشده است . البته بخشی از این کتاب که نمایشنامه ای تراژدی - اجتماعی است و حادثه آن در کرمان - شهر نویسنده کتاب - اتفاق افتاده ، با عنوان « سوسمارالدوله » سالها قبل در تهران چاپ شده است و اخیراً نیز نسخه ای از اصل کتاب در اروپا منتشر شد ولی گویا باتیراژ اندک . زیرا در کتابفروشیهای آمریکا وجود ندارد .

در هر صورت اکثر نویسندگان و شعرای ایران در دوره مشروطه و بعد از آن تحت تأثیر آخوندزاده و صابر آثار خود را بوجود آوردند .

قریتیکا (کریتیک - انتقاد)

مقاله قریتیکارا آخوند زاده در پاسخ به قصیده ای از سروش اصفهانی ، شاعر مدیحه سرای دربار قاجار نوشته که در آن قصیده شاعر فقط شاه و اذناب اوراجزو آدیان نام برده و بقیه مردم را جزو حشرات دانسته . انشای این قطعه در سال ۱۲۸۳ هجری قمری برابر با ۱۸۶۶ میلادی در بحبوحه سلطنت ناصرالدین شاه صورت گرفته است که ما از کتاب « مقالات آخوند زاده » گرد آوری آقای باقرمونی نقل می کنیم :

روزی در خانه نشسته گذارشات خریستوفور قلوب و تاریخ پیدا کردن ینگی دنیا را در زبان روسی میخواندم . حلقه در دروازه کوفته شد . ملازم رفت و رقه ای از آدم جنرال فیشر ، سیاح معلم السنة شرقیه در غربانیا ، گرفته آورد ، بدین مضمون که : فلانی ، تومیدانی که مابیدار تو چقدر اشتیاق داریم و درین چند روز که ما را در تفلیس اتفاق مکث افتاده است باتو دوبار ملاقات کرده ایم . تومار ابا المره فراموش کرده ای . آخر لازمه غریب نوازی چنین نمیباشد . توقع آنکه فردا دوساعت از ظهر گذشته بمنزل ماتشریف بیاوری ، دریکجا صرف نهار بکنیم و از مصاحبت توفیض یاب بشویم . دوست توفیشر

فردا دوساعت موعود بمنزل جنرال فیشر رفتم . پنج نفر دیگر نیز از معتبرین ولایت در آن مجلس حضور داشتند . نشستیم ، نهار خوردیم ، بعد مشغول صحبت شدیم . در اثنای صحبت جنرال فیشر از من پرسید که فلانی ، لفظ حشرات در زبان عربی چه معنی دارد ؟

گفتم لفظ حشرات لغتاً از قراریکه صاحب قاموس نوشته است عبارت است از هوام و دواب صفار است و از قراریکه در کتب فقهیه بیان کرده اند اینست : الحشرات هی التي تسکن باطن الارض کالفار و ابن عرس والضب والحب و امثالها ، واصطلاحاً استماره از مردمان بی مفر و وحشی صفت و بربری سیرت و بیشعور و بیمعرفت و کودن میباشد .

گفت خوب بیان کردی . حالا ترا قسم میدهم بدوستی راست بگو . در قرآن یاد احادیث اشاره هست که منکران دین اسلام حشراتند ؟

گفتم حاشا و کلا ، نه در قرآن این نوع اشاره هست و نه در احادیث . نهایت یک لفظ انعام گاه گاه در قرآن دوچار میشود اما آن معنی و مفهوم حشرات را افاده نمیکند بعلمت اینکه در خصوص فضیلت بنی نوع بشر صراحتاً آیه هست : ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و رزقنا هم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً . باعتبار من شمول این آیه شریفه در حق شماست ، زیرا که امروز بروی شما شمارا مسخر است و از نعمات گوناگون شما بهره یاب هستید و شما علی الظاهر به بسیاری از طوایف دنیا بحسب علم و قدرت فضیلت دارید شمارا چگونه حشرات میتوان شمرد . اینقدر هست که مامکران دین خودمان را کافر مینامیم و در آخرت مستوجب عقوبت میدانیم .

گفت این چندان نقلی نیست ، بگذار نابعد از مردن برویم بجهم ، بدرک اسفل پاک نداریم و ازینگونه اعتقاد شما هرگز مکدر نمیشویم . مانیز منکران دین خودمان را در ضلالت می شماریم ، کس نکوید که دغ من ترش است ، اما منظور اینست که شما در این عالم مارا حشرات ننایمید

باشید .

گفتم صاحب ، ماکی شمارا حشرات نامیده ایم . چگونه میشود که ما بشما حشرات بگوییم وقتی که در هر قدم بشما محتاجیم . ما علوم را از شما کسب میکنیم ، صنایع را از شما یاد می گیریم ، فنون را از شما می آموزیم ، اختراعات را از شما اخذ مینمائیم ، از امتعه و اقمشه شما منتفع میشویم والله ما آنقدر از شما خوشنودیم که اگر چاره میداشتیم نمی گذاشتیم که بعد از مردن هم در جهنم بریان بشوید . چکنیم ، اختیار دردست مانست . امید که مارا خواهید بخشید و حمل بر پیوفائی و حق ناشناسی ما نخواهید کرد .
فیشر بسیار خندید ، گفت بن بتوباور میکنم اما باین فرد چه میگوئی :

مطاوعان وی و پیروان عثرت او بمعنی آدمیانند و دیگران حشرات
یعنی مطاوعان پیغمبر شما آدمیانند و ماحشرات هستیم .
گفتم که این فرد را شما در کجا دیده اید . تا حال چنین فردی در هیچ یک از کتب شعریه بنظر بن نرسیده است .
گفت هان ، در این قصیده . روزنامه را داد بدستم .
وقتی که خواندم از انقباض خاطر ، خون ب سرم دوید ، از خجالت سر بزیر افکندم و مبهور ماندم .
بعد از لمحه ای ناچار بدین عبارت عذر خواه آمدم که این شاعر دیوانه است ، بقول اواعتنا نباید کرد و از قصیده اش معلوم است که قابلیت شاعری ندارد .

فیشر گفت چگونه اوقابلیت شاعری ندارد که درین عهد لقب شمس الشعرائی یافته است ، یعنی سرآمد کل شعرای (عصر) خودش است
گفتم نه ، چنین خیال مفرمائید . عادت ماست ، لقب میدهیم اما معنی اش را مراد نمی کنیم ، مناسبتش را ملاحظه نمی نمائیم ..
گفت این چه حرف است . برفرض که عادت شما چنین است ، اما عادت شما بر دیگران حجت نمیتواند شد . ملل اجنبیه که معاصر ملت ایرانند لامحاله از این لقب معنی نیز مراد خواهند کرد و مناسبت نیز ملاحظه خواهند نمود و خواهند گفت که اولیای دولت ایران در این عصر بچه درجه از فن شعر بیخبرند که باین مرد ناقابل لقب شمس الشعرائی داده اند ، و آیندگان از اخلاف طوایف ایران ، که ایشان البته نسبت باین عصر در علوم ترقی خواهند داشت ، در تاریخ و تصنیفات این زمان اشعار این شاعر ناقابل را دیده افسوس خواهند خورد که پدران ایشان چنین شاعرا را سرآمد شعرای خودشان دانسته اند و به او لقبی داده اند که فردوسی و نظامی و حافظ بآن لقب شایسته توانند شد . و اگر این شاعر بقول توفی

الواقع دیوانه است دردیوانگی تنهاییست . به اعتقاد من منشی روزنامه نیز مثل او دیوانه است که اینگونه پرپوچات او را در روزنامه خودجاده ، هم در داخل مملکت و هم در خارج آن منتشر ساخته است . الحال روزنامه ملت ایران بهرچا ازدول دنیا فرستاده میشود و درهرچا ازپایتختهای آن دول این روزنامه را میخوانند . آیا بملت ایران چه فایده ای حاصل است که به مثل این اسناد ، که عبارت از لفظ حشرات است ، خاطر مارا میخراشند . پرظاهراست که شما ازاین لفظ معنی لغویش را مراد نمیکنید ، بملت اینکه مافیالواقع موش و چلباسه که نیستیم ، مقصود شما ازآن لفظ معنی اصطلاحی آنست که ما درنظر شما مردمان بی مغز و وحشی صفت و بربری سیرت و بی شعور و بی معرفت و کردن مینماییم . توخود انصاف بده ، آیا رواست که فیلسوفان وحکماومصنفان و شاعران وسورخان و مخترعان ممتاز یوروپا مانند وولطر و نونتسکیو و روسو و دما و سورنو و غومبولت و لویری و وات و فینیلون و بوقل و شکسپیر و وولنی و بایرون و سایرین در زمره حشرات محسوب شوند اما سروش ناسی ، وجود لاینف و بی مصرف ، و امثال او درزمره آدسیان باشند . این اسناد که شاعر ملت شما بما میدهد هرگز چیزی ازشان ماناقتص نمیکند ، ضررآن بازبرخود شما عائد است که ما درهرچا بشما بچشم حقارت خواهیم نگرست و عقل شما را دریایه عقل اطفال خواهیم دانست و برشما خواهیم خندید .

گفتم راست میفرمائید . منشی روزنامه نمیبایست که این جفنگ را چاپ کند و منتشر سازد ، اما اورادرین باب مقصر مشمارید . آن شاعر خانه خراب باو فریب داده است و اورامجبور کرده است که این جفنگ او را فاش کند . چنان نیست که منشی قباحت این فرد رانفهمیده باشد بلکه ازترس باین کار اقدام کرده است ، چونکه منشیان طهران همیشه از شعرای درخانه میترسند . انشالله بعدازاین ازطرف منشی غفلت و بی تجربگی واقع نخواهد شد .

مجلس تمام شد . وقتی که ازمنزله فیشر بیرون آمدم کلماتی که درراه ورد زبانم بود اینست :

وای سروش ، وای سروش ، وای خانه خراب سروش ، این چه رسوائی است که تو برسرما آورده ای ، آخر چه منفعت ازاین بدگویی برتر حاصلست که همکیشان خودرا درمالک اجنبیه هدف تیر بلا و ملالت کرده مورد سرزنش و سزاوار تحقیر و بغض بیگانگان نموده ای . شماها بر سر ماچه بلا شدید . ازیکطرف لمن و طعن خلفا رادرکتب خودتان صراحتا چاپ کرده درافغانستان و هندوستان و ترکستان و روم وقفقاز منتشر میسازید و مال و خون و سر ما را برسرگان این دیارها و اهالی داغستان حلال میکنید

ازطرف دیگر کل طوایف دنیا رانایاک و حشرات شمرده از ملاقات و اکل مطبوخات ایشان احتراز را واجب میدانید ، و ایشان را به بغض ما مصمم میدارید . گویا کل دنیا خارستانست ، شماتنها یکدسته گل سرخید که در میان این خارستان شکفته اید . از دست شما سرخودمانرا برداشته بکدام گوشه جهان پراکنده بشویم . عاقبت رفته رفته نتیجه اینگونه عقیده شما آن خواهد شد که جمیع ملل دنیا بعداوت ناکمر بسته در قصد اضمحلال و اذلال ما خواهند زیست و ما نیز مثل بنی اسرائیل خواهیم شد که خودشانرا شاهزادگان سادات شمرده جمیع طوایف دنیا را بنده خودشان مینداشتند و بدین عقیده کل ملل را بردشمنی خودشان برانگیختند و عاقبت خودشان بمذلت و عبودیت افتادند و تاهنوز سبب این مذلت و عبودیت را نفهمیده اند .

چون بخانه رسیدم شروع بنوشتن این قریتیکا کردم و از رنجش خاطر نمیدانم که از تحت قلم چه بیرون آمده است . ترا برادر مکرم من منشی ، لازم است که برای عبرت و تنبیه دیگران این قریتیکا را در چند نوبت روزنامه چاپ کنی و در داخل مملکت منتشر سازی . اما به خارج از آن نوبت ها نفرستی و به سروش نیز بگویی که بعد از این گرد اینگونه عمل نکردد .

بیندیشد از خامه تیز من
از این تیغ بران خونریز من

(سید اول) (در کتب فی السور و قائلهم من لا یحبک الا الذین یحسبون) (سید ۱)

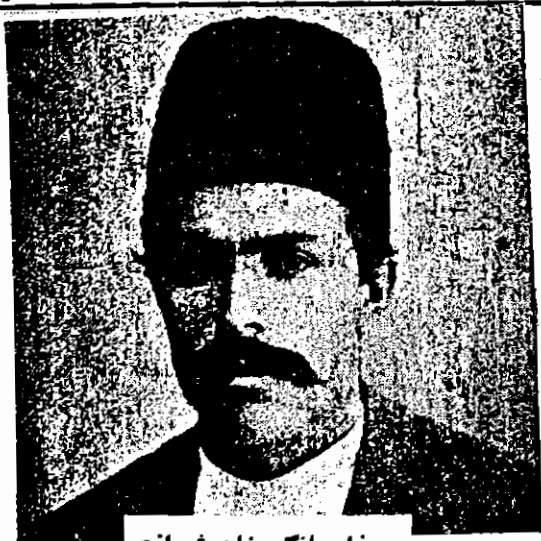


صوت السراپل

«عنوان مرادفات»
 دروا جوان گزیر خان شیرازی و
 میرزا آقاسی خان شیرازی
 «عنوان خیال نامری کتابخانه»
 سلطان احمد باقری (آخر ۱۳۲۵ هجری
 ۱۴ دی ماه سال ۱۳۲۶ از کرده یزدی
 ۳۰ ساله سال ۱۹۰۰ میلادی

«غایذ جمع فی السور و قائلهم»
 متکلمین بهاسی لغرض اسلاف، علان و نواهی
 گمراهی و استقامت بهای و استقامت بهای
 و بشو و در طبع و عدم و مع اداره خوار است
 و گنجهای و روز بهر قبول نخواهد شد

«فصل اول از توفیق سالی»
 طهران نو از ده (۱۴) تهران
 سید احمد از این خنده (۱۵) تهران
 و سید احمد از این خنده (۱۶) تهران
 «فصل دوم از توفیق سالی»
 طهران نو از ده (۱۷) تهران
 سید احمد از این خنده (۱۸) تهران



میرزا اجها، نگیر خان شیرازی

میرزا علی اکبر صابر طنزپرداز برجسته آذربایجان

میرزا علی اکبر طاهرزاده متخلص و مشهور به « صابر » از چهره های برجسته ، نوآور ، طنزپرداز ، نو اندیش ، ضد خرافاتی و مبارز صدر مشروطیت بود . او اشعار خود را به زبان آذربایجانی می سرود و سوژه شعرهای او دردهای مردم ، فقر ، مبارزه با خرافات و روحانی نمایان ، و پیکار با حکام ظلم و جور و عملة استبداد بود .

اثری که شعر صابر بر روی زندگی و افکار مردم آذربایجان و سراسر ایران داشت شگفت انگیز بود . هنوز بعد از هشتاد سال ، مردم شعرهای او را چون ورق زر می برند و شعرای بسیاری تلاش کردند تاراه او را ادامه دهند و به سیاق و شیوة او شعر بگویند .

نخستین کسی که تحت تأثیر او قرار گرفت و تلاش کرد شعر او را از

زبان آذری به فارسی ترجمه کند و به آن سبک نیز شعر بسازد ، سید اشرف الدین گیلانی معروف به نسیم شمال بود .

نسیم شمال چون معاصر صابر بود و درد ورنج مشترکی با آن شاعر داشت ، توانست زبان و شیوه بیان او را نیز به خوبی بکارگیرد و از عهده ترجمه آزاد پامرایش شعر به شیوه صابر برآید و درواقع او یکی از موفق ترین ادامه دهندگان شیوه صابر است .

یحیی آراین پور در کتاب پرارزش « از صبا تا نیما » بررسی جالبی از آثار صابر بدست داده است . اومی نویسد : شهرت ادبی - سیاسی میرزا علی اکبر صابر (تولد ۱۲۷۹ مرگ ۱۳۲۹ هجری قمری) با انتشار روزنامه فکاهی ملانصرالدین در آذربایجان در سال ۱۹۰۵ - ۱۹۰۶ میلادی آغاز شد .

روزنامه ملانصرالدین یک ارگان دموکرات انقلابی بود که جمعی از روشنفکران و ترقیخواهان و ارباب فرهنگ و ادب راپیرامون خود گرد آورده بود ، این روزنامه به مبارزات ملل شرق اسلامی از جمله ایران توجه داشت و نویسندگانش با عادات و آداب ایرانیان کاملاً آشنا بودند و از همین رو پا به پای مبارزات مردم ایران برای کسب مشروطه ، هماهنگی داشت و صابر یکی از نویسندگان این روزنامه بود . صابر در خانواده مردی بقال در شهر شماخی از توابع شیروان تولد یافت ، زندگی مشقت آمیزش در کار و مختصری تحصیل و مبارزات قلمی او مجموعاً در تلخکامی سپری شد . صابر اگر چه در بدبختی زیست و به بیچارگی مرد ، اما از حیث زندگی ادبی ، مرد خوشبختی بود . او دردوره ای ظهور کرد که حوادث روزگار به یاری اوشتافت و تاریخ ، نام وی را در برگ هنرمندان انقلاب ثبت کرد .

شیوه طنزی که صابر مبتکر آن بود ، مزودی به عنوان حربه برنده انقلاب مورد استقبال طبقات مختلف مردم قرار گرفت . در طنزهای صابر ، ماهیت حکومت مطلقه ، ظلم و فساد اجتماعی ، سیاست داخلی و خارجی دولت و چهره شاه مستبد و سران و سرداران و روحانی نمایان مانند ظل السلطان ، سپهدار ، میرهاشم و دیگران چنانکه بوده اند ترسیم شده است

پناهی سمنانی ، شاعر و محقق ، در کتاب « شعر و کار در ادب پارسی » پیرامون صابر می نویسد : صابر گرچه شعر فارسی هم سروده ، ولی شاعر فارسی زبان نیست ، اما به علت اینکه نوعی خاص از ادبیات کارگری ایران بطور مستقیم از شیوه اوتا شیریندیرفته است ، مامختصری به زندگی و چگونگی شیوه او پرداخته ایم . اشعار صابر در مجموعه « هد هد نامه - هوپ هوپ نامه » به وسیله « پروفیسور احمد شفائی » به شعر فارسی برگردانده شده . مترجم با وجود تلاشی که برای انعکاس شیوه بیان شاعر

به کاربرده ، توفیق لازم را بدست نیاورده و موفق نشده که ملاحظت مضمون ها ، لطف بیان و شیرینی اشعار صابر را بازتاب دهد . (مقایسه کنید شعر « ای کارگر آبا . . . » در هوپ هوپ نامه را با شعر « گفتگوی ارباب بافعله » نسیم شمال ، که هردو ترجمه یک شعر صابر است . درحالیکه سالها پیش از او « اشرف الدین گیلانی » و از پس وی افراشته گیلانی « به نمودرخشان و برجسته ای شیوه صابر را در اشعار خود منتقل ساختند » .

به راستی نیز تا امروز کسی بخوبی نسیم شمال نتوانسته منتقل کننده افکار و اندیشه و آثار صابر باشد . اینک به عنوان مقایسه همان دو شعری را که پناهی سمنانی به تفاوت آنها اشاره کرده می آوریم تا خوانندگان ، خود تفاوت زبان و بیان ، وطنزواستحکام این دو مترجم اثر صابر را ببینند و لمس کنند :

از: میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر

ترجمه منظوم از: احمدشفا

ای کارگر، آياشمري خويشتن انسان ؟
انسان شدن ای لات ، نه سهل است و نه آسان
هرکس بود انسان ، بودش جاه و جلالی
هرکس بود انسان ، بودش مال و منالی
همت بکناری بودش ، منزل عالی .

این کلبه مخروبه مپندارتو سامان
انسان شدن احمق ، شمار اینقدر آسان !
بیخود شده ای قاطی در مجلس اعیان
بنشین و مشو داخل در صحبت آنان
جایز نبود صحبت انسان و فقیران

با اهل فنا نیستی ای لات ، تو یکسان !
انسان شدن احمق ، شمار اینقدر آسان !
داده است به مسکین و توانگر که مساوات ؟
دارند هم از شکل و هم از اصل منافات
بی پول چگونه بکند فضل خود اثبات

این مستنع آیا بودت قابل امکان ؟
انسان شدن احمق ، شمار اینقدر آسان !
چکش زن و زاندازه منه پای فراتر
گفته اند مساواتی ، در حد مقرر
آخر چه بابت توشیهی به توانگر ؟

روزانه يك عباسی است مزد تو نه میلیان!
 انسان شدن احمق، شمار اینقدر آسان!
 چون هست زروسیم، شرافت بود ازما،
 املاك چوداریم، ایالت بود ازما
 عدلیه زما، صدرحکومت بود ازما،
 کشور به خیالت مگر از نوشده خان-خان؟
 انسان شدن احمق، شمار اینقدر آسان!

ازشمر: گفتگوی ارباب بافعله
 ترجمه آزاد نسیم شمال

• ای فعله توهم داخل آدم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 درمجلس اعیان بخدا راه نداری
 زیراکه زر وسیم بهمراه نداری
 درسینه بی کینه بجز آه نداری
 چون پیرنودساله چرا خم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 هرگز نبود فعله باریاب مساوات
 هرگز نشود صاحب املاك دموکرات
 بی پول تقلا بمن ای بوالهوس لات
 زیرا که تودر فقر مسلم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 ما صاحب طبل و علم و جاه و جلالیم
 ما وارث گاو و حشم و مال و منالیم
 ما داخل اعیان و بزرگان و رجالیم
 باماتو چرا همسر و همدم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز
 چکش بزن و جان بکن ای فعله بی پول
 جنگل برو هیزم شکن ای فعله بی پول
 قالیچه بصحرا فکن ای فعله بی پول
 چون عاشق آن طره خم خم شدی امروز
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز

ما صاحب پولیم شرافت همه ازماست
املاك و دكاكین و عمارت همه ازماست
عنوان فرامین حکومت همه ازماست
تو باعث دردسر عالم شدی امروز

بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز

ما اول افطار چلو باکبره داریم
هم شربت و شیرینی و هم آفشره داریم
ماهی و فسنجان و کباب و بره داریم
باما به سر سفره تو محرم شدی امروز

مجنون زخورشهای منظم شدی امروز
ای فسله حیا کن ، چشمو تنه راکن
پس دست بسینه ، تعظیم به ماکن

خلاصه اینکه درک ریزه کاریها ، لطف بیان ، اصطلاحات و شیرینی شعر صابر ، برای فارسی زبانان مقدور نیست چون مترجم هر قدر تلاش کند و در قالب شاعر اصلی برود ، قادر نخواهد بود تمام کیفیات شعر او را به زبان دیگری انتقال دهد .

این مسئله فقط در مورد شعر صابر ، صادق نیست . هر شعر دیگری در گویش دیگری شامل همین قانون است ، مثلاً حیدر بابای شهریار هم قابل ترجمه نیست و درک لذت آن به ترک زبانان اختصاص دارد . شعر کردی ، سمنانی ، گیلکی یا مازندرانی نیز همین گونه غیر قابل ترجمه است و چنانچه ترجمه شود بسیاری از « آن » های خود را از دست می دهد . ولی فراموش نکنیم که نسیم شمال موفق ترین مترجم شعرهای صابر است و به غیر از ترجمه کارهای صابر ، خود نیز هنگام سرایش شعریشدت تحت تأثیر صابر بوده است . در شعر « کشاورز » نسیم شمال ، عطر و طعم و روح شعر صابر احساس می شود :

جگری نیست که خونین زغم دهقان نیست

علت آنست که انصاف در این ویران نیست

روز و شب زارع بیچاره بصد رنج و عذاب

بهریک لقمه نان غرقه میان گل و آب

آخر سال که شد می کندش خانه خراب

همه آنست که انصاف در این ویران نیست

زن زارع شده مستغرق گل تا به کمر

کرده در مزرعه هر روز کمک باشوهر

زن ارباب نشسته به سر بالش زر
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

دخترزارع زحمتکش، عریان وجوان
 زرد گردیده زگرما و گرفته یرقان
 با (برك) دخترارباب به گلزار روان
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

پسر نورس ارباب به لهر و لعب است
 روز و شب مست و ملنگ است و به عیش و طرب است
 پسرزارع بدبخت گرفتار تب است
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

نوکرخلوت مخصوص به رخ داده جلا
 داده ارباب به وی ساعت و زنجیرطلا
 زارع و رنجبر افتاده به غرقاب بلا
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

آه از آن لحظه که مأمور به دهقان برود
 مسرغ زارع به سر سفره غزلخوان برود
 هرچه جوجه است برای مزه بریان برود
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

وضع بازار دراین شهرندانی چونست
 هرمتاعی که دهاتی بخرد، مغبونست
 زاهل بازار دل مشتریان پر خونست
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

سنگ نانوائی و قصابی و بقال کم است
 کمی سنگ بهریك من شاه، ده درم است
 بدتر از سنگ عرب حقه سنگ عجم است
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

پیش کفاش روی، پای خداداده دهد
 کفشکی دوخته و حاضر و آماده دهد
 جای چوم همدان، پوست بز ماده دهد
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

گرقبانی تو به خیاط دهی معذور است
 تنگ و کوتاه شودیا برشش ناجور است
 گوئیا از دلشان رحم و مروت دور است
 همه آنست که انصاف دراین ویران نیست

سرنوشت صوراسرافیل ومیرزاجهانگیرخان شیرازی

پس از روزنامه «ملانصرالدین» نخستین روزنامه ای که در قالب طنز سیاسی - اجتماعی، مطالب ومسایل روزمره ایران را منعکس میکرد، روزنامه «صوراسرافیل» بود.

روزنامه صوراسرافیل به مدیریت «میرزاجهانگیر خان شیرازی»، صوراسرافیل و با همکاری علامه دهخدا، پس از برقراری مشروطه انتشار یافت.

دهخدا در این روزنامه مسایل سیاسی روز را در قالب طنز به شیوه جلیل محمد قلی زاده، مدیر روزنامه ملانصرالدین، چاپ قفقاز پیاده میکرد. شیوه ای که دهخدا برای انتشار نظرات و افکار خود بکار می برد، ساده نویسی بود که تا آنروز سابقه نداشت. او مطالب خود را با عنوان «چرندپرند» و با امضاهای «دخو»، «نخود هرآش»، «خرمگس»، «دخوعلی»، «برهنه خوشحال» به چاپ می رسانید.

در مقالات دهخدا مستبدینی که به لباس مشروطه خواه درآمده بودند و قدرت حکومتی راقبضه کرده بودند و همچنین همکاری روحانیون با مستبدین و دربار مورد طنز و تمسخر قرار میگرفت. هر شماره روزنامه صوراسرافیل مانند خاری به چشم درباریان و بادمجان دورقاب چین های آنها بود ولی برعکس مورد استقبال مردم کوچه و بازار واقع می شد و دست بدست می گشت.

مردم برای اولین بار طعم آزادی مطبوعات را در بعد از انقلاب مشروطیت حس میکردند و خود با این مطبوعات به همکاری میپرداختند. اما این ماه عسل حکومت و مطبوعات دیری نپایید و محمد علیشاه قاجار، سوگندی را که دایر بروفاداری به قانون و مشروطیت خورده بود، زیر پا نهاد و مجلس شورای ملی را بوسیله لیاخوف و قزاقانش به توپ بست.

دهخدا توانست مخفی شود و پس از چندی از ایران مهاجرت کند و یا تبعید شود. اما میرزا جهانگیرخان شیرازی، صوراسرافیل، اسیر قزاقان لیاخوف شد و او را به باغشاه بردند.

محمدعلیشاه که دل پری از روزنامه صوراسرافیل داشت و دستش هم به دهخدا نرسیده بود ، برای ارباب مردم ، میرزا جهانگیرخان را به اصطلاح ، محاکمه و اعدام کرد .

دادستان و قاضی دادگاه محمدعلیشاه ، صدرااشراف ، کهنه نوکر دربار قاجار بود . اونیز خوش خدمتی خود را در این دادگاه به مرحله کمال رساند و میرزا جهانگیر خان و ملک المتکلمین و چند نفر دیگر را محکوم به اعدام کرد . درسکوت وحشتناک و خفقان آمیز استبداد صغیر محمدعلیشاهی ، اعدام میرزا جهانگیرخان و همراهانش عکس العملی پیدا نکرد ، ولی دهخدا پس از استقرار درسویس و انتشار دوره دوم روزنامه صوراسرافیل شعری در مرگ میرزا جهانگیرخان سرود و در روزنامه اش چاپ کرد .

آن شعر معروف عنوان « یاد آر زشمع مرده ، یاد آر » را دارد .

صدرااشراف قاتل میرزا جهانگیرخان ، بعد از پیروزی مشروطه خواهان نیز محاکمه نشد و در عوض چند بار در زمان سلطنت پهلوی اول و دوم به نخست وزیری رسید .

پس از شهریور ۱۳۲۰ و فرار رضاخان که آزادی مطبوعات مجدداً برقرار شد و عقاب رضاخانی محاکمه شدند ، باز هم صدرااشراف مصون ماند .

فقط همشهری میرزا جهانگیر خان ، فریدون توللی ، شاعر بزرگ و نام آوار ایران در مطالبی که به شیوه طنز و با عنوان « التفاصیل » می نوشت (که بموقع در مورد آن سخن خواهیم گفت) به خونخواهی همشهری خود ، مطلبی علیه صدرااشراف نیز نوشت ولی باز هم گوش شنوایی پیدا نشد و صدرااشراف که به جلال باغشاه معروف شده بود ، بزندگی خود ادامه داد .

در قطعه ای که توللی برای « صدرااشراف » نوشت ، عنوان « صدرااشراف » را به اوداد و این مطلب علاوه بر روزنامه های آن زمان در مجموعه « التفاصیل » نیز در صفحه ۲۲۷ درج شد . اینک بایاد میرزا جهانگیرخان و فریدون توللی و بخاطر اینکه نسل امروز با شیوه نثر و طنز گذشتگان آشنا شود به نقل قطعه « صدر الاشرار » می پردازیم :

صدرااشرار

... و چون احرار ملک عجم را اتفاق مسلم گردید و نفاق برخاست و پیمان استوار گشت و امکان غلبه پدید آمد ، جماعت اشرار را هراسی گران بردن افتاد و بیم زوالشان با اتحاد کشید ، تابدانجا که یکدل و یکرای بکنکاش

شدند و خواری ملک و ملت را بمجاهدت کمر بستند و هم دراین زمان بود که صدراالاشرار بدکردار باستظهاراین طایفه ، سمت صدارت یافت و قلع و قمع احرار مطمح نظر مغافت اثر خود ساخت .

شعر

صدرِ اشـرار و دشمن احرار کان نیرنگ و مصدر تزویر
گاه مردی و سرمدی ، روباه روز نامردی و قساوت شیر
طینتش فتنه زای و کشور سوز حیلش بی حساب و عالمگیر
دشمن هرچه راد و میهن دوست یاور هرچه زشتخوی و شریر

جنابش رادرقساوت و شقاوت و فضاحت و وقاحت و جسارت و شرارت و خیانت و خیانت ، دستی پرتوان و شهوتی بیکران بود و همو بود که بهنگام زبونی احرار ، آستان خسان ببوسید و فرمان ناکسان گردن نهاد و کشتزار حریت بحصاد گرفت و رادمردان عرضه تیغ بی دریغ کرد .
وازام جنایات آن بدکار ، داستان جهانگیر است که صاحب التفصیل ماجرای آن چنین آورده :

« و چون جهانگیر را بند برپای و زنجیر بردست بمحضر صدراالاشرار محلات کشیدند ، صدرش بسؤال گرفت و پاسخها بنگاشت و جانبازیها مرقوم داشت و فرمان قتل رقم زد و باوی بسیاستگاه اندرآمد و چوبه دار بکوفت و شال بگشود و دستار بدنبال آن بست و تف به کف انداخت و رشته بتابید و موم برآن کشید و بگردن جهانگیر افکند و دنباله ازقرقه بگذرانید و درآن آویخت و پیکر محکوم برفرزکشید و دیگر سررسن بقوزک پای خود بست و پای بیافشرد چندانکه جهانگیر رامنفذ تنفس سدگشت و مرغ روح ازقفس قالب طیران گرفت . »

مروست که درآن هنگام که جهانگیر برچوبه دار همی بود صدراالاشرار ازارقلمکار بکند و برسرکشید و دستها ازپاچه بدرآورد و بردوش دهل زن شد و بشکن زنان باوای کوس این ابیات ازسروجد و شوق درمقام افشار خواندن گرفت .

شعر

منم که رهبر آزادگان بدار کشیدم
قصاص شاه زمردان پایدار کشیدم
به آرزو برسیدم سراد خویش بدیدم
پس ازدوسال که درخانه انتظار کشیدم

ودیکر از جنایات آن غدار ، داستان تشنگی قُعیان است . چه همو بود که بهنگام زبونی این طایفه ، جُبّه ازشن بیاکند و خرقه ازگل ولای مملوداشت و سنگریزه در ازار نمود و پاچه ها پیست و به ممر آب افکند و دستار بجوانب آن چپاند و منفذ جویبار سدکرد و آب مشروب، از مخلوق تشنه لب بازگرفت و نفرین و لعن آنان بخود خرید . گروهی وی را بسبب این حرکت مذموم که مذکور افتاد از خاندان شمر لعین دانسته اند .

سروست که در آن هنگام که قعیان رافریاد العطش العطش اذدر و بام بلند بودی، وی سراغ آبخوردگان بگرفت و اسفنجها به رشته بست و بخورد آنان داد و آن قطرات آب که اذدیر باز در معده داشتندی بمدد اسفنج و استعانت رشته از حلقوم آنان برون کشید و در کوزه ها کرد !

وازعلاات وخصائص آن جناب، اندام طویل و سیمای کریه و عیون پر خون و گردن نحیف و محاسن کثیف و خال لب و چال غبغب و تسبیح یشم و سینه پرپشم و ستره بلند و نعلین کوفی و کلاه لگنی و چماق بلوط و انگشتر عقیق و عینک سنگ و ساعت هفت کوک و زنجیر یزدی و چاقوی بی ضامن و انقیه دان مُرصّع و دندان عاریه و قلمتراش صدف کوب و مچ پیچ ابلق و سبلیت نگونسار و شال قلمکار و زلف قجری و اسحه کمری و چپق سفالین است . و درازنای قامت غول آسای او را داستانهاست و هم از آن جمله اینکه نیمه شبان که مردمان بختندی و دیده از کسالت روزبرهم نهاندندی این نابکار بمعابر شدی و گزمه‌ها بفریفتی و شوارع پر سه زدی و در محاذات روزنه ها بایستادی و بسبب آن رغبت که بآب کسان داشتی بی مدد کمند و نردبان ، ابریق و سبزو و پیاله و جام و مشک و طشت و دیگر ظروف آبیگر، اذدر و بام خلایق برگرفتی و ذخیره روز مبادا کردی و گویند که هم اکنونش هزاران ابریق سرشار بسرداب است .

شگفتا! نابکاران ملک عجم را پایه جسارت بدانجا رسیده است که صدارت ملک تفویض این بی‌تمیزان کنند و صلاح اندیشی خلق برعهده ایشان گذارند . اللهم احفظنامن شر الاشرار و الاشراف !

آزادگان راست که اتحاد قوی ندارند و ریشه این بیوطنان به تیشه قیام برآرند همچنان که شاعر فرموده :

شعر

بدخواه را ز نیندگامی
طرحی نوافکنید و نظامی

آزادگان ملک قیامی
هم داستان شویند و بجنید

بدکاره ای ، نمک بحرانی دولت بدست پیـرغلامی! آورده باز دانسه ودایی غولی رهانده خود زکنای ازخود اگر گذاشته نامی ناخفته هیچگه به نیامی درنبده تر ز هردد ودایی هرپی وقوف جاهل عامی هرگز نکرده باده بجای نیکوکی، خجسته مقامی افتد بدست ناکس خامی صدر اریکف گرفت زمامی تاکی زیـون و برده ورامی ازیکدیگرگسل بقیامی کش نیست تاب بود ودوامی	بیدار ، تا بگزار نخیزد هشیار ، تا که باز نیفتد دستی ، که ارتجاع تبهار دیوی گشاده است ز بندی دژخیم باغشاه، که ننگ است خونخواره ای که تیغ جفایش پتیاره ای که هست به طینت شمری که واقف است به کیدش آن کو بغیر خون وطنخواه این صدر و آن مقام صدارت بیچاره ملتبی که زماش افسارخلق و رشته داراست ای توده خیز و مشت گره کن برخیز و رشته های اسارت وارون کن این بساط کهن را
---	--

نسیم شمال (سید اشرف الدین گیلانی)



نسیم شمال

شاعر مردم کوچه و بازار

پس از صدور اسرافیل ، سیاسی ترین روزنامه طنز ایران ، نسیم شمال بود که به مدیریت سید اشرف الدین گیلانی در تهران منتشر می شد. این روزنامه ۹ ماه قبل از انقلاب مشروطیت انتشار یافت و به پیروی از روزنامه ملانصرالدین چاپ قفقاز ، مشکلات مردم را با زبانی ساده و همه کس فهم منعکس می کرد . سید اشرف الدین گیلانی محبوب ترین شاعر انقلاب مشروطیت ایران بود، اشعار زیبا و نمکین او پس از انتشار روزنامه اش دست بدست می گشت و سینه به سینه نقل می شد، در قهوه خانه ها و مجامع عمومی اشعار او را با آوازی خواندند . او مردی ساده بود، بی ادعا، صمیمی ، بخشنده و طرفدار طبقات زحمتکش، برای همان مردم شعر می سرود، برای همانها روزنامه می نوشت ، از میان همان ها برخاست و در همان محیط هم خاموش شد. شعر او روان، مردمی و ساده بود، او از زیباترین فلکلورهای جاافتاده در میان مردم ، برای غنای شعر خود مدد می گرفت .

ضربالمثل های جاافتاده ، تکیه کلام های تثبیت شده و فلکلورها ، در شعر او جای خاصی داشت . او تحت تأثیر میرزا علی اکبر صابر بود و گاهی از روی آثار آن شاعر ترجمه های آزاد هم می کرد .

شعر « آسته برو آسته بیا که گربه شاخت نزنه » یکی از زیبا ترین کارهای نسیم شمال است ، شاید قرن ها قبل از تولد نسیم شمال ، این فلکلور « آسته برو آسته بیا که گربه شاخت نزنه » را مردم استفاده کرده اند و در آینده هم استفاده خواهند کرد ولی تاکنون کسی نتوانسته به زیبایی او آن را در شعری جا بیندازد:

آسته برو آسته بیا

آهای ، آهای ، نسیم شمال مثال شیرارزنه
گاه زنی به میسره ، گاه زنی به میمنه
زلزله ها فکنده ای به کوه و دشت و دامنه

آسته برو ، آسته بیا که گربه شاخت نزنه

نسیم شمال ، خود تو بیا اینجارو تهرونش میکن
اینجا که ما نشسته ایم دروازه شمرونش میکن
ز شهر رشت دم مزن ، آنجارو گیلونش میکن

هیچ نمیترسی تو مگر ز دزدهای گردنه ؟
آسته برو ، آسته بیا که گربه شاخت نزنه

ز زار عین رنجبازم حمایت میکنی
ز ظالمان مفتخور بازم شکایت میکنی
ز عهد شاه و زوزک بازم حکایت میکنی

طعنه زنی ز شعر خود به صاحبان طنطنه
پواش برو ، پواش بیا که گربه شاخت نزنه

نسیم شمال ز شعر تو تمام تعریف میکنن
از زن و مرد مملکت ذوق تو توصیف میکنن
خیلی حرارت منما ، نسیمه توقیف میکنن

بهر حرارت بخور آب انار و هندونه
آسته برو ، آسته بیا که گربه شاخت نزنه

کدای لات و لوتو باش ، قال و مقالش را بهین
تحفه ، زرشت آمده . نسیم شمالش را بهین
حامی دختران شده ، فکر و خیالش را بهین

مژده علم میدهد ، پرورقات موقنه
آسته برو ، آسته بیا که گربه ساخت نزنه

مدرسه چه ، علوم چه ، مکتب دخترانه چه
این کره زمین بود بشکل هندوانه چه
میان روزنامه این گفتگوی زنانه چه

پر است روزنامه‌ها ز قول خاله وننه
آسته برو ، آسته بیا که گربه ساخت نزنه

نسیم شمال بهر وطن غصه مخور تمام میشی
چون سهیلات قسه ، رسوای خاموشام میشی
کس نرسد بداد تو ، حبس بلا کلام میشی

وای بحال زار تو ، از غم فقر و مسکنه
همچو بیا ، همچو برو که گربه ساخت نزنه

مطالب نسیم را تمام تفسیر میکنن
منکر غول و جن مشو و گرنه تکفیر میکنن
یقین بدان که شیر را ز ترس زنجیر میکنن

برو به کنج مدرسه بخور تو نان و اشکنه
آسته برو ، آسته بیا که گربه ساخت نزنه

و دیدیم که پیشگویی های او درست درآمد و سرانجام او را به زنجیر
کشیدند و صدای حقگوش را خفه کردند

همان ساده گرایی که در شعر سید اشرف وجود داشت در نثر او هم بچشم
می خورد ، طنزی آمیخته به ریشخند که باز گوکننده اندوه درون او ، از
سادگی و حماقت توده عوام بود ، باورهای مردم را بدون اینکه مسخره کند ،
بی کم و کاست بیان میکرد و در بیان صاف و صریح او بود که عقب ماندگی
و محکومیت باورها ، خود را می نمایاند .

درد ایران بی‌دواست

دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی بازخواست
 عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست
 درد ایران بی‌دواست
 مملکت از چارسو در حال بحران و خطر
 چون مریض محتضر
 بسا چنین دستور این رنجور مهجور از شفاست
 درد ایران بی‌دواست
 پادشه بر ضد ملت، ملت اندر ضد شاه
 زین مصیبت آه آه
 چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست
 درد ایران بی‌دواست
 هرکسی با هرکسی خصم است و بدخواه است و ضد
 گوید او را مستبد
 بسا چنین شکل ای بسا خونها هدر جانها هباست
 درد ایران بی‌دواست

مطلب « انشاء المملکت از دست نمی رود » نمونه ای از نثر ساده سید اشرف است که از شماره ۱۶ روزنامه نسیم شمال سال ۱۳۲۹ هجری خورشیدی نقل میشود :

انشاء الله مملکت از دست نمی رود

یک رفیقی داشتیم اسمش آخوند ملا اسماعیل پهلوان بود . هر حرفی که می‌گفت : انشاء الله .
 یک روز به او گفتم : حالا که بازار میروی به کربلایی حسن بقال بگو روز جمعه بیاید زورخانه . گفت: انشاء الله . اما روز جمعه کربلایی حسن به زورخانه نیامد .
 به مشدی قاسم گفتم : دختر هشت ساله ات را وادار درس بخواند و علم و اخلاق بیاموزد تا وقتی که مادر شد بچه اش را عالمانه تربیت کند . گفت: انشاء الله . بعد از سه ماه معلوم شد که طفل هشت ساله را به یک پیر مرد

شصت ساله شوهر داده .

در راه انزلی به درشکه چی گفتم : جامه دان را پشت درشکه محکم کن . گفت محکم است . انشاءالله طوری نمی شود .

درباراز خمام دیدم جامه دان آویخته شده واززمین کشیده می شود . گفتم : قارداش جامه دان را محکم کن ، نیفتد . گفت : انشاءالله که نمی افتد . وقتی به غازیان رسیدیم جامه دان دربین راه افتاده بود . گفتم : قارداش ، جامه دان افتاد . گفت : انشاء الله پیدای می شود . ولی پیدانشد .

معصومه خانم عیال مشدی شعبان ، مریض بود وروزی سه بارغش میکرد . به اوگفتم : عیالت رابفرست حکیم تامعالجه شود . گفت : میفرستم انشاء الله . بعدازچندروز که او را دیدم پرسیدم : عیالت را فرستادی؟ گفت نمی فرستم انشاء الله . بعدازیک ماه معلوم شد معصومه خانم ازبی حکیمی و بی دوائی مرده وازدنیارفته است .

اسمال کارها خوب می شود انشاء الله . زمستان به خوشی خواهد گذشت انشاءالله فقرالزگرسنگی نخواهندمرد انشاء الله . روسها به خوشی معاودت می کنند انشاء الله . رشتی هاهمت کرده به فکر فقرامی افتند انشاءالله و ملکت ازدست نمی رود انشاء الله .

مرحوم سعید نفیسی درسال ۱۳۳۴ خورشیدی مقاله ای پیرامون زندگانی و آثار نسیم شمال درمجله سپید وسمیه نوشت که بخشهایی ازآن را مرحوم یحیی آیین پور درکتاب ارزنده « ازصبا تا نیما » نقل کرده است . دراین مقاله پیرامون روزنامه نسیم شمال آمده است :

« این روزنامه نه چشم پرکن بود ، نه خوش چاپ ، مدیر آن وکیل و سناتور و وزیرسابق هم نبود . پس مردم چرا اینقدر آنرا می پسندیدند ؟ ازخود مردم بپرسید . نام این روزنامه به اندازه ای به سرزبان ها بود که سید اشرف الدین قزوینی ، مدیر آنرا مردم بانام نسیم شمال می شناختند و همه او را آقای نسیم شمال صدا می کردند . روزی که موقع انتشارآن می رسید دسته دسته کودکان ده ، دوازده ساله که موزعان اویردند ، درچاپخانه گرد می آمدند وهرکدام دسته ای بزرگ از روزنامه را می شماردند و ازآومی گرفتند وزیربفل می گذاشتند . این کودکان راستی مغرور بودند که فروشنده نسیم شمال هستند .

روزی نشد که این روزنامه ولوله ای درتهران نیندازد ، دولت هامکرر ازدست او به ستوه آمدند ، اما بالاین سید جلنبر آسمان جُل وارسنه بی اعتنا به همه کس و همه چیز چه بکنند ؟ به چه دردشان می خورد او را جلب کنند ؟ مگر درزندان آرام می نشست ؟ حافظه عجیبی داشت که

هرچه می سرود بدون یادداشت ازبرمیخواند دراین صورت محتاج به کاغذ و قلم نبود و سینه او خود لوح محفوظ بود .

درآن گیرودار وگیراگیر اختلاف مشروطه خواهان و مستبدان به میدان آمد ، اشعارمعروفی درنکوهش زشتکاریهای محمدعلیشاه وامیربهادرو اعوان و انصارایشان گفته بود که دهان به دهان می گشت . در این حوادث هیچکس مؤثرترازون نبود . . . یقین داشته باشید که اجر او درآزادی ایران کمتر ازاجرستارخان ، پهلوان بزرگ نبود ، حتی این مردشریف بزرگوار درقرزین تفنگ برداشت و بامجاهدان دسته محمد ولی خان تنکابنی ، سپهداراعظم ، جنگ کرده و درفتح تهران جانبازی کرده بود . . . »

مشروطه ای که باخون دل وتلاش فرزندان راستین این مرز و بوم بدست آمده بود درمرحله اول باهجوم فراسونرها رنگ باخت ، مستبدان دیروز ، مانند عین الدوله ، به وزارت وحکومت رسیدند و مشروطه خواهان واقعی را خانه نشین ومنزوی کردند ولی هنوز شعله های انقلاب درگیلان و آذربایجان و خراسان خاموش نشده بود . درهجوم دوم که بوسیله انتلیجنت سرویس بطوردقیق برنامه ریزی شده بود ، فاتحه مشروطه خوانده شد . دراین هجوم « آبرون ساید » عامل انتلیجنت سرویس، سپهره های خود ، رضاخان قزاق و سید ضیاء طباطبائی را برای اجرای کودتا به پیش رانندوباپیروزی کودتا، آزادی های نیم بندی هم که تنه آثار انقلاب مشروطیت بود ، ازبین رفت .

رضاخان بافرمان معروف « من حکم می کنم » همه روزنامه هارا توقیف کرد وبه بهانه دستگیری عوامل حکومت قاجار ، همه آزادپخواهان و روزنامه نگاران رانیز به بند کشید . ولی نسیم شمال درمیان مردم ماند و باسلامت کارخود را آغازکرد ، اما حکومت کودتا نمیخواست صدای او را بشنود . این بود که آرام آرام او را خاموش کردند ، باید بگویم خاموشش کردند ، چون ازصدایش میترسیدند .

دردوره حکومت رضاخان ، اورابه عنوان اینکه به جنون دچارشده به تیمارستان تهران که درنزدیکی شهرنر واقع بود ، بردند واتاقی درآنجا به اواختصاص دادند وهیچکس هم نفهمید کی مرد و چگونه مرد . خبر مرگ اوهم درهیچ روزنامه ای منتشر نشد . آخر اوکسی رانداشت ، یک عمر مجرد زیست و مجرد هم مرد .

سالها بعد ازمرگ او، در سال ۱۳۳۰ ، حسین مجرد ، مدیر روزنامه « شهرفرنگ » ، که باروزنامه « چلنگر » همکاری می کرد ، برابم تعریف کرد که در زمستان سرد سال ۱۳۱۲ به او ، که مدیر روزنامه « شهرفرنگ » بوده وبانسیم شمال دوستی داشته ، ازطرف شهربانی اطلاع داده شده بود که نسیم شمال فوت کرده است . اومیگفت : من به تنهایی درشکه ای کرایه

کرده به تیمارستان رفتم و پیکر نسیم شمال، شاعر مشهور و محبوب مردم را بی آنکه کسی بفهمد در مسگرآباد دفن کردم . این هم سرنوشت نسیم شمال بود .

دردوران بیست ساله رضاشاهی دیگر کسی نمائنده بود که روزنامه ای منتشر کند . عشقی و فرخی یزدی مدیران روزنامه های « قرن بیستم » و « توفان » قبل از مرگ نسیم شمال ، کشته و آواره شده بودند ، عارف قزوینی هم در دژه مراد بیگ همدان آخرین روزهای زندگی تبعیدی خود را میگذراند ، ملک الشعراء بهار هم به اصفهان تبعید شده بود و فقط روزنامه های مزدور طرفدار سلطنت ، حق انتشار داشتند .

شعر « حراج » رانسیم شمال در روزهای سیاهی که محمدعلیشاه و شیخ فضل الله نوری بابباران مجلس و کشتار آزادیخواهان برابران مسلط شده بودند ، ساخت . بالینکه نزدیک به ۹۰ سال از آن تاریخ می گذرد ، گویا نسیم شمال در این شعر دین فروشان روزگار ما را نیز مخاطب ساخته و از زبان آنها چوب حراج به دار و ندار کشوری زند . بادرود به روان آن آزاد مرد ، بندهائی از شعر « حراج » اورا باهم بخوانیم :

حراج

حاجی، بازار رواج است و راج	کو خریدار؟ حراج است حراج
می فروشم همه ایران را	عرض و ناموس مسلمانان را
رشت و قزوین و قم و کاشان را	بخرید این وطن ارزان را

بزد و خوانسار حراج است حراج

کو خریدار؟ حراج است حراج

دشمن فرقه احرار منم	قاتل زمره ابرار منم
شیخ فضل الله سمبار منم	دین فروشنده به بازار منم

مال مردار حراج است حراج

کو خریدار؟ حراج است حراج

با همه خلقت عداوت دارم	دشمنی با همه ملت دارم
از خود شاه و کالت دارم	به حراج از همه دعوت دارم

وقت افطار حراج است حراج

کو خریدار؟ حراج است حراج

طلب و شیور و علم را کی میخاد؟ شیر خورد شیدم را کی میخاد؟

تخت جمشید عجم را کی میخاد؟ تاج کی مستند جم را کی میخاد؟

اسب و افسار حراج است حراج!

کو خریدار؟ حراج است حراج!

می دهم تخت کیان را به گرو می زنم مستند جم را به الو

می کشم قاب خورش را به جلو می خورم قیمه پلو قرمه چلو

رستم خشکار حراج است حراج!

کو خریدار؟ حراج است حراج!

جد مرحوم شه از مهر و داد - هفده شهر ز قنقازیه داد

آنچه از مال پدر مانده زیاد می فروشد همه را بادا باد!

همه یکبار حراج است حراج!

کو خریدار؟ حراج است حراج!

می کشد صبحه سروش از طرفی بختیاری به فروش از طرفی

ملت رشت به جوش از طرفی، شیخ را عزم فروش از طرفی

فرش دربار حراج است حراج!

کو خریدار؟ حراج است حراج!

در هم مکر و فن استاد من مفتی بصره و بنیاد من

قاضی سلطنت آباد من آی، عجب در تله افتادم من!

گرگو کفتار حراج است حراج!

کو خریدار؟ حراج است حراج!



دهخدا و گیتی آل بویه - خرداد ۱۳۳۴ (نوشته بخط مرحوم دهخداست)



دهخدا ، گیتی و ممین - خرداد ۱۳۳۴



میرزا علی اکبر خان دهخدا

دهخدا

مردِ همهٔ میدان ها

دهخدا، ده هزار تومان
آخرین اندوختهٔ زندگی
خود را برای « مصارف
ملی » بلاعوض در
اختیار دکتَر مصدق
گذاشت .

دهخدا، گرامی ترین ، عزیزترین و شریف ترین چهرهٔ فرهنگ و سیاست و مبارزه در قرن حاضر، نمایندهٔ وسیع ایرانِ صبور و مقاوم است . او دارای چنان قدرت و تبحری بود که در هر یک از رشته های فرهنگی ، ادبی و سیاسی گام می نهاد ، شاخص ، راهنما، راهگشا و برجسته بود . در رشتهٔ نشر، پایه گذار شیوه ای در ساده نویسی شد که به نام او و با عنوان « چرند پرند » در مطبوعات ایران ثبت شد . در رشتهٔ ادبیات، شعر جدید، شعرو طنز در هر دو رشته سرمشق هایی به فرزندان وطن داد که یاد و نامش را در هر رشته ای جاودانه ساخت . در بررسی و تحقیق متون کلاسیک ، بهترین الگوها را برای محققان و پژوهشگران به یادگار گذاشت . و سرانجام با پی ریزی و ایجاد فرهنگی عظیم - لغتنامهٔ فارسی - کاری را که برآستی باید گروهی ، سال ها روی آن کار می کردند ، او یک تنه در روز هایی که از فعالیت های سیاسی محروم شده بود - شروع کرد و به

انجام رسانید و این گنجینه گرانبها را چقدر متواضعانه و با فروتنی به ملت ایران هدیه کرد .

درجیوه نهضت ملی شدن نفت ایران ، هنگامی که دکتر مصدق از دادگاه لاهه که برای دادخواهی رفته بود برمی گشت ، دهخدا یک دوره از لغتنامه را که تازه از زیر چاپ درآمده بود به او تقدیم داشت و در پشت یکی از مجلدات آن نوشت : « یک دوره از چاپ شده های کتاب لغتنامه را برای تبریک ورود شما ، برای یادگار دوستانه تقدیم کردم ، مبلغ ۱۰ هزار تومان هم برای مصارف ملی بلاعوض تقدیم داشتم ، این آخرین چیزی است که از مال دنیا دارم و از کوچکی آن شرمسارم . »

دهخدا ، فرزند خانباخان ، یکی از مالکین متوسط قزوین بود که در سال ۱۲۶۳ شمسی (۱۲۹۷ قمری) در تهران چشم به جهان گشود . سیزده سال بیشتر نداشت که پدرش روی درنقاب خاک کشید . او زبان فارسی ، عربی ، علوم ادبی و دینی را نزد آموزگاران وقت از جمله شیخ غلامحسین بروجرودی آموخت و از محضر آقاشیخ هادی نجم آبادی استفاده کرد ، هنگامی که مدرسه علوم سیاسی در تهران گشایش یافت در آن مدرسه مدتی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۱ هجری قمری ، همراه معاون الدوله غفاری وزیر مختار ایران در کشورهای بالکان ، به اروپا رفت و پس از دوسال و نیم به ایران بازگشت .

بازگشت دهخدا به ایران مقارن بود با بیداری و جنبش انقلاب مشروطه . و دهخدا در این پیکار تاریخی از پیشگامان و رهبران جنبش شد و تا آخرین روزهای زندگی گرانبارش ، آنی وظیفه خدمتگزاری به مردم را به فراموشی نسپرد .

همانطور که اشاره شد ، دهخدا در جنبش ملی شدن صنعت نفت ، با اینکه پیر واز کار افتاده بود شرکت فعال و غیر مستقیم داشت ، او علاوه بر اینکه شرکت در این پیکار را وظیفه ملی خویش می دانست با دکتر مصدق نیز دوستی دیرینه ای داشت .

در کتاب « علامه علی اکبر دهخدا » تألیف آقای جانزاد ، پیرامون زندگی روانشاد دهخدا نوشته شده است : « دهخدا از آغاز جنبش نهضت ملی ایران ، به آن نهضت پیوست و همواره از زنده یاد دکتر مصدق پشتیبانی کرد و جوانان حزب توده را که برای تنظیم و انتشار لغتنامه دهخدا ، به خانه اش می آمدند هدایت می کرد ، دهخدا آرمان این جوانان را می ستود ولی روش آنان را نادرست می دانست و تلاش می کرد تا هدایتشان کند ، با این حال دهخدا ، سرپرستی « جمعیت ملی پیکار با بیسوادی » را که تحت نفوذ

حزب توده بود پذیرفت. »

آری ، سرباز پیرمشروطه ، هرگز فرزندانش را در کوره راههای مبارزه تنها نگذاشت و به کسانی که از این همراهی و همکاری خرده می گرفتند پاسخ های دندان شکنی می داد .

نگارنده بخاطر دارم در بهار سال ۱۳۳۰ هنگامی که دهخدا طی اعلامیه ای «جمعیت ملی پیکار با بیسوادی» را در تهران اعلام داشت چه شور و شوقی جامعه آن روز را فراگرفت، دهخدا در این اعلامیه از شاگردان خود خواسته بود که برای ریشه کن کردن بلای بیسوادی که از دیدگاه او، مادر همه بلاهای اجتماعی - سیاسی است بیا خیزند و مردانه اقدام کنند تا بیسوادان را آموختن بیاموزند. از فردای آنروز در هر محله ای تابلوی کلاس های پیکار با بیسوادی بالا رفت و جوانان دانشگاهی و دبیرستانی به تدریس کارگران و پیشه وران پرداختند. دهخدا خود نیز گاهی از این کلاسها دیدن می کرد و آموزگاران و دانش آوزان را مورد لطف و تشویق قرار میداد. من تنهایی که سعادت دیدار استاد دهخدا را داشتم دریکی از همین کلاسها بود.

کلاس ، در اول خیابان ارامنه ، از طرف میدان شاهپور در طبقه دوم ساختمانی دایر بود که مفازه های زیرش ، بستنی فروشی و قهوه خانه بود. آنروز چون اعلام شده بود که استاد دهخدا برای دیدن این کلاس می آید اشخاصی که در کلاس ها مسئولیتی هم نداشتند برای زیارت استاد جمع شده بودند.

نصیحت دکتر بقائی به دهخدا!

همین استقبال نسل جوان از دهخدا و کلاسهای او باعث شد که دکتر مظفر بقائی کرمانی ، او را ابزار دست « توده ای ها » خواند و او را نصیحت کرد که : « دوست پیرمن! آلت دست توده ای ها شده ای ، خود را از این دام برهان . » دهخدا در پاسخ او نوشت: « دوست جوان من ! در جوانی خدمت پیران بسیار کرده ام ، در پیری به پند جوانان نیازم نیست . »

این پاسخ دندان شکن استاد دهخدا به بقائی ، چنان تودهنی محکمی بود که دیگر مدعیان را به سکوت واداشت . روانشاد فریدون توللی شاعر نام آور ، قطعه ای به شیوه « التفصیل » که شیوه خاص او بود نوشت که در مجله یغما چاپ شد و در روزنامه کیهان نیز در « یادنامه بیستمین سال خاوشی استاد دهخدا » به تاریخ اسفندماه ۱۳۵۴ همان قطعه را چاپ کرده ام

که متأسفانه اینک آنرا در اختیار ندارم تادر اینجا نیز به نظر خوانندگان ارجمند برسانم . اما برای خالی نبودن عریضه ، قطعه ای را که خود ، درهمین مورد ساخته ام و در روزنامه کیهان همان شماره چاپ شده ، نقل می کنم :

پندنوجوانان

دهخدا را در سر پیری جوانی پند داد
کای به دور زندگی سر حلقه اصحاب راز
دقتی در کار خود کن شیوه ات زبنده نیست
بایدت کردن زخیل ناموافق احتراز
دهخدایش گفت: خود را باش و خود راساز، چون
زاغ هرگز شیوه پرواز ناموزد به باز
در جوانی خدمت پیران فراوان کرده ام
نیست در پیری به پند نوجوانانم نیاز

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دهخدا را به اتهام اینکه از طرف حزب توده ایران کاندیدای ریاست جمهوری بود بازداشت کردند . کودتاچیان هنگامی که سرباز پیر و کهنسال مشروطه را به فرمانداری نظامی که مرکز بازجویی های مقدماتی بود بردند رمقی در او باقی نمانده بود و قدرت حرف زدن نداشت .

یکی از کارگردانان معرکه ، به آنها گوشزد کرد که هرچه زودتر این آدم را به خانه اش برگردانید که اگر در اینجا بمیرد لعنت تاریخ گریبانگیر شما خواهد شد . خلاصه اینکه سربازان ، شبانه پیکر درهم شکسته استاد پیر را با جیب ارتشی به خانه اش رساندند ، ولی او شکسته تراز آن بود که قدرت اعتراض داشته باشد.

پس از تسلط کودتاچیان بر کشور و گشایش مجلس فرمایشی ، هنگامی که مسئله تصویب بودجه لفتنامه دهخدا مطرح بود هر کدام از نمایندگان برای خودنمایی به ذات همایونی ، نیشی به استاد دهخدا زدند که : بله ، آقا می خواست رئیس جمهور شود . دیگری میگفت : میخواست جای شاه بنشیند . خوشبختانه تمام گفتار این بادبجان دور قاب چین ها، در صورت جلسات مذاکرات مجلس موجود است و می توان آنرا استخراج و چاپ کرد . دهخدا آنچه را داشت وقف ملت ایران کرد ، حتی دیناری از سود فروش لفتنامه ، که معمولاً به او تعلق می گرفت قبول نکرد . آخرین سال های

زندگی او در تنگدستی سپری شد و تسلط کودتاچیان را نیز بیش از دو سال و چند ماهی نتوانست تاب بیاورد. او سرانجام در روز هشتم اسفند ماه سال ۱۳۳۴ چشم از جهان فرو بست. مردی که می توانست میلیون ها تومان پول و مستغلات داشته باشد چنان بی چیز بود که چندی پس از مرگش آب خانه اش را به روی خانواده اش قطع کردند! این موضوع طی رپرتاژی در همان زمان در مجله امید ایران که منم بآن کار می کردم چاپ شد.

دهخدا پس از استقرار مشروطیت، با همکاری میرزا جهانگیرخان صور اسرافیل شیرازی، روزنامه معروف صور اسرافیل را منتشر کرد، روزنامه بی رقیب تاریخ مطبوعات. اما حملات بیرحمانه او به مستبدان و روحانی نمایان چنان شدید بود که بارها او را برای ادای توضیحات به مجلس شورای ملی خواستند. این روزنامه پس از انتشار ۳۲ شماره همزمان با کودتای لیاخوف محمدعلی میرزا و مباران مجلس توقیف شد و سران مشروطه به زندان و بند باغشاه کشیده شدند که شرح آن قبلا داده شد.

دهخدا توانست با تحصن در سفارت انگلیس از مرگ برهدواز ایران خارج شود. او پس از خروج از ایران روزنامه صور اسرافیل را در سوئیس با همکاری ابوالحسن خان معاضد السلطنه منتشر کرد که این دوره به دوره دوم مشهور است و با همان سبک و سیاق ادامه یافته است ولی متأسفانه بیشتر از سه شماره منتشر نشد.

شعر «آکبای» که در واقع پایه گذار طنزی اجتماعی - سیاسی است از یادگارهای این دوره صور اسرافیل است، این شیوه بعدها مورد استقبال و استفاده طنزپردازان قرار گرفت. محمدعلی افراشته، شاعر مردمی و مدیر روزنامه چلنگر نیز سال ها بعد شعر «آمیرزا» را بر همین شیوه ساخت که در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

در شعر آکبای، مقصود دهخدا، کربلایی دخوی قزوینی است، در واقع خود دهخدا در این شعر مورد خطاب قرار گرفته و مردی او را نصیحت می کند که زیاد تند نرود و متوجه جان خودش باشد.

آکبای

مردود خدا، رانده هرنده، آکبای
از دلقک معروف نماینده، آکبای
با شوخی و با مسخره و خنده آکبای

نمرده گذشتی و نه از زنده آکبلی

هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلی

نه بیم ز كف بين و نه جن گيرو نه رمال

نه خوف زدرويش و نه ازجذبۀ نه از حال

نه ترس زتكفiro نه از پيشتوی شاپشال

مشكل ببری گور سر زنده آکبلی

هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلی

گاهی به پرو پاچسۀ درویش پریدی

گه پرده کاغذلغ آخوند دریدی

اسرار نهان را همه در صورت دمیدی

رودریاستی یعنی چه پوست کننده آکبلی

هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلی

صدبار نگفتم که خیال تو محال است؟

تانیمی از این طایفه پابندجوال است

ظاهرشود اسلام در این قوم؟ خیال است

هی باز بزن حرف پراکنده آکبلی

هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلی

از گرسنگی مرد رعیت؟، به جهنم

ورنست در این قوم معیت به جهنم

ترياك بُريد عرق حمیت؟ به جهنم

خوش باش تو بامطرب سازنده آکبلی

هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلی

تو منتظری رشوه درایران رود از یاد

آخوند ز قانون و ز عدلیه شود شاد؟

اسلام ز رمال و زمرد شد آزاد

یکدفعه بگورده شود زنده آکبلی

هستی تو چه يك پهلو و يك دنده آکبلی

دهخدا علاوه بر شعر درثر نیز همانطور که اشاره شد، پایه گذار سبکی تازه

شناخته شد که به « چرند پرند » معروف است و همین نام را دهخدا روی

نوشت های خود گذاشته است. در این سلسله مقالات بدیع و تازه، که به زبان

توده مردم نوشته می شد، شلاق تند و تیز انتقاد دهخدا، برگردۀ

حکومتگران، وکلا، قزاقان، آخوندها، شاهزادگان، امیران و همه کسانی که به

نوعی خون سرد را می مکند فرود می آید.

گاهی درنامه ای ، از قول پیرزنی ، دردهای جامعه را می نویسد و یا از قول سربازساده ای که طالب شناختن راه از چاه است ، همه خشم و خروش خویش را از وجیه المله ها و انگل های جامعه بیرون می ریزد و بازگو می کند.

« معانی بیان » یا « امان از دوغ لیلی » یکی از این نامه هاست که دهخدا در آن ، درد های روزگار خویش و فریاد های مردم مظلوم را با بیانی ریشخند آمیز بیان داشته است :

معانی بیان

امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی . خـلاف عرض کنم ؟ شاید در « مفتاح » شاید در « تلخیص » شاید در « مطول » و شاید در « حقایق السحر » درست خاطر م نیست، یکوقتی می خواندیم « ارسال المثل و ارسال المثلین » بعد پشت سر این دو کلمه ، صاحب کتاب می نوشت که ارسال المثل ، استعمال نظم یا نثری است که بواسطه کمال فصاحت و بلاغت گوینده، حکم مثل پیدا کرده است و در السنه خواص و عوام افتاده است ، من آن وقت ها همین حرف ها را می خواندم و به همان اعتقاد قدیمی ها که خیال می کردند هرچه توی کتاب نوشته صحیح است من هم گمان می کردم این حرف هم صحیح است، اما حالا که کمی چشم و گوشم وا شده ، حالا که گوشم قدری می جنبد و حالا که تازه ، سری توی سرها داخل کرده ام می بینم که بیشتر از آن حرف هایی هم که توی کتاب نوشته اند پروپای قرصی ندارد ، بیشتر آن مطالب را هم ما قدیمی ها ، محض همین که توی کتاب نوشته شده ثابت و مدلل می دانستیم پاش بجایی بند نیست .

مثلاً بگیریم همین مثل معروف را که هر روز هزار دفعه می شنویم که می گویند : امان از دوغ لیلی ، ماستش کم بود آبش خیلی . وقتی آدم به این شعر نگاه می کند می بیند گذشته از این که نه وزن دارد و نه قافیه ، یک معنای تمامی هم ازش در نمی آید، و از طرف دیگر می بینیم که در توی هر صحبت می گنجد ، در میان هر گفتگو جا پیدا می کند ، یعنی مثلاً بقول ادبا ، مثل سایر است .

مثلاً همجو فرض کنیم جناب امیر بهادر جنگ، چهارماه پیش می آید مجلس، بعد از یکساعت نطق غرا ، قرآن راهم از جیبش درمی آورد و در حضور دوهزار نفر ، در تقویت مجلس شورا به قرآن قسم می خورد و سه دفعه هم محض تاکید به زبان عربی فصیح می گوید عاهدت الله خاطر جمع ، عاهدت الله خاطر جمع ، عاهدت الله خاطر جمع . وبعد از این معاهده و قسم،

آدم ، همین امیربهادرجنگ رامی بیند درمیدان تریخانه که برای انهدام اساس شوری ، باغلام های کشیک‌خانه ترکی بلغوریمیکند و با ورامینی ها فارسی آرد . آنوقت وقتی آدم آن نطقهای غرای امیر درتقویت مجلس و آن قسمهای مُفَلَّطه ایشان را درانجمن خدمت بیادش می افتد بی اختیارمیخواند :

امان ازدوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی
یامشلاً بگیریم امیراعظم سه ماه آژگار هرروز درعمارت بهارستان مردم
را دورخودش جمع میکند و باحرارت « دستن » خطیب « آتن » و « میرابو »
گورینده فرانسه ، درحقیقت ومنافع آزادی صحبت مینماید و بعد بفاصله
دوماه ازرشت بطهران اینطور تلگراف میکند :

« قریان خاکپای جواهر آسای سبارکت شوم ، تلگراف ازطرف غلام و از
جانب ملت هرچه میشود رسمانه است (یعنی قابل اعتنا نیست) گیلان در
نهایت انتظام ، بازارها باز ، مردم آسوده بجای خود هستند (یعنی من
دردیوان خانه نطق کرده ام که: بابادیکر مجلس بهم خورد هیچ وقت هم برپا
نخواهد شد بروید سرکارهاتان به کاسبی تان بچسبید یک لقمه نان
پیداکنید ازاین مشروطه بازی چه درمی آید؟)

خاطرهمرهمظاهرهمایرونی ارواحنفاده از این طرف بکلی آسوده باشد ،
غلام خانه زادتکالیف نوکری خودرامی داند (یعنی ازهرطرف که بادش می
آید بادش میدهم) .

« امضاء امیرسرباز »

اینجاهم آدم وقتی آن جان بازی های امیراعظم در راه ملت به یادش می
افتد ، می بیند ، فوراً بخاطرش می گذرد که :

امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی
یامشلاً حضرت والا فرمانفرما جلواطاق شوری ، روبروی ملت می ایستد
و باچشمهای اشک آلود و گلوی بغض گرفته به آواز حزین بملت خطاب
میکند که: « ای مردم من می خواهم بروم بساوجبلاغ و جانم را فدای
شماها بکنم » بعد درعرض بیست روز دیگر می بینید درقلمرو حکمرانی
همین حضرت والا ، ارجمندی، نصرت الدوله پسر خلف ایشان ، دوازده نفر
لخت و عور وگدا و گرسنه کرمان را بضرب گلوله ب خاک هلاک می اندازد
. اینجا هم آدم وقتی آن فرمایشات بی ریای حضرت والا فرمانفرما بنظرش
می آید بی فاصله این شعر هم ازخاطرش می گذرد که :

امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی
ازشماره ۲۴ صوراسرافیل

یاد آرزو شمع مرده یاد آر!

در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ قمری مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمه الله علیه - یکی از دومدیر «صوراسرافیل» - را قرائت‌های محمد علی شاه دستگیر کرده، بی‌باغ شاه بردند و در ۲۴ ماه در همانجا او را بطناب خفه کردند.

بیست و هفت هشت روز دیگر چند تن از آزادبخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه باخرج مرحوم میرور ابوالحسن خان معاضد السلطنه پیربنا بنامه در «ابوردن» - سویس روزنامه صور اسرافیل طبع شود.

در همان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم در جامه‌ای سپید (که عاده در طهران - در برداشت) و بمن گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرا مرگ مرا در جانی نگفته یا نوشته‌ای؟ و بلافاصله در خواب این جمله بخاطر من آمد: «یاد آرزو شمع مرده یاد آر!» در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسقط ذیل را ساختم و فردا گفته‌های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول «صوراسرافیل» منطبه «ابوردن سویس» چاپ شد.

ع. ا. دهنخدا

ای مرغ سحر! چو این شب تار	بگذاشت ز سر سیاهکاری،
وز نفحه روح بخش اسحار	رفت از سر خفتگان خماری،
بگشود گره ز زلف زر تار	محبوبه نیلگون عماری،
یزدان بکمال شد پدیدار	واهریمن زشتخو حصاری،
یاد آرزو شمع مرده، یاد آر!	

ای مونس یوسف اندرین بند!	تعبیر عیان چو شد ترا خواب،
دل‌پر ز شمع، لب از شکر خند	محسود عدو، بکام اصحاب،
رفتی بر یار و خویش و پیوند	آزادتر از نسیم و مهتاب،
زان کو همه شام بانو یکچند	در آرزوی وصال احباب،
اختر بسحر شمرده، یاد آر!	

ای بلبِل مستمند مسکین!	چون باغ شود دوباره خرّم
آفاق ، نگار خانه چین ،	وز سنبل و سوری و سپرغم
تو داده ز کف زمام تمکین ،	گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
ناداده به ناز شوق تسکین ،	زان نو گل پیشرس که در غم
از سردی دی فسرده ، یاد آر!	

بگذشت چو این سنین معدود ،	ای همره تیه پور عمران
بنمود چو وعد خویش مشهود ،	وان شاهد نغز بزم عرفان
هر صبح شمیم غنبر و عود ،	وز مذبح زر چو شد بکیوان
در حسرت روی ارض موعود ،	زان کو بگناه قوم نادان
بر بادیه جان سپرده ، یاد آر!	

ای کودك دوره طلائی!	چون کشت ز نو زمانه آباد
بگرفت ز سر خدا ، خدائی ،	وز طاعت بندگان خود شاد
گل بست زبان ژاژ خائی ،	نه رسم ارم ، نه اسم شداد
مأخوذ بجرم حق ستائی ،	زان کس که ز نوک تیغ جلاد
تستیم وصال خورده ، یاد آر!	

ان شاء الله گربه است

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت . جامه‌اش به سکی باران دیده بسایید .
امام چشم برهم نهاده گفت : « ان شاء الله گربه است » . حکایت منظوم ذیل
مأخوذ از این مثل است . ع . ا . دهخدا .

کردن و سینه در شکم مدغم ^۱	پای تا سر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی	کلمی ضخیم ^۲ بر فراز خمی
قوز سالوسیش به پشت چوبوز	معنی صدق « قوز بالا قوز »
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین	سبحه در دست و پینه بار جبین
ریش انبوه پر زاشپش و کک	زیر او اوفتاده تحت حنک
همچو آن توبره که آکنده	بند بر کلگی در افکنده
چون جهودانه ^۳ چرب و چیل و درشت	هر کفی را چهار پنج انگشت
ناخنان پر ز چربی بن مو	بسکه تخلیل ^۴ لویه گاه وضو
از دوسو گرد و خاک ره بیزان	شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن ، قبا ناپاک	آستین ها گشاده و یقه چاک
ته رنگ حنا به ریش دومو ^۵	کوه ها در میان و دور از رو
فلفل و زرد چوبه روی نمک	بر نسیج چپار ^۶ فضله کک
خفیش ذکر و کسکه ^۷ سینش	رفته از درب چین به سقسینش ^۸
بس که چالشگری ^۹ بقصد ثواب	درهم آمیخته خل ^{۱۰} و زفکاب ^{۱۱}

(۱) درهم آمیخته . (۲) درشت . (۳) چرب روده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند . (۴) از مستحبات وضو یکی تخلیل لویه و دیگری تقلیم اظافر است و تخلیل ، انگشتان در میان معاسن کردن برای رسانیدن آب است .

بغل و کش عیان چو چرم گراز	ز آستین کشاد و پاچه باز
نزره عنف ، بل برغبت و طوع	(دیده باشی اگر چو من این نوع
کفش کس را نگفته ام کفشك	کنی اذعان که تاکنون بیشك
راستی هرچه بود آن گفتم	دُر شہوار یا شبہ سقتم
غرض کور را چه آری گفت ؟	لیک مغرض چو برغرض آشفت
وز می عجب و کبر مخموران ،	نیک دانی که این ز حق دوران
پیشوایان دین سهل و سمح ^۳	پر ز باد وهوی ، فخور ^۱ و مزح ^۲
سپس « این سگ چه کرده بد ؟ » گویند ^۴	کف چو از خون بیگنه شویند



بود وقتی امام مسجد شفت ^۵	شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت
قصر ها ساخته بیباغ نعیم ^۶	دوش بهر ثواب پاسی و نیم
دیو کابوس را سرایان راز	بامدادان بخواب ماند دراز
« عجلوا بالصَّلوة قبل الفوت »	وز دگر سو کشید مؤذن صوت :
چون غسق ^۷ جوی دیده بومان ^۸	برهش مانده چشم مأمومان
پر هلالوش ^۹ و بانگ و آوازه	مسجد از سرفه ، عطسه ، خمیازه
عانه ^{۱۰} خاران و ریش شانه کنان	زن و مرد از دو صف بنوک بنان
و آن بتدبیر زرع حب بقر	این بفکر گه و نواله خر
ذکر « زو جنی حورعین » گویان	بلبل شبه ^{۱۱} این به کُر شویان

(۵) دمو یک تار سیید و یک تار سیاه باشد . (۶) هر چیز دو رنگ (برهان) .

(۷) در اینجا آوازی که از تلفظ سین شنیده میشود . (۸) سقین ، ولایتی از ترکستان

(۹) آرامیدن با زن . (۱۰) خلطی که از بینی برمی آید . (برهان) .

(۱۱) آب و چرک که در گوشه چشم جمع شده باشد (برهان)

(۱) بسیار نازنده ، افتخار کننده . (۲) بسیار شادمان ، متبخر ، سرخوش . (۳) سهل . آسان .

زانکه در خواب دیده لحيه خویش
بخرد تو بره برای ایشك^{۱۳}
.....

نوڪ پرى بىداد مالش شيخ
شيخ اسپند سان ز بستر جست
بر دمیده است و گرك آخته دم^{۱۴}
مدح من قدح کرد و جام چاه
این زمان چون گمان برند بمن:
سیم ساقی فشرده در آغوش «
کی تواند به مسجد آمد باز؟»
نیز باید شدت به گرمابه.
شد بحمام و تن بچستی شست
راه مسجد روان گرفت به پیش
همچو خود ریش گاو^{۱۸} خامی چند

و آن دگر خواب نامه اندر پیش
زیر نباش فتد بكف بی شك^{۱۲}
.....

شيخ غلطی زد و زبالش شيخ
نوڪ پر بر سرش خلید و بخست
دید دیر است تا که صبح دوم
گفت: آوخ که خفتن بیگاه
دائم این مردگان زنده بتن
«شيخ خورده است جرب و شیرین دوش
» صبح در خواب ژرف مانده بنار
وین بتر کم به بضع^{۱۵} هم خوابه
گفت این جمله، جست از جا چست
نوز^{۱۶} سر پر ز غنچ و ناز خدیش^{۱۷}
تا امامت کنند بهامی چند

- (۴) میان طلاب علوم دینیه رسمی نهن است که چون یکی از آنان باغیر طالب علمی بچنك و ستیز برخیزد، دیگران پیش از آنکه ظالم را از مظلوم بشناسند تمصب را به حمایت همکار برخیزند، بدان حد که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه در تبریز ییگانهی را بدین صورت لشتند .
- (۵) بخشی در شهرستان رشت (کیلان) . (۶) در خبر آمده است که هر بار که مرد باحلقه خود بیارآمد او را در بهشت قصری عطا کنند . (۷) تاریک . (۸) جمع بوم ، جغد . (۹) شور و غوغا (برهان) . (۱۰) زیر ناف . (۱۱) رطوبت مشتبه که در زیر جامه ناظم دیده شود . (۱۲) بینند چو مفلسان بخوابت تغییر کنند ز رنابت . (۱۳) بتر کی ، خر . (۱۴) ذنب السرحان ، سیده صادق . (۱۵) نکاح و آرمیدن زنان . (۱۶) هنوز . (۱۷) کدبانوی خانه . (برهان) (۱۸) گول ، احمق . (۱۹) گاو را دارند باور در خدائی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری ستائی .

گاو را خواندگان خدا زخری
از خدا بسا خرافه ساختگان
پیروان هر مجاز و واهی را
ناشناسند گف سد ز سداد
خرد و مغز آن گـروه غوی^۱
دین ببازار آن عشیرت دوت
گاه در خواب مرک و گاه بجوش
شاد با ظنّ و از یقین بستوه
شک نیاورد گاف کرده یقین
همچو سنگی بجای پـایـنده
غول عادات را به بیکاری
بام تا شام در مشقت راه
بس کنم قصه، وقت بیکاه است

منکر نوح در پیامبری^{۱۹}
عقل بر نطع و هم باختگان
بمـلاهـی دهان الهـی را
قشر بطیخ دیده از بغداد^{۲۰}
ربض کوفه مردم اموی^۲
همچو بوبکر سبزوار زبون^۳
بتفی^۴ روشن، از یقی خاموش
کوه را کاه دیده، گه را کوه
ان ولو شان بجای رای رزین
نه فزاینده و نه زاینده
خواجه تاشان^۵ گاو عصار^۶
شب همانجا که بامداد پگاه
شیخ را چشم عامه در راه است.



- (۲۰) گاو در بغداد آید ناگهان
زبان همه عیش و خوشی ها و مزه
بگذرد از این سران تا آن سران
او نبیند غیر قشر خربزه، مواوی .
گمراه . (۲) اذل من اموی بالكوفة فی يوم الماشوراء . (۳) رجوع به مثنوی چاپ
علامه الدوله صفحه ۴۵۱ شود . تف ، حرارت و گرمی . (برهان) . (۵) غلامان يك
صاحب و نوکران يك آقا . (برهان) . همقطاران گاوی که برای روغن کشی بکار دارند و او
چشم بسته دائما بکورد دستگاه دور میزند .

در خلا بی^۷ کنار جاده درون
 لاشه سگ بس تلاش برد بکار
 همچو قبطی بر کشیده ز لیل
 دست و پائی زد و بخشکی راند
 قسمی از ره بلند و بخشی پست
 رشحات جدا ز جسم پلید
 وز پلیدی سگ گرفت آهار
 باقلا بار کردنت هوس است
 خر مریدان بانتظار نماز
 حرص میل و قبولی عامه
 لحظه‌ای چند جنگشان پیوست
 گفت: سگ اندر آب، این غلط است
 فلس و پر نیستش، عجب این است
 که بیحر و بیر که های عمیق
 گفته‌اند این و گفته‌ای زیباست
 خوانده بودم بشرح سیرت آن
 حافظه رفته، لعن بر ابلیس
 در شفا هم بیاب جانوران
 لبك از بهر نيك سنجیدن
 ندهد تا یقین خویش بشك^۸
 وز عباء مرده ربك^۹ پنج پدر

از قضا بد سگی فتناده درون
 لاشه افکند عاقبت بکنار
 سرو تن خیس خورده و ترو تیل
 غفغفی کرد و آب تن بفشاند
 شیخ زی شیب و سگ بیالادست
 هشت عشرش بسوی شیخ جهید
 شیخ را ریش و جبه و دستار !
 پیش کن خر، که کارزین سپس است !
 کار تطهیر شیخ دور و دراز !
 با ترش روی نفس لقوامه
 شیخ با حرص از درون همدست
 گریه ماهی است، لا محاله بط است
 دمکی دارد، آه ! دلفین است
 بکنار آورد ز مهر غریق
 بی عمل کار علم ناید راست
 در دمیری و نیز الحیوان
 در بلیناس و ارسطاطاليس
 بوعلی را اشارت نیست بر آب
 صد شنیدن کجا و يك دیدن !
 گفت شیخ این و پشت کرد بسك
 مرده آسا کفن کشید بسر

(۷) کل و لای که بهم آمیخته باشد .. زمین کل ناك . (برهان) . (۸) لاتنقض الیقین بالاك .

(۹) میراث . (۱۰) هنوز .

چون شهاب هوا و آهوی دشت
فرست يك دوكانه خواندن نوز^۱
شیخ محراب با قدوم آراست
قدس و پاکی شیخ را صلوات
بارها گفته‌ام بشیخ ابو
كانچه را نام کرده وجدان
نیک بنگر بدو که بی کم و بیش
چون کشی ریش احمق است دراز
شیر بر غرم چون برد دندان
گوید ای شاه دد همواره بزی
زانکه زین غرم گول اشتر دل
عمل هضم در بمعده شاه
کار صید از تو نز ره بازیست
زن جولاً چو بر کشد بکتابش
گویدش کاین نگار جانانه
نه خورش داشتی نه جامه کرم
هر دو رستند از این جوانمردی
آری این اوستا بهر نیرنگ
زرد از او جوی و زعفرانی بین
دهد زین خم ار کند آهنگ

چشم بر هم نهاد و نیز گذشت
مانده بود از طلوع کوکب روز
وزمه سوی بانگ و غوغا خاست
« لال هر کونگوید این کلمات! »
يك كرت كچ نشین و راست بگو
چیست جز باد کرده در انبان؟
چون هریسه است و آب دیده سریش
وررها شد درازیش بدو قاز
هیچ دانی چه گویدش وجدان
نوش خور نوش و شاد خواره بزی
چون کنی طعمه ای شه عادل
شیر سازی کند از این روباه
بلکه از دام شاه دد سازیت
باز وجدان بدو زند شاباش
اندر آن تنگ و تار ویرانه
شوی نیز از رخس بپردی شرم
این يك از درد و آن زبی دردی^۱
زیکی خم بر آورد ده رنگ
سرخ از او خواه و ارغوانی بین
نیز بالاتر از سیاهی رنگ^۲

(۱) عار و نك، بی حیثی. (۲) اشاره بشل « بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد » است.

گر بفضل قدیم صورت خویش داد ایزد بآدم^۴ از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم صورت خود دهد برب کریم
محکمی^۵ را چو او کند تأویل پیل از پشه سازد، از پشه پیل
تا بدانجا که گفت رهن کرد
گر نمی کشتمش، نه خود میمرد!^۶

شیخ ابو در جواب من هر بار بعد چندین اعوذ و استغفار
گوید: اینها نه کار وجدانست نفس اماره عامل آنست
پس دوصد نفس بر شمارد او نام هریک جدا گذارد او
بیقینی تمام و هیچ شکی از تو سازد هزار بیشککی^۷.



-
- (۳) ان الله تعالی خلق آدم علی صورته . (حدیث) . (۴) آیتی از محکّمات قرآن کریم .
(۵) صندوقچه کم قطری دارای دوطبقه که مسافری همراه داشتند و آن بغانه های بزرگ و
خرد باشکال مختلف قسمت شده ، هر خانه جای یکی از لوازم سفر ، مانند جای چای و جای
قند و جای استکان و جای قاشق و چنگال و غیره بود . (۶) مجله مهر سال اول شماره ۵
ص ۳۹۶ . (۷) مجله مهر .



محمدتقی ملک الشعراء بهار



هزل وطنز در شعر بهار

محمد تقی بهار، معروف به ملک الشعرا، یکی از چهره های درخشان شعر کلاسیک فارسی و به قولی آخرین شعله پرفروغ شعر سبک خراسانی بود، علامه دهخدا عقیده داشت بعد از جامی، شاعری به قدرت طبع بهار در ایران ظهور نکرده است. محافل ادبی و استادان مسلم سخن، برای انتخاب بهترین شاعر در صد سال اخیر، بین بهار و ادیب الممالک فراهانی مردد بودند.

بهار زندگی سیاسی پرفراز و نشیبی داشت. از عضویت در حزب دموکرات خراسان که زیر نظر حیدر عموآوغلی، انقلابی معروف پا گرفته بود و اداره میشد، تا وزارت فرهنگ در دوره قوام السلطنه، عرصه های متعددی بود که بهار در آن به فعالیت پرداخته بود. قبل از عضویت در حزب دموکرات که در سال ۱۳۲۸ هجری دایر شد، بهار در انجمن «سعادت» مشهد که بانجمن سعادت استانبول و آزادیخواهان باکو ارتباط داشت، همکاری می کرد.

فعالیت مخفی بهار

در دوره استبداد صفیر - کودتای محمد علیشاه و به توپ بستن مجلس - بهار با چندتن از یاران هم مسلک خویش، در مشهد روزنامه «خراسان» را پنهانی منتشر میکرد و اشعار سیاسی اولیه اش را با مضای « رئیس الطلاب » انتشار میداد. پس از پیروزی مشروطه خواهان و تسخیر تهران بوسیله مجاهدان رشت و نیروهای بختیاری، فعالیت های سیاسی بهار هم در خراسان علنی شد و در محافل و مجالس اشعار حماسی و وطنی او خوانده میشد و مورد استقبال قرار می گرفت.

لقب ملک الشعرائی را بهار از پدر به ارث برد. به این صورت که پدر بهار، صبوری کاشانی از طرف ناصرالدینشاه به لقب ملک الشعرائی آستانقدس رضوی مفتخر شده بود و پس از درگذشت پدر - با توجه به

استعداد و قدرت طبع بهار که بارها مورد آزمایش مدعیان قرار گرفته بود - این لقب به او داده شد و او مدایحی در روزهای مخصوص واعیاد میساخت و قرائت می کرد ، این قصاید مربوط به دوره جوانی بهار است و در دیوان او نیز به طبع رسیده است .

بهار پس از روزنامه خراسان که پنهانی در خراسان منتشر میشد و پس از آزادی فعالیت مشروطه خواهان ، روزنامه « نوبهار » را بعنوان ارگان حزب دموکرات خراسان انتشار داد . یحیی آرین پور مؤلف کتاب « از صبا تا نیما » ، از قول « ادوارد براون » مستشرق معروف انگلیسی ، در مورد روزنامه « نوبهار » می نویسد : « این روزنامه بواسطه شهادت و حملات تند و آتشین خود بر ضد فشار روس ها و دخالت آنان در سیاست داخلی کشور ، اهمیت خاصی داشت ، در اواخر سال ۱۳۲۹ هجری قمری ، با سرکوب آزادیخواهان و بستن مجلس دوم ، دیکتاتوری ناصر الملک به میان آمد . مقارن دست اندرکار شدن « شومستر » درمالیه ایران ، محمدعلی میرزای مخلوع وارد ایران شد که با مقاومت مشروطه خواهان روبرو شد . در این سال روزنامه « نوبهار » با فشار سفارت روس توقیف شد ولی بهار بلافاصله روزنامه « تازه بهار » را بجای آن منتشر کرد .

سرانجام در محرم خونین سال ۱۳۳۰ هجری قمری این روزنامه هم به دستور دولت دیکتاتوری ناصرالملک توقیف شد و بهار با ۹ نفر دیگر از افراد حزب دموکرات به تهران تبعید شد . »

در تهران فضای بازی برای مبارزه و فعالیت بهار جوان وجود داشت و در اینجا بود که اشعار تازه بهار انعکاس بیشتری می یافت و در واقع شعر بهار یکی از حربه های آزادیخواهان ، علیه مستبدین بود . قصایدی که بهار در سال های بعد ساخت مانند : « دماوند » ، « سکوت شب » ، « بٹ الشکوی » ، « جغد جنگ » ، « لزنیه » و . . . از جمله بهترین قصاید زبان فارسی است . یکی از هنر نمائی های بهار در این بود که زیبا ترین و مشهورترین قصاید استادان سبک خراسانی را استقبال میکرد و در بسیاری موارد از آنها بهتر می ساخت (متأسفیم که در این مختصر ، مجالی برای بررسی بیشتر کارها و فعالیت های مختلف بهار در زمینه های مختلف ادبی وجود ندارد و باید از دریا بقدر تشنگی چشید .)

در سال ۱۲۹۴ شمسی ، بهار همزمان با تشکیل انجمنی از جوانان ادیب و خوش طبع ، مجله ادبی - هنری « دانشکده » را منتشر کرد ، او که به تحول در شعر عقیده داشت این مجله را « برای ترویج معانی جدید در لباس

شعر و نثر قدیم « اختصاص داد. در همین مجله بود که با جوانان نوگرا و نوجوئی، مانند جعفر خامنه ای و رفعت آذربایجانی و سایر جوانان که به دنبال پیدا کردن راهی جهت تحول در شعر به جستجو بودند به مباحثه و مناظره می پرداخت.

طنز و هزل و هجو در شعر بهار

بالینکه بهار در شعر فارسی به عنوان چهره ای جدی و خشن شناخته شده و مبارزات قلمی او همیشه با منطق و استدلال همراه است، اما در مجموعه کارهای او طنز، ریشخند و هزل نیز وجود دارد. بهار که خود از جوانی تا میانسالی معمم بود و از آنچه در زیر عبا و عمامه صورت می گرفت بخوبی آگاهی داشت، جای بجای مشت روحانی نمایان را باز میکرد به آنها نیش و طعنه میزد، او طی قصیده ای « دست و سینه زنی » را نکوهش می کند و از اعمالی که بنام دین صورت میگیرد تنفر خویش را ابراز میدارد. در این قصیده که با مطلع:

در محرم اهل ری خود را دگرگون میکنند

از زمین فریاد افغان سوی گردون میکنند آغاز میشود به بازاریان طماع و پول پرست و جاهل هائی که با عنوان سینه زنی برای فسق و فجور در اینگونه جماع حضور می یابند میتازد:

گر علی اکبر بیاید بردر دکانشان
 درد و پول، آن طفل را يك پول مغبون میکنند
 صبح برجسته جنب، تا ظهر می ریزند اشك
 ظهر تا شب نوحه می خوانند و شب... میکنند

علاوه بر طنزی که در غالب قصاید بهار مانند « جهنمیه » و شعر خراسانی « پندری » یا غزل های به گویش خراسانی وجود دارد، دیوان او از هجوهای آنچنانی نیز خالی نیست. او گاهی به شوخی یا جدی مخالفان عقیدتی - سیاسی خود را هجو کرده است که اغلب این هجوها، از جمله هجو علی دشتی نویسنده معروف در چاپ اول دیوان بهار موجود بود ولی در چاپهای بعدی گویا برداشته شده است.

قطعه زیبای « ضلال و دلال » که با طنز و نیشخندی شیرین آمیخته است از قطعات معروف بهار است:

دیدم به بصره دخترکی اجمی نسب
 حیران نموده شهر به نور جمال خویش
 میخواند درس قرآن درپیش شیخ شهر
 وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
 میداد شیخ ، درس " ضلال مبین " بدو
 و آهنگ ضاد برده به اوج کمال خویش
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف "ضاد"
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
 میداد شیخ را به دلال مبین جواب
 وان شیخ می نمود مکرر مقال خویش
 گفتم به شیخ : راه ضلال اینقدر میوی
 کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
 بهتر همان بود که بمانیـد هردوان
 او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

درقصیده « پندری » نیز بهار ، بهشت و جهنم و خدای زائیده تخیل
 آدم های سطحی نگر را مورد بحث و بررسی قرار داده و با بیان طنز و
 ریشخند آمیزی عقاید آنها را به سخره می گیرد.
 درقصیده « جهنم » نیز همان گروه که خود را مرکز کاینات می
 دانند و خیال می کنند که : زمین و زمان به خاطر عیش و نوش آنها خلق شده
 و به غیر از آنها همه انسانهای دیگر ، از ادیان دیگر ، کافرند و به جهنم
 میروند ، مورد طنز و تمسخر بهار قرار گرفته اند. ضمناً این قصیده از زبان
 آخوندی ساخته شده که عقیده دارد : جز شیعه ، هرکه هست به عالم
 خداپرست - در دوزخ است روز قیامت مکان او . تازه ، از شیعه نیز هرکه
 فکل بست و شیک شد ، همان بلا بر سر او خواهد آمد :

جهنم

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
 وان مالك عذاب و عمود گران او
 آن اردهای او که دمش هست صد ذراع
 وان آدمی که رفته میان دهان او

آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
 بر شاخهٔ درخت جعیم آشیان او
 آن رود آتشین که در او بگذرد سمیر
 و آن مار هشت پا و نهنگ کلان او
 آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
 و آن میوه‌های چون سر اهریمنان او
 و آن کاسهٔ شراب حمیمی که هر که خورد
 از ناف مشتعل شودش تا زبان او
 آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
 بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
 آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست
 تابوت دشمنان علی در میان او
 آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
 از زخم نیش پر خطر جانستان او
 جان می‌دهد خدا به گنه‌کار هر دمی
 تا هر دمی ازو بستانند جان او
 از مو ضعیف‌تر بود از تیغ تیزتر
 آن پل که داده‌اند به دوزخ نشان او
 جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
 هستند غرق لجهٔ آتش‌فشان او
 جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست
 در دوزخ است روز قیامت مکان او
 وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
 سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او
 وانکس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت
 مندیل اوست سوی درک ریسمان او
 وانکس که کرد کار ادارات دولتی
 سوزد به پشت میز جهنم روان او

وانکس که شد وکیل و ز مشروطه حرف زد
دوزخ بود به روز جزا پارلمان او

وانکس که روزنامه نویس است و چیزفهم
آتش فتد به دفتر و کلک و بنان او

وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی

سوزد به حشر جان و تن ناتوان او

وان تاجری که رد مظالم به ما نداد

مسکن کند به قعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است

فردا کشند سوی جهنم عنان او

مشکل بجز من و تو به روز جزا کسی

زان گود آتشین بجهد مادیان او

تنها برای ما و تو یزدان درست کرد

خلد برین و آن چمن بی کران او

موقوفه بهشت برین را به نام ما

بنموده وقف واقف جنت مکان او

آن باغهای پر گل و انهار پر شراب

وان قصرهای عالی و آب روان او

آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین

وان قاب های پر ز پلو زعفران او

القصه کار دنیی و عقبی به کام ماست

بدبخت آنکه خوب نشد امتحان او

فردا من و جناب تو و جوی انگبین

وان کوثری که جفت زنم در میان او

باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار

زیرا به حق ما و تو بد شد گمان او

بهار بارها تبعید و زندانی شد . در ابتدای به قدرت رسیدن رضاخان و جنجال جمهوری و تعرض سلطنت ، یکبار بوسیلهٔ مأموران شهرستانی در جلوس مجلس شورای ملی هدف سوء قصد قرار گرفت ولی بجای او واعظ قزوینی مدیر روزنامهٔ نصیحت قزوین کشته شد و بهار جان سالم بدربرد . چندی پس از این حادثه به اصفهان تبعید شد .

بهار در سالهای آخر عمر به بیماری سل مبتلا شد و باینکه برای معالجه به سویس رفت نتیجهٔ قطعی نگرفت و به تهران برگشت . قصیدهٔ « لزنیه » یادگار آن مسافرت است . آخرین قصیدهٔ بهار « جغد جنگ » بود و هنگامی که او ریاست « جمعیت ایرانی هواداران صلح » را بعهده داشت ، سرود . او در فروردین ماه ۱۳۳۰ شمسی چشم از جهان فرو بست و در آرامگاه ظهیرالدولهٔ تجریش بخاک خفت .

وزیر بی پول

به صاحبقرانیّه جزّ وزیران
نشستم، ولی يك قران هم ندارم
بجز ملك و مكنت، بجز كید و حیل
ز دیگر وزیران جوی كم ندارم
به نزد گروهی است حرمت به ثروت
ولیکن من آن را مسلم ندارم
از این روی در عین فقر، اعتنائی
به تحصیل دینار و درهم ندارم
رفیقان همه ملك دارند و مكنت
ولی من بجز صدر اعظم ندارم

صدر اعظم: نخست وزیر؛ در ضمن، ایهام دارد به «صدر» به معنی سینه؛ و «اعظم» به معنی برتر، که منظور، داشتن سعه صدر و همت بلند است.

همه رفتند

دعوی چه کنی! داعیه داران همه رفتند
 شو بارِ سفر بند که یاران همه رفتند
 آن گردِ شتابنده که در دامنِ صحراست
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند!
 داغ است دلِ لاله و نیلی است برِ سرو
 کز باغِ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 کز کاخِ هنر نادره کاران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند!
 فریاد که گنجینه طرازانِ معانی
 گنجینه نهادند به ماران همه رفتند!
 يك مرغِ گرفتار در این گلشنِ ویران
 تنها به قفس ماند هزاران همه رفتند
 خون بار بهار از مژه در فُرقتِ احباب
 کز پیشِ تو چون ابرِ بهاران همه رفتند



عارف قزوینی



ایرج میرزا
ساده گوئی را
به اوج برد

هیچکس در برابر شعر او بی تفاوت نبود، بعد از دیوان حافظ، دیوان هیچ شاعری به اندازه دیوان او تجدید چاپ نشد و مورد استقبال قرار نگرفت. اواز درخشانترین چهره های شعر قرن ماست.

کمتر شاعری در زبان حیات، به اندازه او مطرح بود و مخالف و موافق داشت، بارها بخاطر پرده دری از ملانمایان و قشریون تکفیر شد و خلاصه «یفما» وار با سرودن شعری «زشیخ شهر» به تزویر مسلمانی جان بدربرد.

شعر او را دانش آموزان کلاسهای ابتدائی تا پیران پارسا حفظ هستند و زبانه می کنند و لذت می برند.

او ایرج میرزا «جلال الممالک» نوه فتحعلیشاه قاجار بود، زبان تند و تیز و طبع هزل او دوست و دشمن نمی شناخت. فساد و نادرستی، دورویی و عوامفریبی را در هر طبقه ای میدید با شلاق انتقادی کوبید. شاهزاده بود ولی به شاهزادگی خود افتخار نمی کرد و «بودا» وار از امتیازات و القاب دست کشید. در زبانی که ساختن قصاید مطمئن و مکلف رایج بود او شعر را به میان مردم آورد و با زبان مردم سخن گفت. متشاعران در فکر آموزش بدیع و عروض بودند ولی او می گفت:

شاعری طبع روان می خواهد نه معانی نه بیان می خواهد

۶۷ سال از مرگ ایرج میرزا، شاعری که ساده گوئی را به بلندترین پایه رسانید میگذرد. او فرزند پر جوش و خروش ترین روزگاران این مرز و بوم بود ولی متأسفانه هیچگاه در زندگی خویش شعرا را جدی نگرفت و خدمتی را که میتوانست به زبان و مردم کشورش بکند، نکرد.

بازبان تند و تیز و طبع وقاد او، هیچ موضوع و مسئله ای را با ایمان کامل نپذیرفت و به هیچ فلسفه ای پایبند نبود. شاید این بیزاری از شعر، از زندگی او در عنوان شباب سرچشمه گرفته باشد. زیرا پس از مرگ پدرش، غلامحسین میرزا که لقب «صدرالشعرا» را داشت و بعنوان شاعر دربار، دراعیاد و مراسم مخصوص، قصیده های مدحیه میساخت و میخواند، این وظیفه به او محول شد و او نیز با لقب «فخرالشعرائی»

مجبور بود قصایدی بسازد و در روزهای مخصوص بخواند.
 بالاینکه مدتها بعنوان فخرالشعرا قصاید مدحیه ساخت و خواند، آنقدر
 از این کار خویش تنفر داشت که آثار این دوره از زندگی خود را نگاه
 نداشت و همه آن هارا در اواخر عمر به آتش کشید ، بهمین جهت دیوانی که
 امروز از ایرج در دست داریم شامل همه آثار او نیست .

ایرج در ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز چشم به جهان
 گشود ، تحصیلات ابتدائی و مقدماتی را در تبریز گذراند و چون در خانواده
 ای شعر دوست زندگی میکرد از اوان جوانی به شاعری پرداخت . بیش از
 ۱۸ سال نداشت که پدرش درگذشت و بار سنگین اداره خانواده به دوش او
 افتاد ، اما ایرج در این راه تنها نبود و مددکاری مانند حسنعلیخان امیر
 نظام گروسی داشت . امیر نظام بالاینکه مردی مستبد بود و از گذاشتن نانوا
 به تنور و داغ و درفش کردن مردم و خدمتگذاران خود روگردان نبود اما
 ایرج را مانند فرزند خویش دوست داشت و از کودکی پی به استعداد او برده
 بود .

امیر نظام یکی از چندتن انگشت شمار نویسندگانی است که ساده
 نویسی را رواج دادند و بدون شک ایرج نیز شیوه ساده گوئی و ساده نویسی
 را از این استاد و مشوق خود آموخت و بکار بست . علاوه بر این امیر نظام
 مردی صاحب ذوق ، شعر دوست ، سخن شناس و خطاط بود ، خود شیوه ای
 در خط ابداع کرده بود که به شیوه امیر نظام معروف شد و خواستاران
 و مقلدان فراوانی یافت .

ایرج طی قصیده ای که برای امیر نظام گروسی ساخت از داشتن لقب
 فخرالشعرائی که بواسیله مظفرالدینشاه به او داده شده بود اکراه خود را
 گوشزد کرد و گفت :

فخرالشعراخواندی درعید، عزیزم

دیدنی چو مرا داعیه مدح سرائی

چونانکه نکردستم از بی لقبی عار

فخری نکنم نیز به فخرالشعرائی

نز با لقبی، بوی و بهایم بغزودی

نزیب لقبی کاست زمن بوی و بهائی

از شاعری و شعر بری باشم و خواهم

در سلك ادیبان لقبم لطف نمائی

سرانجام نیز ایرج از زیر این بار شانه خالی کرد و به منشی گری که

در صلاحیت ادیبان است روی آورد .

عبرت نائینی شاعر و غزل سرا و خطاط معاصر ایرج ، در کتاب « مدینه

الادب » (که تاکنون به چاپ نرسیده و نسخه خطی آن در کتابخانه مجلس شورای ملی نگهداری میشود) پیرامون ایرج مینویسد: «امیر نظام چون در ایرج استعداد دید او را باپسر خود که در مدرسه دارالفنون تبریز نزد میرزا عارف اصفهانی زبان فارسی و نزد مسیو لامپیر فرانسوی، زبان فرانسوی می آموخت، همدرس کرد. وی در آن دوران ۱۴ سال داشت، شعر نیکو میسرود و خط خوش می نوشت.

در دوره سلطنت مظفرالدینشاه که پیشکاری آذربایجان به عهده امین الدوله بود ایرج از منشیان خاص او بود. پس از آمدن امین الدوله به تهران، در زمان صدارتش نیز به انشاء می پرداخت و خاصه نوشتجات خط یزد و کرمان به وی محول بود.

می بینیم ایرج میرزا در این دوره از زندگی هنگامی که از مداحی گریزان شد منشیگری را پیشه ساخت، او در نامه نگاری نیز شوخی و طنز را فراموش نمی کند.

بافروختن شعله های آتش استبداد صغیر، روزنامه ها آزادی یافتند و شعرای بیشتری در صف آزادیخواهان پیدا شدند، روزنامه های توقیف شده مجدداً انتشار خود را از سر گرفتند و روزنامه های تازه ای نیز پا به میدان مبارزه گذاشتند.

در این میان نقش شعرای آزادیخواه مانند ملک الشعرای بهار، عارف قزوینی، استاد دهخدا، ادیب الممالک فراهانی و ایرج میرزا، هر کدام در جای خود مورد بحث و بررسی است.

مقایسه اختلاف ایرج و عارف

عارف قزوینی، که دارای صدای خوشی بود و تصنیف های ملی و میهنی را، که خود آهنگساز و شاعر و خواننده آن بود در کنسرت های خود اجرا میکرد دارای طرفداران و هواداران فراوانی بود. استقبال مردم از کنسرت های عارف و صدای گرم و احساسات پاک میهن پرستانه او نامشرا بر سر زبانها انداخته بود و همه میخواستند او را ببینند.

در چنین زمان و مکانی بود که کلنل محمدتقی خان پسیان، افسر شریف و تحصیلکرده که فرمانده ژاندارمری خراسان بود قیام کرد و قوام السلطنه را که والی خراسان بود دست بسته به مرکز فرستاد.

عارف قزوینی به حمایت از کلنل پسیان و همچنین برای اجرای کنسرت های خود به مشهد وارد شد و خبر ورود او خواه ناخواه در شهر پیچیده

بود . ایرج در این زمان در اداره مالیة مشهد خدمت می کرد و انتظار داشت عارف ، دوست تهرانی او به دیدنش برود ، اما عارف از ایرج دیداری نکرد و در محل « باغ خونی » مرکز ستاد ژاندارمری و ستاد فرماندهی کلنل پسیان اقامت گزید .

در روزهایی که عارف مشغول بستن دکور برای کنسرت بود ، گویا ایرج با دوستان خراسانی خود ، در « محل باغ ملی مشهد » به دیدن عارف میروید ، ولی عارف که سخت در تلاش بستن دکور کنسرت بوده ، ایرج و دوستان او را آنطور که باید و شاید تحویل نگرفته و ایرج ناراحت از عارف جدا شده .

ایرج که دل پری از عارف داشته ، در کنسرت او هم در باغ ملی مشهد شرکت میکند ، اما عارف در این کنسرت غزل تازه خود را ، که علیه سلسله قاجار و مخصوصاً فتحعلیشاه متخلص به « خاقان » ساخته بود خواند و این موضوع باعث شد که ایرج بیشتر عصبانی و ناراحت شود و سالن کنسرت را به حال اعتراض ترک کند . غزلی که عارف ساخته و خوانده بود این بود :

خدا چو طرّة لیلی کند پریشانش
کسی که مملکتی ، ملتی پریشان کرد
چو جفند بر سر ویرانه های شاه عباس
نشست عارف و نفرین به روح « خاقان » کرد

این غزل را ایرج توهین به خود و سلسله خود تلقی کرد و ساختن عارفانه را آغاز کرد .

در حالی که همانطور که قبلاً اشاره شد هیچگاه ایرج به شاهزادگی خود و یا سلسله قجر بطور جدی افتخار نکرد که هیچ ، بلکه پادشاهان این سلسله مخصوصاً محمدعلیشاه و احمد شاه را هجو هم کرده است .
او درباره احمد شاه ، آخرین شاه این سلسله که در اروپا بود گفت :

فکر شاه فطنی باید کرد	شاه ما گنده و گول و خرفست
تخت و تاج همه راول کرده	درهتل های اروپ معتکفست
نشود منصرف از سیرفرنگ	این همان احمد لاینصرف است

و یاد مرگ محمدعلیشاه ، که در ایتالیا در گذشته بود چنان با بی تفاوتی و تحقیر نام میبرد که گویا موجود بی ارزشی از دنیا رفته است و هیچ نسبتی هم با او نداشته است :

وفات محمدعلیشاه

مخور غصه بیش و کم در جهان	که تا بنگری بیش و کم فوت شد
چو بنشسته ای دم غنیمت شمار	دما دم بده می ، که دم فوت شد
چه بس مست عنصر زد دنیا برفت	چه اشخاص ثابت قدم فوت شد
نه یک نعمتی بر کسی داده بود	که گسوریم ولی النعم فوت شد
نه جود و کرم داشت تا گویمش	خداوند جود و کرم فوت شد
در ایران اگر زیست بی احترام	در ایتالیا محترم فوت شد
همین بس که گویم به تاریخ او	محمد علیشاه هم فوت شد

(۱۳۴۳ هجری قمری)

ایرج ، با سرودن عارفنامه

تیغش را بروی دوست کشید

همانطور که اشاره شد ، ایرج در کنسرت باغ ملی مشهد ، هنگامی که عارف غزل ضد قاجار را خواند - که در آن به فتحعلیشاه توهین شده بود - بعنوان اعتراض سالن کنسرت را ترک کرد و از همان لحظه ساختن عارفنامه را شروع کرد .

و اما عارفنامه ایرج که اینهمه درباره آن سرو صدا شد و قبل از اینکه تکمیل و یا چاپ شود نسخه های آن در تهران و مشهد و سایر شهرستانها در دست اهل ذوق بود و دست بدست میگشت ، چه بود ؟

واقعیت این است که عارفنامه یکی از شاهکارهای ایرج است ، او عارفنامه را بتدریج ساخت و برای دوستان و آشنایان خود خواند و آنها نیز نسخه هایی از آن برداشتند و برای دوستان و آشنایان خود فرستادند و در نتیجه قبل از اینکه آخرین ابیات این منظومه ساخته شود نسخه های ناقص آن در دست دوستداران شعر ایرج بود .

بعد از پایان عارفنامه نیز « عبرت نائینی » که خطی خوش داشت نسخه هایی از آن را برای اشخاص نوشت و بتدریج تکثیر شد .

شروع عارفنامه گلایه ایرج از عارف است که چرا به خانه او نرفته و دره باغ خونی « بنزل کرده است ، در حالی که ایرج منتظر او بوده است :

نهبادم در اطاقش تختخوابی	چراغی، هول (۱) ای، صابون و آبی
عترق هایی که باد قت کشیدم	بدست خود درون گنجبه چیدم
مهیاکردمش قرطاس و خانه	برای رفتن حمام ، جامه

فراوان جوجه و تیهو خریدم دو تایی احتیاطاً سربُریدم
نشستم منتظر کزدر درآید زدیدارش مرا شادان نماید

وهنگامی که متوجه میشود عارف در منزل کلنل پسیان اقامت گزیده است ، با اینکه به کلنل نهایت احترام را دارد بازهم از نیش زدن به او خودداری نمی کند:

ولی دربهترین جاخانه داری	که صاحبخانه ای جانانه داری
گوارا باد مهمانی به جانت	که باشدخوشترازجان میزبان
رشیدالقد صحیح الفعل والقول	فتاده آن طرف حتی ز لاحول
مؤدب ، باحیا، عاقل ، فروتن	مُهدب، پاکدل، پاکیزه دامن
خلیق ومهربان وراست گفتار	تسوانا با توانایی کم آزار
ندارد درجوانی هیچ شهوت	به خلوت پاکدامن تر زجلوت

چودیده مرکزی هارا همه دزد	خیانت کرده و برداشته مزد
ز مرکز رشته طاعت گسسته	کمرشخصاً به اصلاحات بسته
یکی ژاندارمری برپا نموده	که دنیا را پر از غوغا نموده
به هر جایک جوانی باصلاحست	دراین ژاندارمری تحت السلاحست
چوبک گویند وپاکوبند بر خاک	بیفتد لرزه بر اندام افلاک
درآن ژاندارمری کردست تاسیس	منظم مکتبی ازبهر تدریس
گروهی بچه ژاندارمند در وی	که اللَّهُم أَحْفَظْهُمْ مِنَ الْفَقْرِ
عبوسانند انسدر خانه زین	عروسانند گاه عز و تمکین
به گاه جست وخیزوژیمناسستیک	توگویی هست اعضااشان زلاستیک
همانا عارف این اطفال دیدست	که در ژاندارمری منزل گزیدست ...

اینها همه مقدمه کاربرد ، تا ایرج درد دل خود را بگوید وحرف دل خود را بزند، اوضمن اینکه قدرت خود را در سادگی و استفاده از فلکلور به رخ خواننده می کشد و حکایات شیرینی را درضمن بیان خود به رشته نظم میآورد منتظر فرصت است تا حرف اصلی خود را بزند و دل خود را خالی کند ، پس از شرح داستان جوانی خود و زنی را که دم کریاس درخانه خود دیده بود، و ضمن یاد از دوستان تهرانی وشعرا و سیاستمداران، به اصل مطلب می پردازد :

بیاعارف که روی کار برگشت مرا باتو روابط تیره ترکشت

شنیدم در « تأثر باغ ملی »	برون انداختی خُلقِ چلبی
نمود اندر تماشاخانه عام	ز اندامت خریتِ عرض اندام
به جای بد کشانیدی سخن را	بسی بیربط خواندی آن دهن را
نمی گویم چه گفتی شرم آید	ز بی آزمی آن آزرسم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی	همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی می زد آواز ترا سِن	که کس دیگر نمی دیدت سر سِن
ترا گفتند تا تصنیف سازی	نه از شیشه اباله کیف سازی
کنی با شعر بدِ عرض کیاست	غزل سازی و آنهم در سیاست...

می بینیم ایرج ، ناجوانمردانه همه هنرهای عارف - شاعر مردمی ، تصنیف ساز انقلاب مشروطیت ، برگزارکننده کنسرت های میهن پرستانه که مردم برای دیدن و شنیدن صدای او سرو دست می شکستند - را نادیده می گیرد و با زبان نیشدار و تمسخر کننده خود ، عارف راسی آزارد .

درواقع ، ایرج با تیغی که باید به روی دشمنان مردم می کشید، سینه مبارزترین فرزندان انقلاب مشروطیت را هدف گرفت. سینه عارف زنده کننده موسیقی ملی ، تصنیف ساز مشهور و معروف ، خواننده بی نظیر زمان خویش.

پس از انتشار عارفنامه ، عارف چنان سرخورده و شکسته و منزوی شد که به یکی از دوستان خویش درطی نامه ای نوشت : دوچیز مرا کشت واز پا درآورد ، یکی شکست قیام کلنل پسیان و دیگری توهین ایرج به من در عارفنامه .

ایرج خودنیز می دانست که ضربه او برای شاعر حساسی چون عارف چقدر خردکننده و سنگین است ، به همین جهت پس از اینکه هرچه ناسزا در چنته داشت شار عارف کرد ، رندانه به دلجویی او می پردازد ، ولی این دلجویی با چنان زهرخند و طنزی همراه است که چیزی از آن فحش های چارواداری کم ندارد ، البته فراموش نکنیم دلجویی ایرج از عارف ، بهانه ایست تا سیاستمداران و ملایان و وکلا و وزرا را زیر تیغ انتقاد و طنز و تمسخر بکشد و حرف های دوپهلوی خود را درحالی که عارف مخاطب اوست با آنها بزند :

بیا عارف دوباره دوست گردیم	دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
ترا من جان عارف دوست دارم	زمهر است اینکه گه پشتت بخارم
بیا تا گرویمت رندانه پندی	که تا لذت ببری از عمر چندی
تو اینم کرم سیاست چیست داری	چرا پا بر دم افقی گذاری ؟

درایران می رود آخر سردار	توخودگفتی که هرکس بودبیدار
نه مانند من وتو پاکبازند	سیاست پیشه مردم حيله سازند
گاهی مشروطه گاهی مستبدند...	به هر تغییر شکلی مستعدند
همیشه دیگ بخت بار باشد	اگر خواهی که کارت کار باشد
خودت را روضه خوانی معتبرکن	دودرعی «مولوی» راکنده ترکن
سوادت هم اگر کم بود بودست	چودوقت خوب وآوازت ستودست
ترا این موهبت تنها ندادند	عموم روضه خوانها بی سوادند
خران گریه را خرنمل می کن	احادیث مزخرف جعل می کن
بیفکن شور درمجلس ز شهناز	بزن بالای منبر زیر آواز
بگیرد مجلس هرجا که خوانی	چو اشعار نکو بسیار دانی

ایرج بعد از اینکه عارف را نصیحت می کند که دست از سیاست پیشگی بشوید و روضه خوان شود ، بازهم او را راهنمایی میکند که: از وکلا ، وزرا ، قانون ، مشروطه ، تعریف کن تا « بزرگان » هم هوای کارت را داشته باشند و دیگر دربدر وآواره بیابان ها و یا اسیر زندان ها نشوی و اضافه می کند که : تنها از همین راه است که می توانی زندگی آراسی داشته باشی و بی دغدغه وآسوده خاطر عمر بگذرانی :

به صدق ارنیست ممکن با ریاکن	سرمنبر وزیران رادعاکن
که دراین فصل پیدا میشود ماست	بگو از همت این هیات ماست
که سالم ترغذا نان وینیراست ...	ز سعی وفکرآن دانا وزیراست
ز عرش افتاده پابند زمینند	وکیلان را بگو روح الامینند
گناهست ارکنی برمرغشان کیش ...	مقدس زاده اند از سادرخویش
که عارف بسته از تعییب لب را	بزرگان هم چوبیننداین عجب را
نه مستاصل شوی دیگر نه مفلوک	کنند آجیل ماجیل ترا کوک
نه دیگر بایدت هرسو فرارید!	نه دیگرحبس می بینی نه تبعید
که وافسورت دهد بادست مقبول	اگر داری بتی شیرین وشنگول
تعاشاکن به صنّع حی مودود	بکش تریاک وبرزلفش بده دود
بیر سور از نکورویان به پاسور	بزن با دوستان دربوستان سور
بخوان گاهی نوا گاهی همایون	به عشق خدّ خوب و قدّ موزون
روان اهل معنی تازه گردد.	چو تصنیف بلند آوازه گردد

«مستی» راهیچکس مانند
ایرج توصیف نکرده است

درسطور بالا پیرامون ایرج میرزا ، ویرخورد او باعارف قزوینی شاعر و تصنیف سرای مشهور دوران مشروطیت و علت سرایش عارفانه سخن گفتیم.

واقعیت این است که هریک از آثار ایرج درنوع خود شاهکاری بشمار میرود ، او هنگامی که به شیوه گذشتگان ، به قصیده سرایی می پردازد ، قصاید او ضمن داشتن استحکام و انسجام ، بلاغت و فصاحت ، ملاحه و شیرینی خاص کلام او را نیز باخود دارد .

مثلاً قصیده « اندرز و نصیحت » که با مطلع :

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر - روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
آغاز می شود ، دراستقبال از قصیده معروف انوری ابیوردی ساخته شده ، که انوری در آن تصویر گویایی از ایران ویران و خونین دوران « غزها » را به نمایش گذاشته است با مطلع :

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامه خلق خراسان بسوی خاقان بر...

..شادالاً به گه مرگ، نبینی مردم بکر، جز در شکم مام نیابی دختر
اما ایرج در قصیده خود ضمن قدرت کلام ، طنز و نیشخند ، ملاحه و شیرین زبانی خاص خود را نیز چاشنی کلام کرده است .

نقش فولکلور در شعر ایرج

یکی دیگر از هنرهای ایرج ، استفاده صحیح و بجا ، از ضرب المثل ها و پدیده های فولکلوریک رایج در بین توده مردم است ، ایرج با چنان قدرت و مهارتی فولکلورها و ضرب المثل ها را در آثار خود گنجانده که خواننده فکر می کند این ضرب المثل ها از ایرج است و یا برای این ساخته شده که او آنها را در شعر خود جای دهد ، به چند فولکلور معروف در شعر ایرج نگاه کنیم :

باتو هیچ آشتی نخواهم کرد با همان پا که آمدی برگرد

برو چندی در . . را بکن چفت میفکن بر سر بی زخم خود زفت

بگریزد ز من از نیمه راه پول، غول آمد و من بسم الله

بگو آن عارف عامی نما را که گم کردی تو سوراخ دعا را

تا بگویم خربار و بارکن مثل من درگوشه ای انبارکن

تو حق داری که گیر دخشت ازم که ترسیده از اول چشمت ازم

تو می خواهی بگویی دیر جوشی ؟ به من هم هیزم ترمیفروشی ؟

از این گونه ضرب المثل ها در دیوان ایرج بسیار است ، او در زمینه های مختلف شعرا غزل و قصیده ، قطعه و ترکیب بند و سایر انواع شعر استاد مسلم است و مشکل ترین مضامین و موضوع هارا به آسانی و سادگی در شعر خود آورده است .

ایرج در هیچ دوره ای از زندگی خود راضی نبود و همیشه میان برزخی از بیم و امید میزیست ، مدیحه سرایی را دوست نداشت ، از کار اداری بیزار بود ، « به قربان به قربان گفتن » را دودن شأن خودی دانست و نمی توانست با هر کس و ناکسی بسازد ، پیری ، ضعف بصر ، میزبان دائمی بودن ، با کارمندی دولت و درآمد کم سازگار نبود و او را به فریاد و فغان و امید داشت :

بعد سی سال قلم فرسایی	نوکری ، کیسه بُری ، ملایی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر	که ندیم شه و گه یار وزیر
با سفرهای پیاپی کردن	ناقه راحت خسود پی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن	بله قربان به قربان گفتن
گفتن اینکه ملک ظلّ خداست	سینه اش آینه غیب نماست
مدتی خلوتی خاص شدن	همسر لوطی ورقاص شدن
مرغ ناپخته ز دوری بردن	روی نان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمک و غیر کمک	از برای رفقا دوز و کلک
باز هم کیسه ام از زرخالیست	کیسه ام خالی و همت عالیست

مسئله دیگری که ایرج را دل آزده ساخت و او را نسبت به زندگی بدبین کرد ، خودکشی پسر بزرگ او جعفر قلی میرزا بود . ایرج در هیچ جای آثارش اشاره ای به این حادثه نمی کند و علت و چگونگی آنرا شرح نمی دهد ، در نتیجه اطلاعی از کم و کیف این حادثه در دست نیست و نمی دانیم این جوان ، کی و در کجا خودکشی کرد ، آنقدری دانیم که در خارج از ایران به تحصیل اشتغال داشته است . آنهم با اشاره ای که ایرج در مثنوی « انقلاب ادبی » کرده و گفته است :

یکطرف پیری وضعف بصرم	یکطرف خرج فرنگ پسرم
دائم افکنده یکی خوان دارم	زایر و شاعر مهمان دارم
هرچه آمد به کفم گم کردم	صرف آسایش مردم کردم

فرزند دیگر ایرج ، خسرو میرزا بود که ایرج نصیحت معروف خود را برای اوساخت :

از مال جهان زکهنه و نو دارم پیری بنام خسرو
خسرو در تهران زندگی میکرد و در سالهای آخر عمر ، که نگارنده
او را دیدم کارمند بازنشسته راه آهن بود و در سال ۱۳۵۰ شمسی (۲۱ سال
پیش) درگذشت .

مرگ ایرج نیز بطور ناگهانی اتفاق افتاد و در نتیجه او نتوانست مجموعه
ای از آثار خود را ترتیب بدهد، او در عصر روز یکشنبه ۲۸ شعبان سال
۱۳۴۴ هجری (۱۳۰۴ شمسی) به علت سکته قلبی در تهران درگذشت
و جسدش در آرامگاه ظهیرالدوله واقع در تجریش بخاک سپرده شد. ایرج ۵۳
سال زیست و زندگی پر فراز و نشیب او با سکته قلبی به پایان رسید و به
افسانه ها پیوست .

ملک الشعراء بهار که از دوستان نزدیک ایرج بود دو قطعه شعر
در مرگ او سرود ، یکی ماده تاریخ است :

سکته کرد و مسرد ایرج میرزا	قلب ما افسرد ایرج میرزا
سعدی نو بود و چون سعدی به دهر	شعرونو آورد ایرج میرزا
گورکن فضل و ادب را گل گرفت	تابه گل پسر ایرج میرزا

و شعر دیگر ، مثنوی زیبایی است که بهار به شیوه ایرج (از نظر ساده
گویی و سهل متنع بودن) ساخته است . این مثنوی نیز باین بیت آغاز
میشود :

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند کوچ کردی تو و آثار تو ماند

پس از مرگ ایرج یکی از کتاب فروشان تهران امتیاز چاپ دیوان ایرج
را از پسرش خسرو گرفت و این دیوان را بارها و بارها بطور مفلوط درهم
و آشفته چاپ کرد . اهل شعرو دوستداران شعر ایرج ، همیشه در انتظار چاپ
دیوانی شقیح ، کامل و تصحیح شده بودند که سرانجام این کار صورت گرفت
و دیوان کامل ایرج با بررسی آثار او ، باهمت استاد
ارجمند دکتر محمدجعفر محبوب منتشر شد .

چاپ اول دیوان ایرج با تصحیح دکتر محبوب در سال ۱۳۴۲ و چاپ آخر آن
(چاپ ششم) در سال ۱۳۶۸ در کالیفرنیا منتشر شده است که در تنظیم این

مقاله از آن استفاده بعمل آمد .

از شاهکارهای دیگر ایرج مثنوی زیبا و معروف « زهره و منوچهر » است . ایرج این منظومه را با الهام و اقتباس از منظومه « ونوس و آدونیس » اثر ویلیام شکسپیر شاعر و نویسنده انگلیسی بوجود آورده ولی خود در آن تغییرات فراوانی داده است . این منظومه را میتوان از نظر « غنایی » قدرت بیان، تخیل و کشش داستان ، از زیباترین داستانهای فارسی دانست . البته دخالت ایرج در این داستان و تغییرهایی که در آن داده است چندان است که به هیچ روی نمی توان زهره و منوچهر را ترجمه منظومه شکسپیر دانست بلکه باید گفت که ایرج میرزا این داستان را کاملاً « ایرانیزه » کرده است و فضا و هوایی ایرانی به آن داده است .

مستی در شعر ایرج

شعر ایرج ، بی تکلف، روان، سهل متنع ، ساده و نافذ است . او با همان روانی که حرف میزند شعر میگوید . شعر « مستی » که از عارفنامه او انتخاب شده نمونه ای از آثار سهل متنع اوست . در این شعر ، ایرج ، مستی را چنان توصیف کرده است که انسان حرکات یک مرد مست را به وضوح می بیند .

مثل اینکه از لابلای کلمات شعرش، طعم تند شراب می تراود . تاکنون در شعر فارسی ، هیچ شاعری ، مستی را مانند ایرج توصیف نکرده است :

مرنج ازمَن که امشب مست بودم	به مستی با تو گستاخی نمودم
من امشب ای برادر مست مستم	چه باید کرد ؟ مخلص می پرستم
ز فرط مستی از دستم فتد کلک	چکندی ، گر بیفشارم بهم پلک
کنار سفره ، از مستی چنانم	که دستم گم کند راه دهانم
گهی بردر خورم گاهی به دیوار	بهم پیچد دویام لام الف وار
چو آن نو کوزه های آبدیده	عرق اندر مساماتم دویده
گیرم برتن نبودی جامه کش	شدی عرق عرق بالین و بالش
اگر کبریت خواهم برفروزم	از آن ترسم که چون الکل بسوزم
چو هم گاه ازمَن وهم کاهدانم	دلیل این همه خوردن ندانم
حواسم آنچنان بریاده صرفست	که گویی قاضیم وین مال وقفست
من ایرج نیستم دیگر، شرابم	مرا جامد مپندارید آبم !

دوست و دشمن نمی شناخت

ایرج هنگامی که سوژه ای را برای شعرساختن پیدا می کرد ، دیگر برایش فرق نمی کرد که این سوژه، شخص آشنا و دوست است یا دشمنی که باید او را هجو کرد ، گاهی هزل و هجو را از نزدیک ترین کسان اطراف خود آغاز می کرد .

مثلاً دوستی ایرج با کمال السلطنه (پدر روانشاد ابوالحسن صبا) بسیار مشهور است و این دو نفر اغلب اوقات بیکاری و لحظات خوشباشی را باهم میگذرانییدند. دردبران ایرج شوخی هایی که ایرج با دوستان خود کرده ، بیشتر از همه نام کمال السلطنه بچشم میخورد .

فراموش نکنیم که کمال السلطنه ، پدر استاد ابوالحسن صبا موسیقی دان و نوازنده مشهور روزگار ناست ، ایرج چون با کمال السلطنه دوستی دارد و او را در شعر مورد لطف و محبت آنچنانی قرار میدهد، فرزندان او را نیز فراموش نمی کند و با آنها نیز همان گونه سخن گفته است . شوخی های ایرج با کمال السلطنه چون از حد ادب خارج است از نقل کردن آن درمی گذریم ولی ابیاتی از قصیده ای را که برای ابوالحسن صبا ساخته است نقل می کنیم ، ضمناً « حسین » نام عبدالحسین صبا ، برادر شادروان صبا می باشد. ایرج در این قصیده ضمن شوخی با صبا از پنجه شیرین او در موسیقی تجلیل می کند و عقیده دارد که وقتی صبا برچنگ پنجه می گشاید ، چنگ از پنجه باربد می افتد، معلوم میشود پنجه صبا از نوجوانی شیرین بوده است . در این قصیده ایرج خنده و شوخی با سوک و گریه آمیخته است ، قصیده با شوخی و طنز آغاز میشود و با حزن و اندوه پایان می گیرد:

مزاح با ابوالحسن خان

ای بر کچلان دهر سرهنگ	ای آکچل ای ابوالحسن خان
من چون تو کچل ندیده ام هیچ	نه درکن و سولقان نه درکنک
باشد کچلی نهان به فرقت	از زفت سرت به شکل و از رنگ
آید چو نسیم ری به مشهد	چون نشنه که مضمهرست درنگ
مدهوش کند مسافرین را	از بوی سرتسومی شوم منگ
ماشاء الله رفته رفته	بوی سرت از هزار فرسنگ . . .
اینها همه طبیعت و مزاح است	خطت شده مثل خط خرچنگ
	از من نشوری رفیق، دلتنگ

در شعر نه کس تراست همدوش
بر چنگ چو پنجه برگشایی
در خط نه کسی تراست همسنگ
ساز تو عجیب تر ز درویش
از پنجه باریدفتد چنگ
نقش تو غریب تر ز ارژنگ

تو کی کچلی سرت پر از مویست؟
تازی، تو به علم همچو خرگوش
ان شاء الله پیسر گستردی
از بـردن اسم داش کاظم
صدحیف از آن رفیق یکروی
افسوس که رفت و دوستان را
ما نیز رویم از پی او
راهیست که می نوردد آنرا
هم آنکه به چاه کرد منزل
هم آنکه وزیر شد به تزویر

درهم کوبد زمانه مارا
ماییم برنج وآسمان دنگ

از شوخی های معروف دیگر ایرج میرزا که در زمان خود خیلی سر زبان ها افتاد و نقل محافل و مجالس شد ، شوخی او با حاجی حسین آقا ملک ، معروف به ملک التجار خراسانی بود، فراموش نکنیم که این مرد همان حاج حسین آقا ملکی است که کتابخانه وموزه او واقع در تهران بازاربین الحرمین دایراست ومورد استفاده عموم می باشد. حاج حسین آقا ملک در سال ۱۳۵۳ درگذشت ودر سال های آخر عمر ، چون بیم آن داشت که اموال و مستملکاتش از طرف شاه مصادره و تصاحب شود اسامی املاک و مستملکاتش را دردفتری ثبت کرد وبه چاپ رسانید وبعدهم رواقف آستانقدس رضوی کرد.

این دفترچه اکنون در کتابخانه نگارنده این مطلب محفوظ است ومن در سالهای آخر عمر حاج حسین آقا به دلیل کار در روزنامه کیهان بااو محشور شدم . به اینصورت که از طرف روزنامه تهیه رپرتاژی از کتابهای ذقیمت وخطی وهمچنین اشیای عتیقه موزه ، به عهده من واگذار شد و رپرتاژی که دراین مورد تهیه کردم هفته ها در روزنامه کیهان باعکس ومستندات لازم چاپ شد که اشیای عتیقه وکتابهای نفیس از دستبرد محفوظ بماند.

با توجه به اینکه حاج حسین آقا ملک در سال های آخر عمر کسی را نمی پذیرفت ، پس از اینکه رپرتاژهای مرا برای او خوانده بودند یکبار مرا

پذیرفت .

او بر روی تختی دراز کشیده بود و تقریباً نایبنا بود ، در بالاخانه کتابخانه و موزه ملک نیز زندگی میکرد ، هنوز حافظه قوی خود را حفظ کرده بود و چند قصیده از خود و دیگران را برآید خواند . وقتی در مورد شوخی و مناظره او با ایرج از او سؤال کردم گفت : اگر غازها را به او داده بودم که دیگر سوژه ای باقی نمی ماند تا شعری بگویند و شما امروز درباره آن از من سؤال کنی !

داستان این بود که ملک التجار که صاحب وکیل آباد معروف مشهد بود به طور شوخی یا جدی به ایرج قول داده بود که چند بوقلمون و غاز برایش بفرستد ولی از این کار خودداری کرده بود . ایرج طی ارسال یک رباعی برای ملک - التجار ، وعده ای را که داده بود به وی یادآوری کرد و طلب خود را در واقع تجدید نمود .

ملک التجار بجای فرستادن غاز و بوقلمون ، یک رباعی در جواب رباعی ایرج فرستاد و ماجرا ادامه پیدا کرد .
رباعی های مزبور به همان صورتی که در دیوان ایرج درج شده در اینجا نقل میشود :

از ایرج به ملک التجار در طلب وفای عهد

اقوال پراز مکروفسون تو چه شد؟

الطاف ز خدوعدت برون توجه شد؟

با آنهم وعده ها که بر من دادی

غاز تو چه شد بوقلمون تو چه شد؟

جواب ملک التجار به ایرج

ایرج ز خراسان طلب غاز نمود باب طمع واز به من باز نمود
غافل بود او که غازیاب بوقلمون چون دانه نبود جمله پرواز نمود

پاسخ ایرج به ملک التجار

حیفست که خلف وعده آغاز کنی باشم، مرا از سر خود باز کنی
با داشتن هزارهـا بوقلمون ازدادن يك بوقلمون ، ناز کنی

جواب ملک التجار به ایرج

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت طوطیست همی کلاک شکرپردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر هرگز ندهم بوقلمون و غازت!

پاسخ ایرج به ملك التجار
ای وعده تو تمام بوقلمونی یاد آر از آن وعده در بیرونی
از آنکه ثروت وکیل آبادت يك غاز به من نمیدهی ای...ونی ؟

همان طور که قبلاً اشاره شد ایرج در شرنوبی نیز شیوه خاص خود را داشت و ساده نویسی را بر سایر شیوه ها ترجیح میداد. او علاوه بر شاعری ، دبیری توانا و منشی و کاتبی زبردست بود و در چند شعر خویش ، هنگام بحث از کمالات خود ، خود را نویسنده نیز میداند :

من همان طرفه نویسنده و قلم که برند

منشأتم را مشتاقان چون کاغذ زر

سعدی عصرم، این دفتر و این دیوانم

باورت نیست به دیوانم بین و دفتر
ایرج به زبان های فرانسه ، ترکی و عربی نیز مسلط بود و در جوانی کار ترجمه داستان هایی را از زبان فرانسه آغاز کرد که در دیوان او موجود است . او ترجمه از زبان فرانسه را نیز به تشویق امیر نظام گروسی آغاز کرد و بالاینکه زبانهای زنده دنیا را میدانست ، دوست داشت که با زبان عوام سخن بگوید :

گرچه در پنج زبان افصح ناسم داندند « به علی من کرتم » شیوه گفتار کنم

نامه ای از ایرج به سرتیپ زاهدی !

این نامه را ایرج میرزا در تاریخ ۱۹ شهریور ماه سال ۱۳۰۴ (شش ماه قبل از مرگ) برای تیمسار فضل الله زاهدی که در آن موقع رئیس تیپ مستقل شمال رشت بوده نوشته است .

در این نامه ایرج ، روانشاد غلامحسین ریاضی خراسانی (دوست نگارنده که در سال ۱۳۶۰ شمسی در تهران درگذشت) را به سرتیپ فضل الله زاهدی معرفی کرده است ، این نامه را دوست مرحوم ریاضی در اختیار من گذاشته بود که برای اولین بار در ویژه نامه ای که بمناسبت پنجاهمین سال درگذشت ایرج (اسفند ماه ۱۳۵۴) در روزنامه کیهان نوشتم ، منتشر کردم .

همین جا لازم است توضیح بدهم که مرحوم جواد بدیع زاده ، خواننده

و آهنگساز معروف نیز شعری منتشر نشده از ایرج میرزا را که تحت عنوان « سگ زرد و شغال » برای ابوالحسن صبا ویرادرش ساخته بود در اختیارم گذاشت که آنرا نیز درویژه نامه سالگرد ایرج در ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۶ برای اولین بار چاپ کردم . البته این شعر در چاپ ششم دیوان ایرج که در سال ۱۳۶۸ در کالیفرنیا آمریکا منتشر شد چاپ شده است .

اینک نامه ایرج به سرتیپ زاهدی:

قربانت گردم ! تعجب خواهید فرمود که این کیست که خود او را نمی شناسم و او دیگری را به من معرفی و توصیه میکند. تعجب هم ندارد . اما بنده را مردم اینقدر بی جهت لوس و نثر کرده اند که هیچ ملاحظه این حرف ها را نکرده ، هرچه به هرکس دلم می خواهد بی سابقه و باسابقه می نویسم . منتهی قید این را هم ندارم که حتماً هرچه را نوشتم همه کس بپذیرند و مقبول و محترم بدانند .

خیر، نشد هم نشده است . وانگهی بنده اگر مستقیماً در خدمت ذیشوکت عالی ، شرف معرفیت ندارم ، غیر مستقیم بواسطه عشق و ارادتى که به حضرت مستطاب آقای فاضل الملک دام افضاله دارم ، مرید و عاشق مخصوص حضرتعالی هستم و بوده ام و خواهم بود، بعلاوه مہمان باید خوشرو باشد، صاحبخانه هرطور بود بوده است .

نتیجه مقدمات اینکه حامل عریضه ، آقای غلامحسین ریاضی که از نجای اصیل این دوره و از دوستان خراسان بنده هستن در یک ماه و نیم قبل به قصد ملاقات بنده به تهران آمدند. به تعریف و تشویق بنده که زندگانی کنار دریا ، به کلی غیر از زندگانی در اقالیم دور از دریاست ، به خیال دیدن رشت و آن صفحات افتاد ، چون سابقه خدمتش در اداره معارف خراسان بود از وزارت جلیله معارف ، مأمور تعلیمات مدارس رشت گردید . این است که می آید و عریضه مُعجب بنده را با ارادت های مغرطی که دارم تقدیم حضور انور عالی می کند .

این مأموریت با قلت حقوقی که دارد دون شان و استحقاق مشارالیه است . خواستم عرض بکنم که اگر اخیاناً در اداره جلیله قشونی ، یک وقت ، یک محل بلا معارضی ، در دوایر کابینه و محاسبات داشتید و احتیاجی به وجود یک جوان با علم آبرومند امینی پیدا کردید مشارالیه را هم که یکی از افراد بالاستحقاق این مملکت است از نظر مرحمت اثر دور نداشته و در ارتقای رتبه و اتساع معیشت او بذل توجه بفرمایند .

حالا آمدم و همچو محلی نه فعلاً داشتید و نه درآتیه پیداشد، باز چون غریب آن ولایت است طبیعتاً معروف بودنش در حضور محترم عالی اصلح به حال اوست تا مجهول ماندنش . پس توصیه بنده باز بیجا نشده و راه غلطی

نرفته ام . خوداین شناسایی حالا مآلاً به حال او مفید خواهدبود . سپرده ام
گاه گاهی شرفیاب حضورعالی بشود که هم خودش را فراموش نفرمایید
وهم ارادت های غایبانه بنده را . وچه خوب بود که خود بنده هم درددرک
شرف خدمت عالی ودر زندگانی کنار بندرپهلوی ، پهلوی او بودم و فوز
عظیم می بردم . زیاده جسارت است .

ایرج . جلال الممالک سابق .

تهران ۱۹ شهریور ماه ۱۳۰۴





ذبیح بهروز

باحربه طنز، درپیکار با جهل

سخن گفتن پیرامون فرزانه ارجمند ، استاد ذبیح بهروز ، که در رشته های مختلف علوم و هنر ، سرآمد و معلم بود و شاگردان فراوانی نیز تربیت کرد ، به مطالعه دقیق تر و اسناد بیشتری از جمله آثار آئمرحوم نیازمند است .

اینک که در آستانه بیست و یکمین سال درگذشت این استاد فرزانه هستیم ، نمی توان به عذر عدم دسترسی به آثار استاد از ذکر یاد و نام او غافل بود .

بالینکه بیست و یک سال از مرگ استاد ذبیح بهروز می گذرد ، تاکنون بررسی جامعی از آثار او به عمل نیامده و کارهای او نیز بصورت آبرومندانه ای چاپ و منتشر نشده است . در نتیجه چهره انسانی و درخشان این شخصیت ادبی - فرهنگی در پشت هاله ای از غبار ایام پنهان مانده است . در سالهای اخیر کتابی بنام « چهارچهره » به وسیله آقای انور خامه ای در تهران انتشار یافته که یک چهره آن به ذبیح بهروز اختصاص داده شده . اما در این کتاب نیز بررسی جامعی از کارهای ارزنده و انتقادی او نشده و به ذکر کلیاتی درباره زندگی او اکتفا شده است . شاید هم ترس از تعقیب و تکفیر ملایان و پیامدهای وحشتناک آن ، باعث این کوتاهی در بررسی آثار بهروز شده باشد . در هر صورت بقول معروف والله اعلم بحقایق الامور . ولی آنچه باید دیر یازود صورت گیرد ، بررسی آثار این شاعر طنزپرداز و تیزنگراست که بابت پروائی خاص خود به جنگ جهل و خرافه پرستی رفته

است . امیدواریم انجمن بهروز که بهمت فرزند ارجمند و شاگردان وفادار آن روانشاد بنیاد نهاده شده به این مهم کمرهمت به بندد و چنانچه نقصی نیز دراین نوشته وجود دارد باچشم اغماض بنگرند .

جامعهٔ ایرانی ، مخصوصاً اهل ذوق ، بیش ازپنجاه سال است که با آثار ارزندهٔ این استاد گرانقدر آشنا هستند و آثاراورا سینه به سینه و دست به دست میگردانند . گروهی اورا با نام « حکیم علی بن دیلاق » و گروهی بنام « محمدبن فضل السنبللی الشاملو » و یا « جیجکی » می شناسند و ازآثار اومخصوصاً « معراج نامه » رابخاطر دارند .

علت اینکه بهروز درعین شهرت ، گمنام وناشناخته مانده ، ترس از تکفیر و آزار اودر زمان حیاتش و آزار بستگانش پس ازرگ اوعنوان می شود . بقول شیخ عطار درتذکرهٔ الاولیاء : « ای اهل معنی ! بنگرید که باحسین منصور حلاج چه کردند تابامدعیان چه خواهندکرد » .

نزدیک به پنجاه سال پیش که تازه « معراج نامه » بهروز به صورت دستنویس دربین شاگردان و دوستان او انتشاریافت به خارج از آن حوزه درز کرد واستاد مورد تکفیر و شماتت خرافه پرستان قرارگرفت و انتساب آثرا به خویش انکار کرد . اويااضافه کردن بیت :

امید که شعر ابن دیلاق منظور نظر شود در آفاق

برپایان مثنوی « معراج نامه » ، آثرا به « ابن دیلاق » نسبت داد و ازشرّ تکفیر خرافه پرستان رهید . اما دوستان و شاگردانش علاوه برمعراج نامه ، سایر آثار اورانیز مخفیانه و دست بدست به علاقمندان می رساندند .

معراج نامه برای اولین باردرحاشیهٔ کتاب « پیغمبر دزدان » که بوسیلهٔ آقای باستانی پاریزی تنظیم و انتشار یافت ، چاپ شد . و شاید هم بخاطر همین شعر، آن کتاب مورد استقبال فراوان قرارگرفت ، ولی پس ازانقلاب ، ازچاپ هشتم بعد این کتاب ، معراج نامه ، سانسورو حذف شد و کتاب بدون آن شعرانتشار یافت .

درسالهای اخیر مجموعه ای ازآثار طنز آمیز بهروز باعنوان « گندبادآورد و معراج نامه » نخست دراروپا و سپس درکالیفرنیا چاپ شد و انتشار یافت ، ولی هیچیک دارای بیوگرافی و بررسی آثار استاد نبود . مانیز ادعای بررسی آثار بهروز را نداریم و فقط بانظری گذرا به بهانهٔ یادبودیستمین سالگرد درگذشتش ، زندگی اورا مرورمی کنیم . مسلماً درزمینه های نجوم ، گاه شماری ، زبانشناسی و نمایشنامه نویسی باید افرادی واجد صلاحیت کارهای اوبررسی کنند .

مجموعهٔ آثار طنزآمیز بهروز رایکی ازشاگردانش که خوشبختانه در قید

حیات است ، زیرنظر او جمع آوری کرده است که استاد نیز تبرکا صفحه ای از دستخط خود را که دوشعر چاپ نشده اش با عنوان مناظره (امیرنفری سیستانی و حاج واعظ جوشقانی) می باشد به آن اضافه کرده که امیدواریم هرچه زودتر به انتشار آن بپردازد .

ذبیح بهروز در آثار خود گاه از نظر روانی شعر و سهل و ممتنع بودن آن ، با ابرج میرزا پهلوی می زند و گاه با انتقاد های تند و تیز و بی پروایانه اش به جمل و خرافه پرستی ، عبید زاکانی شاعر نقاد طنزپرداز قرن هشتم هجری را بخاطر می آورد .

یکی از هنرهای استاد بهروز در پرده دری و انتقاد از عرب زدگان ، استفاده صحیح اوازیات ، احادیث و اخبار است . او با استناد به احادیث و اخبار ، پوچ بودن آنها را به رخ خواننده می کشد و او را از افتادن در دام شیاطین دین فروش برحذر میدارد .

مبارزه با جهل

زبان تند و تیز و نیشدار بهروز در فاش و برملا ساختن ریاکاری ملایان و دکانداران مذهب - که با استفاده از بی فرهنگی توده های عوام ، آتشیاردردام های شیطانی خود گرفتار میکنند و از ترس جهنم و به امید بهشت ، عمری آتشیار به دنبال خود می کشند - قابل تقدیر است .

او در مقابل خدای قهار و جبار و منتقمی که تشنه خون و قربانی است و بیندگان را فقط برای عبادت خود خلق کرده ، خدای مهر و محبت را مجسم میکند ، خدائی که « سرتاسر بود او زمهر است » انسان و حیوان و گیاه را دوست دارد ، تشنه خون نیست و بندگان را از خوف دوزخ و اژدهای هفت سر نمی ترساند :

ما را بجز این خدا، خدائست	کسان داورِ رادِ آریائست
سرتاسر بود او زمهر است	آن مهره مهراین سپهر است
در باغ به پیش روی بلبل	از لطف نهاده دفتر گل
هر صفحه که باد می گشاید	یک نغمه تازه می سراید
این نیک و بد و فراز و یابین	زاندیشه ناسزای خود بین
وارسته شو و هماره حق جو	این پرده وهم نه به یک سو
شایسته چو نیست دفتر ما	این راز ، نگفته بهتر اینجا

و خدای مورد توجه دین فروشان و دکانداران مذهب را اینگونه تصویر می کند :

.. هم منتقد و عنید و مکار برجبر نهاده پایه کار

انباز و مشاور و وزیر بی شرکت غیر می نماید نه قُبَله آسمان برنید هر روز هزارها کند کور بخشد، که حساب و حصرتوان يك قطره آب در بیابان نامش به زبان دگر نیارد چیز است چو شله قلمکار این تحفه خدا، خدای موباست	نه جفت و مساعد و نظیری کاری اگرش به پیش آید گرمعدن قهر او بجنید با آنکه به شافی است مشهور گاهی زکرم، نگفته چندان گاهی ندهد به طفل عطشان تا تشنه به زجر جان سپارد فی الجملة بدین صفات بسیار نامش بر عبریان یهوداست
--	--

خشم و خروش بهروز،

زیر پوزخند تمسخر

ذبیح بهروز به خواننده شعرش هشدار می دهد که از خدای قهار و منتقم
و مکاری که تشنه خون است بترسد و در کار او هرگز شک نکند که
در غیر اینصورت به کفر و الحاد متهم می شود و حسابش با کرام الکاتبین
است :

از قهر چنین خدای جبار در کوه و کمرکشی ریاضت در عز شتاب و ضعف پیری از صدق کنی طواف خانه اندر دل خویشتن بگوئی حمد از پی ورد و ذکر گفتن برگرد سیاه سنگ خارا کارت دگر ای رفیق زار است مالیده عبادت سراسر جاوید به امر وی بمانی گوید: زدلت خودم شنفتم	ای بنده مستمند زنهار صد سال اگر کنی عبادت هر روز سه سال روزه گیری با پای پیاده سالیانه وانگه ز فضل و نکته جوئی - این خم شدن و سجده رفتن لی لی که حج به روی يك پا اینها همه کار خنده دار است شک کردی و کافری تود دیگر در آتش دوزخ چنانی هر چند قسم خوری : نگفتم
---	---

کتاب « مرآت السرایر فی مفتاح الضمائر » یا گند باد آورد (گنج باد
آورد) نام مجموعه ایست از کارهای طنزآمیز بهروز و همانطور که قبلاً گفته
شد زیر نظر اوجم آوری شده است .
شروع کتاب با سه بیت شعر است که درواقع با آوردن آن ابیات ، بهروز

از خوانندگان آثارش بخاطر بکارگیری برخی کلمات ، عذر خواهی کرده است و تخلص خود را در ذیل این سه بیت « سنبلی » انتخاب کرده :

چو دیدم جهانی ز سر تا پیا به گندابی از جهل و ذلت فنا
یکی نامه پرگند و بساختم به کارگل و مل نپرداختم
بر سر درِ فرزانه دُر سخن چه بر تاج زرین چه در چاه عن

در بخش نخست کتاب ، بهروز به سراغ دایه های مهربانتر از مادر ، مستشرقان بیگانه ، که برای فرهنگ و ادبیات ملت هایقه درانی می کنند و تاریخ ادبیات می نویسند رفته است و آنها را با همکاران بومی شان به یاد طنز و تمسخر گرفته است .

او بدون اینکه نام مستقیمی از آنها ببرد با ذکر مشخصات و کارهای آنها ، آنها را هدف انتقاد قرار داده است . از آنجمله اند پروفیسور « بنیامین شل کن هایم » مدیر سابق کتابخانه بریتیش میوزیوم ، یا بقول بهروز « بریشش گیوزیوم » ، معرفی این پروفیسور را از زبان و قلم بهروز بشنویم و بخوانیم :

« اما چنین گوید نگارنده و فراهم کننده این اوراق - محمد بن فضل شاملو ایده الله و ایاک - که تراجم احوال مشاهیر رجال دربار جهان مدار ، امیر غور ، خُلد الله مُلْکُ و سلطانه و شعرا و ادبا و فضلی نامی آن دیار را ، مرحوم مبرور پروفیسور « بنیامین شل کن هایم » مدیر سابق کتابخانه بریشش گیوزیوم و رئیس دایمی دارالفنون « چسم » در کتاب مشهور تاریخ ادبیات غور به شرح و تفصیل بیان کرده است حوادث زندگانی و فضایل بیشمار مرحوم پروفیسور در اکثر کتب فرنگی به شرح و تفصیل وافی ، برقوم و مسطور است . در اینجا همین قدر می توان گفت که از چندین قرن به این طرف ، مستشرقی متبحر و ماهر مانند آن فقید در تمام بلاد فرنگستان یافت نشده و نیز سالیان درازی بر این بگذرد که شبیه و نظیری مراورا به عرصه وجود اندر ناید .

چه از قراری که از آن مرحوم مکرر شنیده شده ، هفتاد زبان مستشرقی را با خود تنها حرف می زد و خطوط کلنگی و تیشه ای را چون آب روان ، در بیان تحریر و تفسیر می فرمود » !

طنز ماجرا وقتی به اوج میرسد که پروفیسور می خواهد درباره حافظ تحقیق و سخنرانی کند و ترجمه یکی از غزل های خواجه حافظ شیرازی را به این دیلاق می دهد و از اوستی خواهد که اصل غزل را از دیوان خواجه استنساخ کند . آن غزل این بوده است :

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه ای ، دلبر! خطا اینجاست

سَرَم به دینی و عقبی فسرور نمی آید
 تبارک الله ازاین فتنه ها که درسر ماست
 از آن به دیرمنانم عزیزمیدارند
 که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست
 دراندرون من خسته دل ندانم کیست
 که من خموشم و اودرخروش و درغوغاست
 ابن دیلاق ازسرشیطننت و شوخی و یابازکردن مشق خالی پروفسور
 بجای غزل حافظ خود غزلکی سست ، باهمان مضامین خواجه می سازد (
 به قول خود : عین ترجمه فرنگی را به صورت ذیل به نظم در آورده و تقدیم
 کردم) و به پروفسور می دهد . پروفسور نیز آن غزلک را در مجمع
 عمومی شعرا وادبا ، بنام غزل اصلی حافظ میخواند که شلیک خنده و
 طنز و تمسخر ، سالن را فرا می گیرد و رنجش این شوخی را پروفسور
 هرگزبراین ابن دیلاق نبخشد .

غزلک ابن دیلاق که ازترجمه غزل حافظ ساخته شده این است :

گرسیم کنی صحبت اهل دل را
 چون علم نداری تو مگو هست خطا!
 بردنی و عقبی نشود راسم کج
 به به که چه فتنه هاست اندر سر ما!
 درمعبد گبران بکنندم تعظیم
 چون نارِ نمیر ، هست اندر دل ما!
 درجوف دل خسته نمی دانم کیست

من خامش و همی کند او غوغا!
 شخصیت بومی این ماجراویار غار پروفسور ، که اسباب شهرت او را در
 اقاصی بلاد دنیا فراهم ساخته نیز « حضرت شیخ بُراق خان حاجبی » است
 که از اجله فضلا و ادبای غور می باشد . نام نامی این یگانه ادیب شرقی ،
 دوش به دوش بانام آن مستشرق بی عدیل در اطراف و اکناف شرق و غرب
 پراکنده و شرح آن از اندازه این مختصر بیرون است .

بعلاوه مشروح و تعلیقاتی که این فاضل فرزانه برفصول تاریخ ادبیات
 غور ، برای مساعدت پروفسور نوشته اند ، تألیفات و تصنیفات لاتعدو و
 لاتحصی نیز دارند که از جمله آثار قلمی مشهور ایشان یکی کتاب «
 طبقات اللجاری فی فضائل التاتار » و دیگری کتاب « الدمروق بایل التتر » می
 باشد که هر دو در مدینه عامره (ریدنبرگ) به طبع رسیده است . »

طنز تند و نیشدار ذبیح بهروز

بیش از همه متوجه دین فروشان است

گندستان ، بخش دوم کتاب « مرآت السرایر فی مفتاح الضمائر » یا « گندباد آورد » (گنج باد آورد) است که به شیوة گلستان سعدی نگارش یافته و دارای حکایات ، قطعات و داستانهای طنزآمیز است و الحق درسبک و سیاق سخن ، دوش به دوش شیخ شیراز پیش می رود .
در این بخش ، انواع مختلف شعر مورد آزمون طبع بهروز قرار گرفته و تیپ های مختلف جامعه ، از آخوندویازرگان ، تاسیاستمداران بوروکرات که از پائندازی نیز دریغ ندارند ، در زیر ذره بین نقد و طنز ، بررسی شده اند در حکایتی که به شیوة « مشّت زنی را حکایت کنند » گلستان سعدی نوشته شده ، پسری از پدر می خواهد که برای او زنی اختیار کند که از بلای مجرد رهایی یابد . پدر از پسرمیخواهد که از ازدواج چشم پپوشد و باتجرد بسازد زیرا « فواید مزاجت چنانچه توگفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست سوم سیاستمداری که از برای جاه و مکنّت و ترفیع مقام و رتبت ، ماهروی زرین موی کوتاه دامن سیمین بدن شوخ و شنکی را از اقصای بلاد فرنگ به چنگ آورده ، چندانکه ابروی کج و دلربایش استقلال دل زمامداران امور جمهور را تهدید کند و شعلۀ ساقهای بلورینش از پس جوراب نازک رنگین ، قلم در بین اصابع ارباب سیاست به لرزش اندازد .

بیت

بنازم دست آن استاد ، کاین جوراب نازک بافت
که مغناطیس جان گویی به تار پرنیان دارد

سفرای ممالک خارجه ، از پرتو این بانو ، هر شب به عیش و نوش و رقصش دعوت کرده ، عزت و حرمت نمایند و در تراکم امور ، به مساعدت و معاضدتش کوشند و سهامداران مصادرداخلی صحبتش غنیمت شمارند و هر روز بر عزت و منصبش افزایند تا در ظل سعادت و میمنت این مزاجت در اندک مدتی ، بی بضاعت بادی و معنوی به مدارج عالیۀ وکالت و وزارت و سفارت سرفراز شده و شرق و غرب ممالک محرومه ، بی جدال و عناد ، طوق عبودیتش رابه گردن نهند .

خوش آن بانوی زرین مو ، که از شهر فرنگ آرند
که از هرموی زرینش هزاران دل به چنگ آرند

کسان همسراه آوردند و اینک میر و سالارند
نه هرگز دل غمین دارند و نی نامی ز تنگ آرند
...

عجب کاریست دیوئی که هرکس این هنردارد
دلی خُرم ، لبی خندان و جیبی پر ز زردار
بساط عیش و نوشش روز و شب اندرسرا برآ
نه خوف و نی رجا، هرگز زکار خیر و شر دارد
خوش است و عالمی در سایه الطاف او خوشدل
خوش آن کاری که در گیتی نشاط از هردوسر دارد!
بهشت عدن اگر خواهی برو جانا به دیوئی
که هر شاخی در این گلشن هزاران برگ ویر دارد.

و یا آنهایی که با اشتغال به این شغل شریف، به جاه و مقامی شایسته
رسیدند و بقول عبید: بَقِیتِ عمرادر نیکنامی بسر بردند و در توصیف یکی
از این حضرات که از این طریق، شاغل مشاغل مهمی شده مینویسد:
... پس از اندکی، ذکر جمیلش در افواه سران و آزادگان کشور و لشکر،
پراکنده و برای تقرب درگاه، دستگاه آسودگی خاطرش، نگفته و
نخواست از هر حیث و جهت فراهم ساختند و موابق درخشان خدمتش را
از مجاری معموله چنانچه شاید و باید گذرانیدند تا در یکی از دواوین مهم
مملکتی، قدم بر اوج اُبّهت و حشمت نهاده و رتق و فتق امور جمهور را آن
سان یگانه کارپرداز و حکمفرما گردید که انگشت حسرت صاحبان،
در دهان طعمه دندان و رضای افواه دانشمندان بر در گنجینه تنبان خشک
شده و از راه رشک و رسانه این ابیات را از روی دلخوشی می سرودند:

بنای کون و مکان برینای دیوئی است
بُن سپهر، بر این تنگنای دیوئی است
نگردی از چه در این کون، گرد دیوئی؟
که خود بهشت به عقبی، سرای دیوئی است
مباش یار، مگر یارِ دیوئی
که یار دیوئت مشکل گشای دیوئی است
نگارخانه «ولان» عدیل ارژنگ است
که آن به چین و خود این درختای دیوئی است

آثار چاپ نشده دبیر بهروز

مناظره و مشاجره امیرنفری سیستانی و حاج واعظ جوشقانی از جمله دیگر آثار چاپ نشده بهروز است .

در این دو شعر ، فریاد اعتراض بهروز را از کشتار حیوانات می شنویم بهروز از این که صدها هزار گوسفند در مکه در یک روز کشتاری شوند و در همان جا بدون اینکه از گوشت و پوست آنها استفاده ای به کسی برسد در زیر خاک دفن می شوند متنفر است و فریاد اعتراض خود را از زبان « امیرنفری سیستانی » بیان می کند ، فریادی که همزمان با او از حلقوم صادق هدایت نیز برخاست . هدایت نیز در کتاب « فواید گیاهخواری » اعتراض خود را به این وحشی گری بیان داشت و با تصویر سلاخ خانه ، تابلوی شمشیرکننده ای از قتل عام حیوانات بی گناه خلق کرد و در برابر چشم مردم گرفت .

قبل از این دینیز میرزا آقاخان کرمانی ، آزاده شهید و نویسنده بی باک ، خشم و خروش خویش را از هجوم پاهرنگان مفلوک به دورسنگ سیاه فریاد کرده بود .

اما فریاد اعتراض بهروز باریش خند و طنز تند و تیز او همراه است . او از اینکه مشدی غضنفر مفلوک ، واجب الحج شده و بجای « آن یکتای بی چون » سنگ را عبادت می کند ، شرک را اسلام می پندارد ، حیوان بیگناه را به خون می کشد و دفن می کند تا برای او اجر و مزدی در آخرت محسوب دارند ، پوزخند می زند و این پندار خام را به باد تمسخر و ریشخند می گیرد .

پاسخی رانیز که « حاج واعظ جوشقانی » به « امیرنفری سیستانی » می دهد ، پاسخ منطقی یک متحجر قشری است که با مفسر و اندیشه هزار و چهارصد سال قبل به دنیانگاه می کند .

قدرت بهروز در تسلط بر کلمات مورد استفاده آخوندیسم ، شگفت انگیز است ، البته می دانیم که او بر زبان و آداب و رسوم عرب مسلط است و با آگاهی داشتن بر کلیه احادیث و اخبار است که جابجا مشت این دین فروشان دروغگورا بازی می کند .

اینک با نقل توضیح مختصری که در شان نزول این دو شعر در دست نوشته های بهروز آمده ، به درج هر دو شعر اقدام می شود :

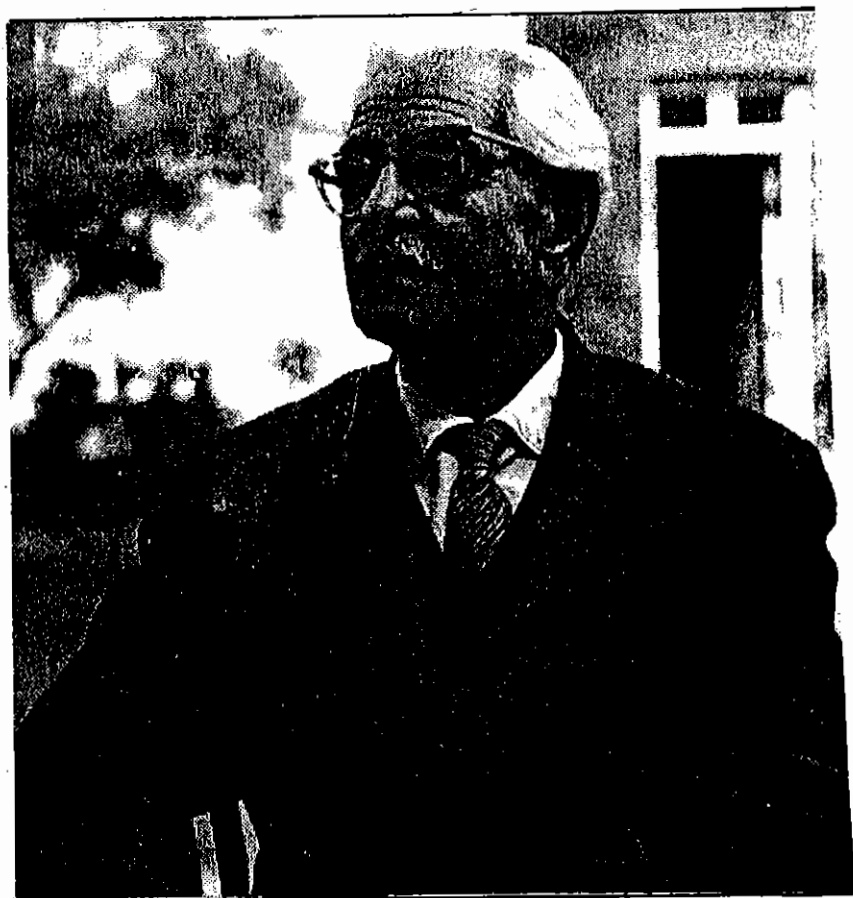
« ... چهار بیت نخست را امیرنفری سیستانی ساخته و دوازده بیت بعدی ، جواب دندان شکنی است که حاج واعظ جوشقانی به او داده است . »

رفتن حج با هواپیما، برادر خنده دارد
 شصت میلیون ریختن درجیب کافر خنده دارد
 سنگ را کردن عبادت، جای آن یکتای بی چون
 شرک را اسلام خواندن روی منبر خنده دارد
 میکشد حیوان و دفنش می کند حاجی همانجا
 این چنین قربانی انسدر راه داور خنده دارد
 اندر آن کشور که جز فقر و فلاکت نیست چیزی
 واجب الحج گشتن مشدی غضنفر خنده دارد

و پاسخ حاج واعظ جوشقانی

خنده دارد طعنه های دهریان بدسیر
 بر رسوم حج که واجب کرده خلاق بشر
 کافراست آنکس که گوید حج بود اتلاف مال
 یا که شرک است این طواف و بوسه دادن بر حجر
 این غلط های زیادی زان گروه ملحد است
 کز عقاب وحش و نثرند از جهالت بی خبر
 هر که با هر چه کند حج، هست حج اوقبول
 خواه با طیاره باشد، یا شتر، یا اسب و خر
 کشتن و دفن هزاران گوسفند امر خداست
 نیست بی حکمت یقین امر خدای دادگر
 صرف مال اندر ره بیت الحرام، ای بی شعور
 بهتر است از راه پاریس و بنان سیم بر
 حج و اعمالش بود بی شک به امر کردگار
 هر که کرد این جافضولی، می برندش در سفر
 می زنند آتش به جانش، گرز برفرق سرش
 دم به دم می بلعدش یک ازدهای هفت سر
 تا باید می ماند اندر این عذاب جانگداز
 کس نیارد گفت: یارب از گناهش در گذر
 تو گمان کردی حسابی نیست در روز جزا؟
 هر گشهی خوردی خدای بخشدت، ای سگ پدر

گرچه ذات او کریم است و رحیم است و غفور
لیک غفرانش بود بهر گناهانی دیگر
کفر را هرگز نمی بخشد خدای ذوالمنن
این خیال خام را باید کنی از سر بدر



ذبیح بهروز سال ۱۳۲۵

ذبیح بهروز

درسرایش انواع شعر، مهارت داشت

بهروز در سال ۱۲۶۹ شمسی در تهران دیده بجهان گشود . پدرش ابوالفضل طبیب ساوجی ، از دانشمندان دوره ناصرالدین شاه قاجار بود . بهروز در جوانی برای تکمیل تحصیلات خود به مصر رفت و در این کشور طی ده سال اقامت زبان عربی و انگلیسی را فرا گرفت . او سپس به انگلستان رفت و با پروفیسور ادوارد براون ، مستشرق معروف دو ست و آشنا شد و با او به همکاری پرداخت ، ولی چون بانقطه نظرهای او در زمینه زبان و فرهنگ و تاریخ ایران موافق نبود ، از او جدا شد ، در سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۳۱۰ در اداره مالی ، مدرسه عالی تجارت ، کالج آمریکائی و دارالفنون بتدریس پرداخت و از سال ۱۳۱۰ در دانشکده هواپیمائی ارتش به تدریس ریاضی پرداخت .

بهروز از طرفداران جدی تغییر خط فارسی و حذف لغات و کلمات عربی از این زبان بود و کتاب ها و مقالات فراوانی در این زمینه نوشت که « فرهنگ عربی - فارسی » از زمره کارهای جالب اوست که در برابر هر کلمه عربی ، فارسی آنرا گذاشته است .

نمایشنامه نویسی نیز یک رشته از کارهای بهروز را تشکیل میدهد که باید جداگانه مورد بررسی قرار گیرد . نمایشنامه های « جیجک علیشاه » ، « شاه ایران و یانوی ارمن » ، « تنها » ، « در راه مهر » ، « شب فردوسی » از جمله نمایشنامه هایی است که بهروز نوشته و بروی صحنه آورده شده است

« مرآت السرایر و مفتاح الضمائر » مجموعه ای از آثار طنز آئیز استاد است که شرح آن رفت . کارهای پژوهشی او اکثراً در سلسله نشریات « ایران کوده » که خود بنیانگذار آن بود ، درج شده است .

بهروز در آذرماه سال ۱۳۵۱ در تهران چشم از جهان پوشید و جسدش درساوه که زادگاه پدرش بود بخاک سپرده شد .

در پایان این بخش ، قصیده طنز آئیز ذیل را که تاکنون نیز درجائی چاپ نشده درج می کنیم . این قصیده که صلابت و استحکام قصاید فرخی سیستانی و انوری را در خاطره ها زنده می کند ، دارای رگه های تند طنز و نقد گزنده است که در آثار شعری متقدم سابقه نداشته است .

دراین قصیده باشیخی آشنا می شویم که باکشتی به زیارت حج می رود
 و درآن کشتی دختر و پسر و فرانسوی را که دست دردست هم به شوخی و
 تفریح مشغول هستند ، امر به معروف و نهی از منکر می کند .
 دراین قصیده نیز بهروز با استفاده از کلمات و اصطلاحات ملایان و
 آخوندها بیان مطلب میکند ، آنچنان در سبک و سیاق و روال کلام آنها که
 پنداری قصیده از آن یک آخوند متشرع و متوثرع است :

قصیده

کشتی ندیده بودم و چون رفتمش زبَر
 قصری عجیب در نظرم گشت جلوه گر
 قصری شگرف بر زبَر آب نیلگون
 نه در بنش اساس و نه بر چیزش مقر
 پایش چوپیل مست به زنجیر اندرون
 کامش بسان اژدر افسانه پُر شرر
 سوی برون بهشتی و اندرون حجیم
 جَنّت ندیده کس که شود حاوی سقر
 لنگر کشید و سوت زد و بید رنگ ناخت
 چون نند باد، لشکر امواج را به سر
 می رفت و نعره می زد و دریا همی شکافت
 نا محو شد کرانهٔ امیدم از بصر
 لختی به فکر رفتم و گفتم که این کجاست
 راه فرار چیست چو پیش آیدش خطر
 یک مشت چوب و آهن و این بحر بیکران
 کی می رسد به منزل و چون میکند گذر
 وهم چنان گرفت که کام نهنگ و غرق
 یکباره شد مجسم اندر بر نظر
 دیوانه واردست نضرع ز بیم جان
 برداشتم به سوی خداوند دادگر
 کای بارالّه حق شهیدان کربلا
 مارا نجات ده ز بلیّات این سفر

من بنده تو هستم و پویان بسوی حج
دارم همین امید و نسی باشدم دگر
پس سر به جیب بردم و زیات بینات
خواندم بخود دمیدم و اطراف و دوروبر
در عین حال خوف ورجانایان فتاد
چشمم به روی ماه یکی نازنین پر
نه درخشد زخبط جفا پیشه آبتی
نه در دلش زحالت آشفتهگان اثر
دستش به دست دخترکی همچو آفتاب
کارد سراز کران گریبان بگاه بر
آنقدر پیچ و چین و شکن داشت زلف او
آنگونه بود نازکش آن نازنین کمر
گفتی کزین به بند میان رفته تارمو
بازان، فشان به چشمه خورگشته گنج زر
نه چاقچورو چادرورو بنده اش به رو
نی زایت جمالش شرمی و نی حذر
دامن کشان همی شد و گوئی مرا نشان
می داد گه به ابرو و گاهی به دنت و سر
رفتند در کناری و روی نشیمنی
دادند هردو تکیه به پهلوی یکدگر
گشتند غرق صحبت و شوخی چنانکه هیچ
فکری نبودشان که به بحرند یا به بر
گه آن پسر فشانند ز بافت لب گهر
گه این صنم بر ریخت ز کنج دهان شکر
آن نازها نمود و دل آن پسر ربود
این نازها کشید و خود آورد پیشتر
باری خلاف شرع مبین کس چنین ندید
من شاهد الفجور و اغصی لقد کفر
از بهر حفظ مذهب و منع خلاف شرع
دامن کمر زدم که کنم نهی من نکر

لیکن چوپشت ویاور ویاور و معین نبود
 آن کافران هزار و من پیر یک نفر
 دیدم خربت است در این دم جهاد کرد
 زیرا که می گشتند و ذم می شود هدر
 آن به بقول لَیْسَ و وعظ و زبان خوش
 گیمراه را شوم به ره راست راهبر
 کم کم به پیش رفتیم و گفتم که مرحبا
 چونست حال و نیست بهمد له ات گذر
 گرچه جسارت است بفرما به من که چیست
 اسم شریف و نسبت بانوی هم سفر؟
 الفاظ زشت چند، به نحوی عجیب گفت
 بی إِنَّ و کَانَ الف لام و حرف جر
 مفهوم من نگشت و سخن قطع کردم
 گفتم کمی خموش و دمی سوی من نگر
 تا سازمت دلالت خیری به راه راست
 دنیادنی است از سر لذات آن گذر
 فسق و فجور و لهو و لعب کارنا سازمت
 روز جزا ندارد غیر از زبان ثمر
 حیف است باغ جنت و طوبی و قصر خلد
 از بهر عیش یکدمی از کف رود هدر
 برخیز و چادر آور و افکن بحکم شرع
 با دست خویش این زن معصومه را بر
 زیرا که روی خوبان پوشیده بایدی
 صد نص آیه دارد این حکم و صد خبر
 زن طینتاً ضعیف و نحیف است، گر کمی
 لوسش کنی، سوار شود مرد را چو خر
 مشحون حکمت آمده شرع مبین ما
 بر اصرار لاهل فیه ولا ضرر
 لیک آنچه من ز شرع سخن راندم و حجاب
 او چُنسپا* کرد و بخندید سگ پدر
 * چُنسپا به فرانسه به معنی " نمیدانم " است .

چندانکه خشمگین شدم و گفتم ای خبیث
 روشکر حق نما که نیم اهل شور و شر
 گرد رم دینه بودی یا مکه یا نجف
 حند می زدم تو را بهمین چوب گاو سر
 اما هزار حیف که مخلص در این مکان
 زورم نمی رسد که بیندازمت دمر

* *

یا صاحب الزمان مددی دین بباد رفت
 غیبت بی است ای شه خویان ببا بدر

دو رباعی از رباعیات ابن ابی القصیر مروزی

این خمره چو تو خانم چاقی بوده ست
 معشوقه آخوند چلاقى بوده ست
 این لکه که بر گردن او می بینی
 رنگی ست که از ضرب چماقی بوده ست

دیدم صنمی نموده بد ترک جهان
 بر بسته کمر به خدمت بیماران
 گفتم صنما ز عشق بیمارم من
 از بهر خدا درد مرا کن درمان

در نسخه چسام بجای چماق، الاغ نوشته شده، والله اعلم

یک غزل اثر طبع مولانا ولّان که بظن قوی در ایام

جوانی سروده ۱

نمی دانم چه پای دختران اندر میان دارد
 که مرغ جان ما دایم در آنجا آشیان دارد
 همه دلبسته زلفند و مارا این دل خونین
 میان پای مهرویان به پا بندی گران دارد
 سخن از روی و موکم گو، بیا پای نگارین بین
 که در جوراب ابریشم به شب، روزی نهان دارد
 بنازم دست استادی که این جوراب نازک بافت
 که مغناطیس جان گوئی به تار پرنیان دارد
 همه از چرخ می نالند و من از دلبری نالم
 که اندر زیر سیمین پا، دو چرخ توامان دارد
 چو بر آن چرخ می تازد پر و پای بلورین را
 به دامن گه بپوشاند گهی تا ران عیان دارد
 اگر بادی به ره اندر در آن پاچین پر چین شد
 نمایان چشمه حیوان بطرف گلستان دارد
 به خاک پای خوبان روز و شب از دست و پا، ولّان
 دو چشمی اشک بار و آتشی سوزان بجان دارد
 ندیده زاهد مسکین چنین پائی، عجب نبود
 اگر در سر هوای حوری باغ جنان دارد

حکایت

پادشاهی بود در شهر فرنگ که همیشه با زن خود داشت جنگ
از غرور و کبر حسن آن ماهرو در بر شو سر نیاوردی فرو
سخت نافرمان و بد رفتار بود عشوه بازی تند و دل آزار بود
اعتنای سگ نمی کردی به شاه خاصه هنگام شب، اندر خوابگاه
هر چه شه گفتی خلافت می نمود چند فحشی هم سجافش می نمود
خسرو گیتی ستان، زین ماجرا خون دل می خورد و چون دیوانه ها
روز و شب زین سو به آن سو میدوید دست و لب با نیش دندان می گزید

پس بدستور وزیری کاردان عارف اخلاق و (اطفاف) زنان
گفت باید گریه را در حجله کشت زن کتک می خواهد و شلاق و مشت
ورنه این لا مذهب آزار خوی با زبان خوش نگردد رام شوی

بعد از آن هنگام، شب شه در حرم وانمودی خویش را سخت و دژم
تازیانه می گرفت می گه بدست می زدی بیخود به فرق هر که هست
گه ز روی خشم خنجر می کشید مثل جلادان سوی زن می دوید
که تورا والله آخر می کشم یک قلب از خون لعلت می چشم

لیک اندر پاسخ شه، آن لوند شیشکی می بست و می زد پوزخند
که نمی ترسم برو ای شهریار این اداها را برایم در نیار
قد سرو و چین زلف و چشم مست هر کجا باشد نگهدار من است

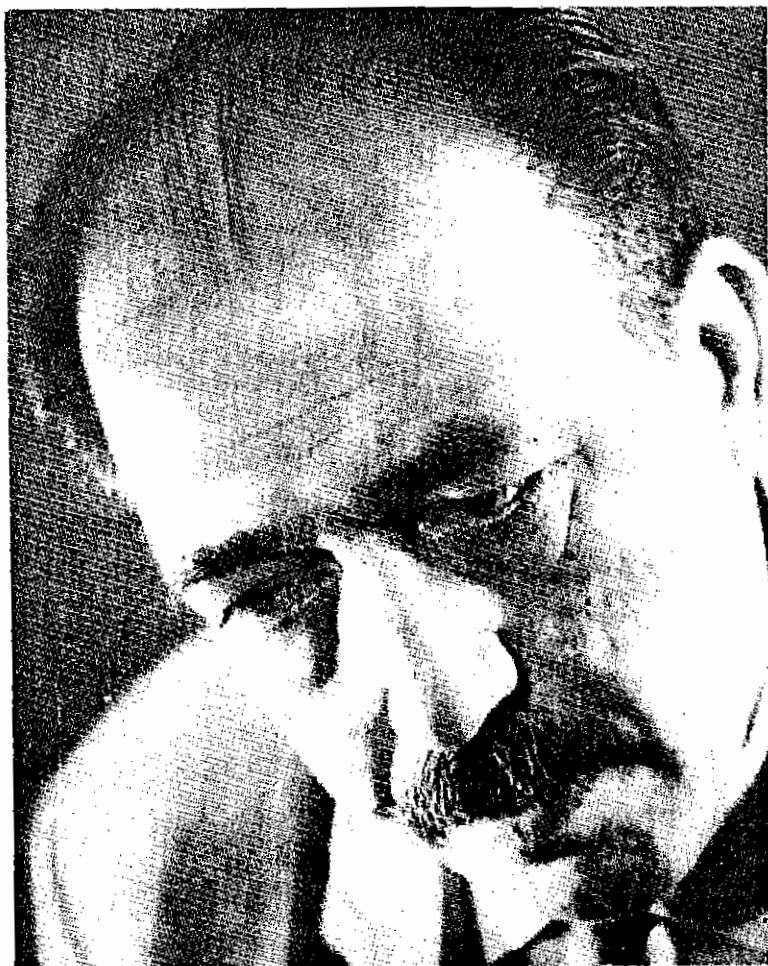
باری این پیکار خونین چند ماه بود دایم در میان شاه و ماه
عاقبت یک شب میان رختخواب آن بت عیار، با یک پیچ و تاب
صورت شه را چنان در هم شکست که شهنشه بر سر جایش نشست

آن شهنشاهی که در هنگام کین کوفتی چرخ برین را بر زمین
 آن شهنشاهی که با گرز گران کوه را از جای خود دادی تکان
 آن شهنشاهی که هنگام مصاف در صفوف دشمن افکندی شکاف
 آن شهنشاهی که روزی یک تنه می زدی خود را به قلب و میمنه
 بعد از آن شب دیگر از میدان گریخت هر چه پشم اندر کلاش بود ریخت
 آن ضعیفه شاه شاهنشاه شد مالک تاج و نگین و گاه شد

زین فسانه ای برادر پند گیر بیخود از بهر زن خوشگل نمیر
 چشم مستش کارگاه فتنه هاست زیر گیسویش دو صد دام بلاست
 الحذر زین دلریای بی گهر که ندارد از وفاداری خبر
 خیل زنها، از شهین و از مهین لعنت الله علیهم اجمعین

اشعار زیر را سابقاً (در قدیم) بعنوان تاریخ بنا، برای یکی از
 دوستان سروده اند.

یکی از دوستان بافرهنگ شهره در دلبری و رعنائی
 توی تهران عمارتی می ساخت مد قرتی گری و زیبائی
 گفت تاریخی اش تو نیز بساز قطعه ای با کمال شیوائی
 گشت تاریخ آن چنین، گر زان سپه حرت حذف بنمائی
 این شنیدم که گفت دانائی بدتر از جاکشی است بنائی



فریدون توللی طنزپرداز سیاسی

مطالبی که تاکنون زیرعنوان « نظری کوتاه بر طنز در ادبیات و مطبوعات پارسی » نوشته شده ، شامل چهره‌هایی از گذشته دور تا نیم قرن اخیر بود که بایررسی آثار و زندگی شادروان ذبیح بهروز ، اندیشمند فرزانه پایان یافت

ادامه این مطالب به دوران زندگی ما ، سیاست دولت های پس از شهریور بیست و چهره های خبرساز و طنزپرداز معاصر مربوط می شود

از این رو ، بررسی طنز در این دوره ، مجالی بیشتر راسی طلبد تا نسل جوان امروز ، چهره های شاخص و برجسته طنزدرپهنه میدان سیاست و اجتماع دیروز و امروز را بهتر بشناسد و به زیر و بم و کیف سیاست دیروز نیز آشنائی یابد .

این بخش از مطالب ربابررسی کتاب معروف التفاسیل و برخی از آثار وراثت فریدون توللی ، طنزپرداز برجسته نیم قرن اخیر که خود نیز افتخاردوستی اوراداشتم ، آغاز می کنیم .

پس از شهر یوریست ، مشخص ترین چهره طنز سیاسی ، فریدون توللی شاعر نام آور و نوپرداز شیرازی است . توللی بحق یکی از چهره های بی نظیر در تاریخ ادبیات ایران است ، او پیش کسوت نوآوران در شعر جدی و راهگشای نوعی طنز بود که به شیوه « التفاسیل » معروف شد . انتشار « التفاسیل » محادثه ای در فضای سیاسی - ادبی آن روزگار بود .

قطعات « التفاسیل » برای اولین بار در روزنامه فروردین که به همت شادروان عبدالله عقیقی و جعفر ابطحی در شیراز انتشار می یافت منتشر شد . روزنامه فروردین بخاطر انتشار قطعات تند و تیز التفاسیل توقیف شد و روزنامه سروش در تیرماه ۱۳۲۲ بهمت عقیقی انتشار یافت و بچاپ آثار توللی پرداخت . در پایان همین سال توللی بخاطر انتشار قطعه « خواجه » همراه بادوتن ازدوستانش به بستک لار تبعید شد .

قطعات التفاسیل پس از انتشار در شیراز ، بلافاصله در روزنامه های حزب توده ایران ، در تهران - که توللی در آن روزگار به آن حزب پیوسته بود - منتشر میشد و دست بدست و دهان به دهان می گشت .

التفاسیل قطعات طنز آمیزی بود به نثر و نظم در مایه گلستان سعدی ، محتوای این قطعات و حکایات ، سایل اجتماعی ، سیاسی و انتقادی است که توللی در آنها به مبارزه مستقیم علیه قدرتمندان زمان و جیره خواران آنها پرداخته است و هریک را به فراخور حال گوسمالی سختی داده است .

استقبال از انتشار قطعات « التفاسیل » در مطبوعات شیراز و تهران در جو سیاسی آنروز بسیار غیر منتظره بود ، مرحوم ملک الشعرای بهار با کمال دقت و وسواس آنرا مطالعه می کرد و حتی یکبار نکته ای را نیز به توللی تذکر داد که توللی ضمن اظهار تشکر ، نامه استاد بهار را در مقدمه اولین چاپ « التفاسیل » آورد . همچنین سید جعفر پیشه وری که در آنروزگار مدیر روزنامه « آژیر » بود مطلبی در روزنامه خود آورد که مرحوم توللی آنرا نیز در مقدمه « التفاسیل » آورد که از نظر تاریخی از آن نامه ها در این مقاله استفاده خواهد شد .

مقدمه توللی بر التفاسیل

توللی خودنیز مقدمه کوتاهی در آغاز کتاب « التفاسیل » نوشت و علت و چگونگی پیدایش این مجموعه را شرح داد .

مقدمه توللی را بخاطر شناخت دقیق تر نظرات شاعر گرانقدر با هم میخوانیم :

« همانطور که مردم گنه گنه لعابدار را آسانتر خورده و سرگذشت حسین کرد و قمر وزیر را از تاریخیّه زندگانی اجداد و نیاکانشان بهتر میدانند ، بهمان نسبت حقایق سرسخت و اصول مسلمه اخلاقی و اجتماعی و پند و اندرزهای بیفرضانه را در قالب مطایبه و مزاح بیشتر بی پسندند .

نخستین بار که من در روزنامه فروردین شیراز ، بخواهش دوست و هم مسلک عزیزم آقای جعفر ابطی که در آنوقت سرپرستی روزنامه را داشت ، باین سبک دست بکارنوشتن شدم ، از انعکاس مقالاتم چنین دریافتم که بمذاق توده شیرین و سازگار است .

از آن بیعد هر شماره یکی دو قطعه می نوشتم تا اینکه قوام السلطنه روی کار آمد و چنانکه میدانیم جرئت را بتعطیل عمومی انداخت . دیری نکشید که « سروش » بجای فروردین منتشر شد و من کار خویش را از سر گرفتم . باین فرق که در روزنامه اخیر بخلاف فروردین که بیشتر تکیه مقالاتم روی جنبه شوخی و مطایبه بود ، حتی الامکان به وارد کردن موضوعهای ضروری و اساسی پرداختم .

مقالات پیچه، نفت، قوچ، دارکوب، فلاخن، اشرفی و سانفرانسیسکو از آنجمله است .

رویهمرفته در مجموعه التفاسیل نظرهای زیر کم و بیش بکاررفته است

- ۱- مبارزه با هیئت حاکمه و مزدوران استعمار
 - ۲- بیدار کردن زحمتکشان و شناساندن نیروی آنها و برانگیختن آنان بگرفتن حق خود و قیام علیه دستگاه زور و فساد .
 - ۳- مبارزه با سید خائن (سید ضیاء طباطبائی) و آنچه از او برخاسته است ، از قبیل احزاب وطن و اراده ملی .
 - ۴- مبارزه با ملایان ریاکار و عوام فریب .
 - ۵- دست انداختن تذکره نویسان کوتاه فکر و شعرای چاپلوس و انتقاد ضمنی از برنامه های خراب فرهنگی بویژه تاریخ و تاریخ شعرا و ادبیات
 - ۶- مبارزه با درویشی و قلندری و در یوزگی و مفتخوری
- باتوجه به نکات بالا و منظور اساسی نویسنده ، امید است این مجموعه ناچیز مورد قبول هم میهنان رنجبر و مظلوم واقع شده و لااقل در رفع

خستگی آنان از مشقات روزانه مفید افتد . »

فریدون توللی

باتوجه به اینکه نزدیک به نیم قرن از انتشار این اثر می گذرد، فکرمی کنم ذکر جملاتی از مقدمه ای را که تصویر گرجال و هوا و فضای سیاسی آنروزگار است و آقای جعفر ابطی برای کتاب نوشته اند ، بی لطف نباشد .

مقدمه اینگونه آغاز می شود :

« هنگامیکه بافریدون دردبیرستان درس میخواندیم گاهگاهی چیزهایی مینوشتیم و برای یکدیگرمیخواندیم . فریدون درشعر گفتن بیش ازنثر نویسی دست داشت ولی البته موضوع شعر وثرها منحصر بداستان شیفتگی کودکان ما و تشریح تخیلات و هیجانهای راست و دروغی بود که روزوشب انیس دل ما بود و در تحت تأثیر محیط خفه کننده ای که در آن نشو و نما مینمودیم ، کتابهایی که مجبور بخواندن آنها بودیم ، معلمینی که وظیفه دار « بره پروردن » مابودند ، مطبوعاتی که درس تملق و عبودیت بما میدادند . در نوشته ها و گفته های خود کمتر بفکر انتقاد از فساد و گنبدیدگی آن اجتماع ننگین و اعتراض و پرخاش به آن حکومت شئامت بار برمی آمدیم .

هرچه می گفتیم ازدل خود می گفتیم ولی بتدریج تکرار قصه پکنواخت دل مارا خسته نمود و مخصوصاً چون بتدریج پی بردیم کسانی که ربه النوع آرزوهای ماشمرده می شدند مثل دیگرزادگان بشر بوده و هریک دارای معایبی هستند و حتی بعضی حرکاتشان شباهت کاملی به اطوار خنک و بیمزه عروسکهای متحرک دارد این خنکی را بیشتر احساس نمودیم .

فریدون زودتر از من دچار این تحول روحی شد و چون همانطور که اشاره رفت دستگاه مخوف حکومت پهلوی و فرهنگ بنده پروری که پشتیبان آن بود حس انتقاد را در جوانان خفه می نمود ، فریدون که نمی توانست به بیدادگری جباران و ظلم و چپاول و خیانت قلدرهای سفاک ، پرخاش و اعتراضی بکند و تازه اگر در این باره چیزی میگفت و یامی نوشت حتی کسی را جرأت شنیدن و خواندن آن نبود . غزل گفتن را بمطایبه گوئی تبدیل نمود و مخصوصاً قصیده ها و قطعه های زیبا و شیوایی در پیرامون زندگانی خصوصی بعضی از رفقا و دبیرانمان سرود و پس از مدتی نیز سبک تازه ای برای نوشتن شوخیهای خود پیدا کرد .

توضیح آنکه ما دردبیرستان از خواندن مقدمه سرزبان نامه بی نهایت در عذاب و خشمگین بودیم . بقدری این نثر مطلق وخسته کننده ، ذوق

ما را معذب می‌داشت که راضی بودیم این مقدمه از برنامه مابرداشته شود و بموضع هر صفحه ده صفحه عربی به برنامه ما اضافه گردد و یا بقول خود فریدون، بجای هر کلمه، یک ضربه شلاق نوش جان کنیم، زیرا باینکه این مقدمه جزء نشر فارسی شمرده می‌شود، فرا گرفتن آن از یک سادۀ عربی برای ما مشکل تر بود.

سوء تأثیر جملات پیچیده و ذوق گش سرزبان نامه در ذهن فریدون به اندازه‌ای شدید بود که در اوقات بیکاری و ساعات تعطیل نیز بعضی از عبارات آنرا فراموش نمی‌نمود و باستهزاء از آنها یاد میکرد و در ضمن، خود او نیز بتقلید این عبارات، هزلیاتی بهم می‌بافت و دیری نگذشت که فریدون در این شیوه دستی پیدانمود و بدین سبک رساله مفصل و مبسوطی تحت عنوان «التفاصيل فی شئون...» نگاشت.

پس از آنکه برای ادامه تحصیلات بتهران رفتیم، بذله گویی فریدون همچنان ادامه یافت تا اینکه حوادث شهریور پیش آمد.

این تحول عظیم که منجر به سقوط دیکتاتور شد (و چون بدبختانه اراده ملت ایران در آن سهمی نداشت نتوانست یکسره به رژیم دیکتاتوری ونقشه دیکتاتور تراشی خاتمه دهد) تکانی شدید به روحیه طبقه جوان و نسبتاً باسواد کشور از جمله ما وارد آورد.

چشم و گوشمان به تدریج باز شد. از عظمت نعمتهائی که از آنها محروم بودیم آگاه شدیم. بمخافت زندان سیاهی که در آن بسر میبردیم اطلاع یافتیم. آزادی مخدوش و ناقصی را که قهراً و برخلاف میل زندانبانانمان نصیبمان گشته بود نخست بابیت و حیرت و سپس باجذبۀ واقتیاق در آغوش گرفتیم و برای حفظ آن و رفع نواقصش بفکر افتادیم.

از زیبایی و شیرینی زندگانی سردمی که در روی زمین و در میان حلقه ای از جهنمهای کوچک بهشتی بپا ساخته اند چیزها شنیدیم و خواندیم و این شنیدنی ها و خواندنی ها بیشتر به جنب و جوشمان انداخت و آرزوی زندگانی در یک اجتماع بهتر به تکاپو وادارمان نمود. تحصیلاتمان تمام شد و به شیراز آمديم.

در شیراز دوست ارجمندهما آقای عقیقی بمن پیشنهاد نمودند که سردبیری روزنامه فروردین را که مدیریت آنرا در عهده داشتند قبول کنم و من با وجودیکه میدانستم نویسندگی در فارس، درکنام ارتجاع، چه موانع و مشکلاتی دربر دارد پیشنهاد ایشان را پذیرفتم و از رفیق دیرین خود فریدون خواهش نمودم که سرانها نگذارد و قرامان براین شد که فریدون قطعات کوچکی بشیوه همان التفصیل برای درج در روزنامه تهیه کند...

طنز، حربه توللی ،

دریکار با کوردلان مرتجع

امروز ۴۷ سال از انتشار التفاسیل می گذرد، از تمام مدعیان سیاست آنروزگار ، چپ و راست ، از سیدضیاءالدین طباطبائی ، عامل کودتای سوم اسفند تا قوام - السلطنه، از سیدجعفر پیشه‌وری تا ایرج اسکندری ، همه روی درنقاب خاک کشیده اند و من و ما نیز دیر یا زود راهی وادی خاموشان خواهیم شد و بقول ایرج شیرین سخن : درهم کوید زمانه مارا مائیم برنج و آسمان دنگ ، از آن مردان سیاست امروز فقط نامی در گوشه تاریخ ، نیک یا بد برجای مانده است .

امروز وقتی « التفاسیل » را که کارنامه سیاسی فریدون توللی است ورق می زنیم باشگفتی درمی یابیم که باچه شور و شوقی دردنیای سیاست آنروزگام بر می داشته است .

توللی در مقاله‌ای که تحت عنوان « پیچه » بچاپ رساند ، هم شعرای مداح و قصیده ساز را به زیر تازیانه طنز و تمسخر می کشد و هم سید ضیاء را که در آن روزگار ، ارتجاع ، برای خاموش کردن شعله آزادیخواهی ، از فلسطین به ایران خوانده بود ،

شاید جوانان امروز ندانند که مدافع حجاب و روینده و پیچه ، در سالهای بعد از شهریور ۲۰ علاوه بر روحانیون مرتجع ، سید ضیاءالدین طباطبائی نیز بود . اما چون ملت ایران تازه از کابوس هولناک رضاخانی بیدار شده بود گوشش به این اباطیل بدهکار نبود و راه خود را که مبارزه با استعمار و عوامل داخلی بود ادامه می داد . اینک قطعه پیچه :

پیچه

و پیچه بر وزن پیچه اندر لغت برقع موئین را گویند که از اوتار دُنب تکاوران قیرگون برهم بافند و نقش و نگار دهند و حواشی آن

بیارایند و برجبین زنند و سایبان رخسار کنند و تیرنگاه صاحب‌نظران ، بدین جوشن درهم شکنند و پیچه را مساحتی است بمقدار خشت خام که چون عدول کند یا نقصان پذیرد ناموزون شود و انگشت نمای خلایق گردد.

شاعر متعلق در صفت اسب مدوح و پیچه عذرافرامید :

شعر

ای دم کردند به درازی شب یلدا
وای سم سمندت به مثل صخره سما
یابوی تو پوینده تر از رخسار تهمتن
بازوی تو کوبنده تر از بازوی دارا
دست تو گهر بار و گهر بخش و گهر ریز
طبع تو گهر خیز و گهر ریز و گهر را
چشم به مثل چشمه خورشید به گردون!
قدت به مثل نیزه جمشید به هیجا!
دندان تو دندانۀ ایوان خورنق
آوای تو آوازۀ ناقوس کلیسا!
بر چهره دماغت چو یکی دسته هاون
بر گشته سیلت چو یکی خنجر برا
از ترکۀ باغ تو بود نیزه وامق
وز دم سمندتو بود پیچه عذرا

واخواص پیچه آنکه صورت زشت رویان مخفی کند و رخسار عجوزان بپوشاند و قبح منظر ایشان مستور دارد و نوحاستگان را از مشاهده کراهات درامان دارد .

قطعه

پیرزالی پیچه بر رخسار داشت
پیش خود پنداشتم سیمین بری است
سر بدنبالش نهادم بی درنگ
کز تو ای مه بر روانم آذری است
" من بمیرم ، نرمتر آرامتر "
کز قنای عاشق فرمانبری است
پیچه از رخسار پرچین برگرفت
دیدمش دیوی ددی بدمنظر است

پیچه رامضاری است که برفوائد آن پرده کشد و منافع آن ناچیز دارد و صاحب‌دلان رابه حقیقت این مضار وقوفی کامل است و ازان جمله اینکه این حجاب ، جمال‌مطلعتان مستورد دارد و رخسار لعبتکبان پنهان نماید و نظر بازی برنظر بازان دریغ کند .

قطعه

دلبرا پیچه زرخساره چون مه برگیر
قرص خورشیدروانیست که پنهان باشد
نوجوان را نسزد زحمت رویند و نقاب
پیچه باید که برخسار عجزوان باشد

و دیگر ازمضار پیچه آنکه ، مرتجعینش دست آویزکنند و ملایانش تأیید نمایند و درچنین عصر وزمان که زنان رارویند و نقاب ، سدراه تکامل است ، باتجویز آن خیل نسوان ازمهدوشی بامردان بازدارند و سرجنبان این سلسله ، سیدمنفور ومفسدمشهور ضیاء الدین نمک بحرام فلسطینی است که کیسه‌الجاب ، مروج مکاید ساخته و به یاری شیوخ سالوس ، تشویق پیچه و رویند همی کند . خواتین راست که فریب این شیاد نخورند و زاغ صفت تن به سیاهی نسپارند .

قصیده

تا زن چنین بریده زبان است	سستی بکارملك عیانت است
هان ای زنت ازحجاب بیرهبز	تاکی رخت به پیچه نهان است
این پیچه نیست برده جهل است	این برده نیست آفت جان است
عجزاست و ناتوانی و خواری	مرك است و ننگ و جهل و زبان است
عصمت مجوز چا در و رویند	عصمت بدانش است و توان است
بر خبز و بی حجاب بدر شو	تاچند خاطرت نگران است
از شیخ شهر واهمه تا کی؟	اینها خیال و وهم و گمان است
بی پردگی مگر چه بدی داشت؟	بیچادری چه شد که گران است؟!
امروز در سرا سر گیتی	هنگامه نبرد زنان است
کثر زجنس خویش چرانی؟	فرق تو خود چه باد گران است؟!
چادر زسر بیفکن و برخیز	خفتن نه کار نسل جوان است
آخر ترا حق است در این خاک	آخر ترا سری بمیان است
بر خیزو مردوار به پیش آی	کت منتظر زمین وزمان است

بشکن طلسم سید دوت را کش قومی از نسون به نغان است
 سید ضیاء مفید مز دور خصمی که خصم ملک کیان است
 آن ناخلف پسر که وجودش بر قلب مملکت سرطان است
 ناباک سیدی که به طینت گرگ است و در لباس شبان است
 ناباک سیدی که به حیل در بند قید و بند زنان است
 تا مغز این شریر نکوبی
 سیل فساد و فتنه روان است

فریدون توللی و رویارویی دونسل

و اما داستان قطعه « رقص شرقی » داستان مقابله و رویارویی دونسل ، ستاد و شاگرد ، جوان و پیر و یابه تعبیری مرتجع و آزادیخواه است . توللی جوان ، پرشور ، از گرد راه رسیده ، باطبعی آتشین و قلمی تند و تیز ، زبانی تمسخرآلود و ریشخند آمیز ، تازه از فضای بسته حکومت دیکتاتوری رهایی یافته ، نفسی فارغ البال می کشد و دردها و رنجها و فریادهای تلنبار شده در سینه را بی محابا بر کاغذ می آورد و منتشر میکند .

روبروی او مردیست سرد و گرم روزگار چشیده ، بافضای حکومت گذشته اُخت شده ، دل به تحول تازه نمی بندد و حکومت وقت را مانند سالیان گذشته می نگرد و از آن دفاع می کند . او فضل الله شرقی مدیر روزنامه پارس شیراز است .

قطعه رقص شرقی را توللی برای آونوشت و چه سرو صدائی در شیراز و تهران برانگیخت و رابطه توللی و شرقی که دوست و آشنای دیرینه بودند ، سخت تیره شد .

سالها بعد هنگامی که توللی از شر و شور جوانی افتاده بود ، بر حسب تصادف با دوستی به خانه یکی از آشنایان می رود . در خانه آن آشنا غفلتا توللی با شرقی ، بعد از سالها مواجه می شود . شرقی رو بر می گرداند و قصد خروج از خانه می کند . اما توللی بطرف اومی شتابد ، دست او را گرفته می بوسد و می گوید : استاد ببخش . جرم گذشته عفوکن و ما چرا سپرس .

شرقی نیز که بی نهایت توللی و کارهایش را دوست داشت لبخندی زد و باسکوتی که علامت رضا بود ، گذشته را فراموش کرد و توللی را بخشید . اینک که هردو استاد در خاک خفته اند و درج این قطعه از ارج هیچیک نمی کاهد ، به چاپ آن مبادرت می کنیم و برای هردو استاد آرزوی روانشادی داریم .

رقص شرقی!

... و دیگر از غرائز بشری آنکه بهنگام وجد و شور طریق وقار بنهد و حلیه طمانینه بیافکند و چونان رضیع منقطع که مهره پستان مامش برابر دارند ، ایادی و رجلین بوجهی موزون بحرکت آرد و این چنین حالت را در اصطلاح رقص گویند و رقص خود بردو قسم است . نخست آنکه رقص به اراده خویش بر عرصه شود و جفت در بفل گیرد و به نغمات موزون بر رفتار آید و ثبات ازدست ننهد و صیانت ذات مرعی دارد و این رقص را در اصطلاح رقص غربی گویند .

دو دیگر از اقسام رقص ، رقص شرقی است (۱) که همگان را بر آن وقوفی کامل است و آن چنان باشد که شرقی رقص از کیسه دیگران اجیر شود و مزد گیرد و بدلخواه اجانب بمحافل ایشان شود و قردهد و کرم ریزد و بشکن زند و مجسمه شود و نشیمنگاه ، بخاطر التذاذ آنان طاحونه وار بچرخش آورد و حضار بخنده افکند . چنانکه شاعر فرماید :

قطعه

نازم به قرشمالیات ای شرقی رقص
کز هر طرفی باد وزد نان تو چرب است
قرریزو بجناب و قمیش آی ، که امروز
استاد ترا زیر کف و پنجه بضرب است

صاحب التفصیل طول الله لسانه ، رقص شرقی را معاینه دیده و در رساله « تشنجات الاسافل الشرقيه » کیفیت آن بدینگونه آورده است :

« ... در آئزمان که از جهت تدریس علوم عربیه ام در دارالعلم فرنک حرفت استادی بود روزی عوام الملک بلجیکم از جهت تماشای رقص غربیان بخانه خود خواند و ضیافتی شایان ترتیب داد .

شبانگاهان که پای در رواق گذاشته شگفت تعبیه ای دیدم که هنوزم تصور آن ، نقش خاطر است و حک ضمیر . قرصی از آبنوس بر صندوقی چوبین همی چرخید و سنجاقی خرد بر شیار آن قرص تکیه میداشت و غریب آنکه با گردش قرص ، آوازی موزون ازدرون آن صندوق ، سمع سامع همی نواخت . عوام الملک از جهت تهنیت به پیشوا آمد و پرده بگرفت و بحجره دیگر هدایت کرد . جماعت فرنگان را دیدم که بمشایعت خواتین ، بر صحنه همی چرخند و شادی همی کنند . چندانکه قرص بایستاد و فرنگان دست از مراقصت باز گرفتند ، میزبان بپاخاست و میهمانان را گفت از آنجا که اجابت ملتسمات ضیف و اطاعت مرغبات میهمان ، وظیفه

هرمیزبان است اینک که صاحب التفصیل سلمه الله تعالی رقص ماغریبان
بنگریست باید که خواهش شما نیز برآورم و رقص شرقی عرضه شما کنم .
همگان بانتظار ، خموشی گرفتند .

آنگاه صاحب سرای کف برهم کوفت و خیره بگوشه رواق نگریست .
هنوز صدای دست خاموش نگشته بود که پرده اطلاق بروج آمد و دوکاره
مردی در میان فریاد نای و طنبور بمیان جست .

شرقی رقااص که سری طاس و اشکمی پرآماس داشت (تخته سه برگ)
برکف کوفت و آغاز ترقص بدین نهج اعلام داشت . آنگاه فصلی چند
چرخیدن گرفت و لبریزجامی ازباده گلگون برجبین نهاد و دیگر جام
بدندان گرفت و تخته موصوف برکفل نواخت و اسافل قبض کرد و کمر
بلرزاند و شکم فرایش داد و بشکن زنان ، چو نان گرزه ماری سرکوفته ،
آغاز پیچ و تاب نهاد و چون چندی چنین بگذشت نرم نرمک بجانب عوام
الملك شتافت و زنگوله پای بصدا آورد و کمرقرآورد بسمت وی منعطف
داشت و چندان مداومت داد تا ساغر لرزان می بمحاذات کام عوام رسید .

عوام الملكش بنواخت و جام بنوشید و دست ملاطفت در سر و سینه وی
کرد ، آنگاهش بدره ای مسکوک بدامن افکند و حاضرین را گفت که این
شرقی رقااص نیکو شناسید که از اولاد صفراالدین واحد الکثف یمانی است
و هموانست که بهر ساز همی رقصد و بهر کس و ناکس رام همی شود .
چندانکه مجلس بهم خورد و میهمانان سرخود گرفتند عوام الملك مراگفت
تاقصیده ای نفز در توصیف شرقی رقااص انشاد کنم و ترجمه فرنگی آن
بوی دهم . من امر آجناب امثال کردم و این قصیده بالبدیهه برکاغذ
شکلات بنگاشتم :

قطعه

این قصه شنیدم که شبی شرقی رقااص
در مجلس اغیار بجنباند کمر را
چون لنگر ساعت به دوصد عشوه و اطوار
لق کرد و تکان داد بسی گردن و سر را
رقصید بدانگونه که پنداشتی استاد
اندر کمرش تعبیه کرد است فنر را
برجست و فروجست و بجنبید و فغان کرد
چون ماده الاغی که ببیند خر نر را
جفتک زد و انداخت لگد از چپ و از راست
قرداد و بخود دوخت زهرسوی نظر را

گاهی بدرانید دهن تا به پس گوش
 نازخرکی آمد و چپ کرد بصر را
 گاهی به تبسم شد و بشکن زد و خندید
 بگرفت بخود گاه دگرشکل عمر را
 گاهی کله از کله بیموری بیاکنند
 جنباند بسان بز قندی سر گر را
 که سر بزمین ، پا بهوا کرد و بهم کوفت
 آنگونه که برهم بزنند شب پره ، پروا
 لرزاند گهی سینه که اینست قر خشک
 جنباند گهی دنبه که بنگر قر تر را
 دستک زد و پشتک زد و پف کرد و پفو زد
 پیش آمد و پس آمد و خم کرد کمر را
 القصه سبک گشت و خنک گشت و عرق ریخت
 بو تا که بیخشنود بدو بسدره زر را
 خوش رقصیت ای شرقی رقاص بدیدیم
 دیدیم بدامان تو هم سیم و گهر را
 تو دلک اغیاری و رقاص اجانب
 بر خویش حمایل چه کنی گرز و سپر را؟
 دامان تو آلوده شده است ای بت عیار
 با دامن آلوده میفروز شرر را
 آب از سرطاس تو تبهکار گذشته است
 زهری تو، کجا زهر دهد طعم شکرا؟
 رقاص نه زیباست که در معرکه آید
 فرق است بسی حجله و میدان خطرا

(۱) این مقاله در ۱۷ اسفند ۲۳ در روزنامه سروش منتشر شد. در آتینگام شیخ فضل الله شرقی، مدیر روزنامه پارس بانگشت قوام الملک شیرازی و معدل نماینده میخکوب و چله نشین مجلس، که دست در دست هم گذاشته و علیه زحمتکشان برخاسته بودند، مرتباً بحزب جدید التأسيس توده فارس، حمله میکرد و دشنام میداد. انتشار این مقاله از طرف مردم بوضع شگفت آمیزی استقبال گردید و با آنکه نویسنده برای رفع اشتباه بالای مقاله متذکر شده بود که بهیچوجه منظورش آقای شرقی نیست معذک مردم باور نکردند و حتی خود آقای شرقی آنرا بخود خریدند.

فریدون توللی

درواه میانه شعر کلاسیک و نو

قطعه «منورالدین» را نیز توللی برای آخوند مشهوری که در شیراز می‌زیست و دارای مریدان فراوانی بود ساخت. این آخوند به سید نورالدین معروف بود و به دستور هم او بود که خانه و زندگی توللی را بعد از ۲۸ مرداد غارت کردند که در جای خود از آن صحبت خواهد شد. توللی به غیر از این قطعه، اشعار دیگری نیز برای سید نورالدین که در نزد شیرازی‌ها به ریا و کید معروف است ساخته که متأسفانه همه آن شعر را در خاطر ندارم و با نقل یک بیت از آن شعر، از خوانندگان محترم شیرازی خواهشمندم که چنانچه بقیه این شعر را در دسترس و یا در حافظه دارند برای من بفرستند. آن شعر با این مطلع آغاز می‌شود:

سید، تو و ارشاد؟ حیا کن سر جدت
تو دزدی و پیداست در این قافله ردت ...

منورالدین!

... و دیگر از شیادان آن بلاد مولانا منورالدین محتال المشهور بکاذب الخطب است که شیا پیش زبانش خاص و عام و کلاشیش معروف اناام است. جنابش همچنان در قید حیات بوده و باغواهی خلاق صرف وقت همی کند. متظاهری است غریب و متدینی شیطان فریب که با همه نابکاری داعیه صفا در سر همیدارد و با همه فسونکاری کوس تبّری همی زند. گندم نمائی است جو فروش و هرزه درائی تیزهوش که دین مبین وسیله معیشت ساخته و خانه دل از ایمان پیرداخته.

شعر

آنکه ناپاک فطرت است و پلید چشم ارشاد از او نشاید داشت
وای بر آن سرید ناقص عقل که چنین کس مراد خود پنداشت

صاحب التفاصیل گوید در آن زبان که بمسقط الرأس وی بودم هوای اعتکافش در سر افتاد و میل انزوا کرد و این آرزو با مریدان ساده لوح در میان گذاشت و غریب اینکه آن قوم فریب وی بخوردند و در دامن کوهی با صفا، رفیع قصری از جهت ارضای خاطر وی بنیاد کردند که هم اکنون بداندجایش مقام است و در اغواهی عوام روزگار بسر همی برد.

و همو گوید که چندی نگذشت که شیخ را صفای آن روضه بطرب آورد
و هوای تپیه خمرش در سر افتاد. سردابی بدین کار تخصیص داد و
انگور فراوان بخم افکند. همه شب با امردان ساغر زدی و بهنگام مستی
بدین بیت مترنم شدی

بیت

زاهد ارباده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

قضا را رندی این واقعه بشنید و ماجرا بگوش امیر رسانید که فلان را
شراب در خانه است و فساد در کاشانه. امیر در حال کس فرستاد تا
صحت این مقال معلوم دارد. فرستاده شبانگاهان بسرای وی اندر شد،
زاهد را دید دست بر ریش و قدح در پیش در حالش گریبان بگرفت و
کشان کشان بسرای امیر برد. امیر از دیدن آن حال برآشفست و فرمان داد
تا آن زاهد سالوس در ملاء عام سنگسار نموده از شهر بدر کردند.
شعر

آنکه خلقی بسوی حق میخواند	چون برافتاد پرده شیطان بود
رهبر خلق بین که خود به نهان	رهزن عقل و دین و ایمان بود
شب بمیخانه بود آنکه بروز	سرمنبر بذکر قرآن بود
شام با امردان بصبح آورد	آنکه هرروز با مریدان بود
جبه برجبه کرد و خز به حریر	آنکه تا روز پیش عریان بود

گر تو بیدین مراد ما باشی
رحمت حق بعقرب کاشی

اوج کارهای هنری و طنز سیاسی توللی در همین دوره است، البته بعد
از انتشار التفصیل، مجموعه اشعار خود را با عنوان «رها» منتشر کرد که
مقدمه بسیار زیبا و جالبی بر آن نوشت که بسیار بحث انگیز بود. او در
این مقدمه ضمن انتقاد از کار شعرای کلاسیک که با ساختن قصاید و
غزلیات خشک و قالبی، بدون مضمون و محتوا «دیوان» می‌سازند. و کار
شعرای نوپردازی که بدون تسلط بر گنجینه غنی شعر فارسی و آگاهی از
اوزان و بحر و صنایع شعری، مطالبی نثرگونه می‌نویسند و آنرا شعر
می‌پندارند، راه میانه‌ای را پیشنهاد کرد که خود پیشگام آن بود و قطعاتی
مانند «کارون» «مریم» و «شیپور انقلاب» راسرودکه در آرزوکار با استقبال
وسیع روبرو شد.

توللی وزن را لازمه شعر می‌دانست و قافیه را نیز زینتبخش کلام. او حتی در قالب نیمایی نیز شعری نسرود و با اینکه با نیما در آغاز جوانی دوست بود و نام یکی از دخترانش را نیز بهمین جهت نیما گذاشت اما از شیوه نیما پیروی نکرد و راه خود را ادامه داد.

در دوره حکومت دکتر محمد مصدق نیز در صف ملبیون به فعالیت پرداخت و با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از شیراز خارج شد ولی خان‌اش بوسیله رجاله‌های دولتی و مریدان سید نورالدین - که هر دو از توللی دل پری داشتند - غارت شد.

توللی پس از این حادثه و رهائی از چنگال و تمقیب کودتاچیان و مریدان سید نورالدین، در خانه خود منزوی شد و کسی را بجز دوستان صمیمی خود نمی‌پذیرفت.

او در نهم خرداد ماه سال ۱۳۶۴ در شیراز دیده از جهان فرو بست و در جوار مقبره حافظ بخاک خفت. مهین توللی، همسر فریدون، پس از مرگ او مجموعه‌ای از اشعارش را با نام «بازگشت» منتشر کرد. در این مجموعه مقداری از اشعار چاپ نشده فریدون - با توجه به شرایط زمانی و مکانی - چاپ شده است. اما توللی کلیه آثار چاپ نشده خود را در زمان حیات طی وصیتنامه‌ای در اختیار آقای ایرج افشار گذاشته تا در هر زمان و به هر نحوی که بخواهد در انتشار آن اقدام کند.

یکی از اشعار خوب فریدون، که در دوران شاه، سینه به سینه و دست بدست میگشت در اول مجموعه «بازگشت» چاپ شده است. عنوان این قصیده «اندرز سوختگان» است و شعر با این مطلع آغاز می‌شود:

ترسم ز فرط شعبده چندان خرت کنند
تاداستان عشق وطن باورت کنند

اندرز سوختگان

ترسم ز فرط شعبده ، چندان خرت کنند

تا داستان عشق وطن ، باورت کنند

من، رفتم از چنین ره، دیدم سزای خویش

بس کن تو، ورنه خاک وطن برسرت کنند

گیرم ز دست چون تو ، نخیزد خیانتی

خدمت مکن ، که رنجه به صد کفرت کنند

گر وا کند حصار «قلعه» لب به گفت
 گوید ، چه پیش چشم تو ، باهمسرت کنند
 بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز
 دل بمرمه ، که یکنه در سنگرت کنند
 پتک اوفتاده در کف ضحاک و ، این گروه
 خواهان ، که باز کاوه آهنگرت کنند !
 ایران ، همیشه دوزخ ارباب غیرت است
 آتش منه به سینه ، که خاکسرت کنند
 چون ، گوشت گشت آینه ، تصویر برخطاست
 تاریخ نیست ، اینکه مدام از برت کنند
 زنجیر عدل خسرو و آن خر که شکوه کرد
 آورده اند ، تا به حقیقت ، خرت کنند
 ز آن پادشه ، به خون کسان تشنه تر ، نبود
 لیک این به کس مگو ، که زخس کمترت کنند
 نخوت فروش تخت جم ، ای بیهنر ، مباش
 تا خود علاج فقر جنون پرورت کنند
 فخرت بود به کورش و ، دست چو اردشیر
 دایم دراز ، تا کمکی دیگسرت کنند
 لاف از قضیب عاریه کم زن ، که وقت کار
 شرم آید از به حجله بخت اندرت کنند !
 در آن وطن ، که قدرت بیگانه حاکم است
 رو خار رده مشو ، که چو گل پرپرست

عیار باش و دزد و زمین خوار و زن بمزد
 تا برتر از سپهبد و سر لشکرت کنند
 تلقین قول سعدی فرزانه ، حیلتی است
 تا جاودانه ، بسته آن شدت کنند
 نابرده رنج ، گنج میسر شود ، عزیز
 رو، دیده باز کن ، که چه در کشورت کنند
 بازار غارت است، تونیزای پسر، مخسب
 گوئی بز، که فارغ ازین چنبرت کنند
 و رزانکه خود غرور تو، بر فضل و دانش است
 حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند
 من ، آزموده ام ره تقوی، به رنج عمر
 زین راه کج مرو ، که سیه اخترت کنند
 رو، قهرمان وزنه شو ، ارکامت آرزوست
 تا خار چشم مردم دانشورت کنند
 درخایه مالی ، ای دل غافل ، حکایتی است
 گر یادگیری ، از همگان برترت کنند
 القصه ، ای رفیق سیه بخت ساده لوح
 راهی بز، که سجده به سیم و زرت کنند
 مام وطن ، به دامن بیگانه ، خفته مست
 دل بد گمان مکن ، که چه با مادرت کنند!

توللی، یکسال قبل از مرگ تلگراف‌های تسلیم خود را دریافت کرد.

پس از چاپ و انتشار کتاب موفق «التفصیل» که ذکر آن رفت، توللی در سال ۱۳۲۸ (۴۳ سال قبل) دست به انتشار اولین مجموعه شعر جدی خود به نام «رها» زد.

این مجموعه هم مانند «التفصیل» مجموعه موفق بود و مخصوصاً با مقدمه‌ای که توللی بر آن نوشته بود مانند آب در خوابگاه مورچگان و یا سنگی در برکه، باعث عکس‌العمل طرفداران شعر کلاسیک و نوجویان افراطی قرار گرفت. زیرا توللی راهی بینابین نو و کهنه را برگزیده بود. در این مقدمه، شعرای قصیده‌پرداز و غزل‌ساز و همچنین آن گروه از شعرانی که به اصطلاح امروز «موج نو» گفته می‌شود، مورد حمله توللی قرار گرفته بودند. در هر صورت در مجموعه شعر «رها» قطعات «مریم» و «کارون» مورد استقبال فراوان قرار گرفت و به زبانهای دیگر نیز ترجمه شد. البته سایر آثار توللی در این مجموعه همه یکدست و گیرا بود و سرمشقی شد برای شعرای جوان آنروزگار.

پس از رها، در سال ۱۳۴۰، مجموعه‌های «نافه و پویه و شگرف» انتشار یافت. توللی در سالهای آخر زندگی خود بیشتر به سرایش غزل و نوشتن قطعاتی به شیوه التفصیل می‌پرداخت و کلیه آثار چاپ نشده او طبق وصیتش در اختیار محقق گرانقدر آقای ایرج افشار گذاشته شده که هر طور صلاح می‌داند نسبت به چاپ آن اقدام کند. پس از مرگ توللی مجموعه «بازگشت» بکوشش همسر مرحوم توللی انتشار یافت که شامل مقداری از غزلیات و مقداری شعرهای چاپ نشده قبل از انقلاب است.

نکته جالب اینکه نزدیک به یک سال قبل از درگذشت مرحوم توللی، رادیوی بی‌بی‌سی معلوم نشد از چه منبع غلطی، خبر مرگ توللی را پخش کرد. شنیدن این خبر دوستان توللی را ناراحت کرد و آشنایان نزدیک او با ارسال تلگرام به خانواده توللی مخصوصاً همسرش مهین خانم توللی تسلیم گفتند. از جمله من و دوست خویم، خسرو شاهانی نویسنده و طنزپرداز معروف، تلگراف تسلیتی برای خانم توللی مخابره کردیم. اما بعد از مخابره تلگراف خبر درگذشت توللی تکذیب شد و من و شاهانی خجلت‌زده و درمانده شده بودیم که چه کنیم.

خلاصه تصمیم گرفتیم تلفنی عذرخواهی کنیم و سروته قضیه را بهم بیاوریم. وقتی تلفن زدیم مهین خانم گوشی را برداشت و از این طرف خسرو شروع کرد به عذرخواهی و مهین خانم آنطرف می‌خندید و می‌گفت: اشکالی ندارد. شما تنها نیستید. خیلی‌ها تلگرام داده‌اند من و فریدون نشستیم و اینها را می‌خوانیم و می‌خندیم.

اما سرانجام آنروز تلخ فرا رسید. توللی که در اثر ناملایمات زندگی و بیماری درهم شکسته شده بود در تاریخ نهم خرداد ماه سال ۱۳۶۴ دیده از جهان فرو بست و دفتر شعر وقاد خود را بست و به دست تاریخ سپرد. روانش شاد باد.

در پایان این نوشته با چاپ نامه و شعری از توللی که برای من ارسال داشته بود، به نقل از شماره ۲۵۶ مجله آینده، با تشکر از دوست گرانقدر ایرج افشار، پادش را گرامی می‌داریم و قطعه کوتاه «اسکرو» را نیز از التفصیل برایتان نقل می‌کنیم:

نامه به نصرت‌اله نوح

دوست ارجمند و شاعر گرانمایه: نوح عزیز
مرقومه مهرآبیزت را که به نشانی دانشگاه پهلوی فرستاده بودی چند روز بعد از وصول به دفتر دانشگاه زیارت کردم. علت، مسافرت چند روزه خودم به فسا و تنبلی در مراجعه همه روزه بدفتر دانشگاه بود. بهر حال از لطف بسیار ممنونم و اگر بعداً نامه‌ها را بنشانی منزلتان (شیراز، خیابان مشیر فاطمی، کوچه اسفالت نصریه، منزل فریدون توللی) بفرستید بیقین زودتر بدستم خواهد رسید. خوب دوست عزیز امیدوارم در هر حال خوش و خرم باشید و با خسرو عزیز روزگار را به شادی بگذرانید. من هم بد نیستم ولی امان از گرفتاریهای زندگی. از جمله اینکه دلم میخواست امروز کاغذ کهنه‌ها و جرائد و مجلات چند سال قبل را بخاطر استثال دستور شما در مورد یافتن شعری که در رثای مرحوم بهار ساخته بودم زیر و رو کنم، ولی درست در همان احوال بمن اطلاع رسید که تلمبه آبیاری زراعی فسا، یاطاقان سوزانیده و خراب شده ... ناچار یافتن شعر مربوط به مرحوم ملک را گذاشتم و دنبال یاطاقان افتادم. البته من این شعر را دارم و بالاخره برایتان پیدا می‌کنم و می‌فرستم، ولی اگر خیلی عجله داشته باشید خودتان هم می‌توانید در مجموعه روزنامه صدای شیراز (اگر در تهران باشد) آنهم شماره‌های مقارن فوٹ ملک پیدا کنید، ولی عرض کردم خودم حتماً برایتان می‌فرستم. و اما موضوع تقدیم اثر تازه جهت آن دوست دیگران که در کار چاپ مجموعه (غزل امروز) هستند فعلاً یک غزل تقدیم می‌کنم که از منتشر نشده‌ها است باز هم اگر حال رونویس کردن داشتم تقدیم خواهم کرد. «نامه حافظ» خسروجان رادرخواندنیهاخواندم، معرکه بود. از مصاحبه دکتر شهریار بعثت نبودن در شیراز مطلع نشدم ولی تصمیم جنابعالی و دوستانرا در حمایت از او درقبال براهنی می‌ستایم و بحکم «الفضل للمتقدم» که پیشوایان درهر رسته و دسته

ای محترم هستند و باید حریم اینهارانگاهداشت و بنظرات آنها توجه کرد . از اینها گذشته نمیدانید چقدر یاد ایام و اوقاتی را که باشما و خسرو گذراندم گرامی می دارم . امیدوارم بازهم زمان فرصت تکرار این عوالم را بدهد . خانم و دخترم رها جان خدمت شما و خسرو سلام میرسانند و از الطافتان تشکر فراوان دارند .

قربانت فریدون تو
(نوح عزیز: غزل درخواستی را پشت همین صفحه می نویسم لطفاً خودتان نسخه لازم را برای آن دوست ماشین بفرمائید)

تقدیم بدوست عزیزم نصرت الله نوحیان

رنجیده

از سینه، دلم پیش تو جانانه گریزد	چون کودک رنجیده، که از خانه گریزد
مگذار که این بندی دیوانه گریزد	ای جان بلا دیده، نگهدار غمش باش
عطری، که از آن شیب خوش شانه گریزد	برگردن دلخواه تو، صد بوسه فشاند
مگذار که خاکستر پروانه گریزد	چون باد سحر بر تو وزد، شمع وفا باش
عشقت به دیار خوش افسانه گریزد	جای دگرش نیست: مگر زین دل پر شور
من، گنج ندیدم که ز ویرانه گریزد	از کلبه ما، خوش نبود رفتن بیگاه
پاداش دلی کز تو به بیگانه گریزد	رگبار نگاه است و سحرگاه گریبان
صد خرمن گل از دل هر دانه گریزد	گر مهر تو شاداب کند گشت امیدم
روزی، دل من خیزد و شاهانه گریزد	با سینه لرزان تو، دانم که ازین تخت
بس مرغک آسوده، که از لانه گریزد	در حسرت زندان زراندود تو ای عشق
گیرم که ز دندانه به دندانه گریزد	از چرخ غمت، جان فریدون نرهد باز

فریدون توللی

اسکرو

... و اسکرو پروزن خوش فرو ، آلتی است که به مدد آن عصا
اشاره بیرون کشند و شیرۀ بذورات برآورندو آن چنانست که جسم منظور
در تنگنای صفحات نهند و پولاد بر آن فشرند و دسته بمشابه دستاس

بگردش آرند و چندان مداومت دهند تا عصاره از نایچه فروچکد و درلاوک گلین جمع آید .

ودروچه تسمیه اسکروچنین گویند که اسکرو مشتقی است از مصدر « سکر» و سکر در لغت مستی را گویند و داستانی که آورند اینکه : مفتضح الملک والی را باشیخ مزورالدین امام ، اندر نهان نقاری مالا کلام بود ، بدانپایه که تحمل دیداروی نیارستی و استماع گفتارش نتوانستی چه امام را با همه امامت طبیعتی ناپاک و نهادی آلوده بود .

قطعه

گر امامت بد غسل بازی و میخوارگی است
لوطی شهرمقامش ز تو ملحد بیش است
ریش بتراش و از این صورت مضحك بدر آ
که زیرش تودل مسلم و کافر ریش است

روزی مفتضح الملک ، خوانسار را برخواست و خوانی رنگین بیاراست و از آن باده مردافکن که از پدربه ارث برده بود برخوان نهاد و جماعت ملایان بحضور طلبید و مرایشان را گفت که شما در دیگر حجره بنشینید و میخوارگی این سالوس که بناحق دعوی امامت همی کند معاینه بنگرید . آنگاه کس بطلب مزورالدین امام فرستاد و از سر لطفش برخوان نشانید و سینه مرغش به پیش نهاد و خدام را باشارت چنین فرمود :

« اسکرو هذا امام الزندیق احسن سکرا »

اعنی مست کنید این امام بیدین را نیکوترین مست کردنی و از آن پس نام آن دستگاه اسکرو نهادند . و در مجاز اطلاق اسکرو به حکومتی کنند که رنجبران در فشار نهد و نان و آب ایشان بازگیرد و غیرت و حمیتشان در تنگنای فقر از وجود بیرون کشد چنانکه شاعر فرماید .

قطعه

غیرت ملت به اسکرو بکشیدند
دولت بی اعتبار و شیخ ریاکار
جنبش و کوشش مدار چشم از این قوم
مرده بی روح کی کند سرپیکار؟

شعری چاپ نشده از:

فریدون توللی

در شماره ۹۰ هفته‌نامه خاوران، در سلسله مقالات "بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی" آنجا که زندگی و شعر روانشاد فریدون توللی مورد بحث بود، مبارزه او را با قشریون و ملانمایان روزگارش بررسی کردیم. از جمله در آن مقالات نوشته شد که توللی با آخوندی بنام "سیدنورالدین" که در شیراز "حزب برادران نور" را علم کرده بود و علناً از دربار و سیاست انگلستان حمایت می‌کرد، به مبارزه برخاست. بدستور و اشاره همین آخوند بود که مریدانش پس از کودتای ۲۸ ارداد ۱۳۳۲ خانه توللی را غارت کردند و به آتش کشیدند و او مجبور به اختفا و کوچ کردن به تهران شد.

توللی چندین شعر و قطعه برای این آخوند ساخت که همه آنها در "التفاصيل" (که قبلاً درباره آن صحبت شده) چاپ شده بود و در خاوران نیز در طی همین سلسله مقالات بچاپ رسید. اما یکی از اشعاری را که توللی برای همین "سیدنورالدین" ساخته بود در دست نداشتیم و فقط یک بیت آنرا می‌دانستیم که بچاپ آن اقدام کردیم:

سید تو و ارشاد؟! حیا کن سر جدت تو دزدی و پیداست در این قافله ردت
در همان مقاله از همه شعردوستان و شیرازیهای مقیم آمریکا خواهش کردیم تا اگر چنانچه بقیه این شعر را می‌دانند، برایمان بفرستند تا آنرا چاپ کنیم.
خوشبختانه یکی از همشهریهای روانشاد توللی این شعر را برایمان ارسال داشته و نوشته است که فقط یک مصرع آنرا فراموش کرده که جای آن مصرع نقطه‌چین شد. با تشکر از این شیرازی عزیز، امیدواریم خوانندگان ارجمند، آن مصرع فراموش شده را به ایشان ببخشایند!

سید تو و ارشاد!؟

سید تو و ارشاد؟! حیا کن سر جدت تو دزدی و پیداست دراین قافله ردت
دم درکش و مگذار برون پای ز حدت جدت تو همان به که زند پاک به قدت
نوری تو و بی‌نور یکی شمع دوسرروز
خفاش شب تیره و وحشت‌زده از روز
اسلام نه آخر به چنین ریش دوشاخ است لباده نه شرطاست اگر تنگ و فراخ‌ست
تو کاخ نشینی و مقام تو به کاخ است بیپوده زدیدار ضعیفت آف و آخ است
اسلام ز دام تو و نام تو به تنگ است
زیرا که ترا سجده به محراب‌فرنگ است
درپیش‌خدا، کیش‌اگر بسته به ریش است راهش‌دوسه‌من پشم و دوشقال‌سروش است
بزنیز‌دراین قافله شیخ است و کشیش‌است کی‌مردخداچون تو، به فکر کم و بیش‌است؟
تا در پی "اعقابی" و آن یاوه‌سرایی
ناسیدی، ای سید سالوس و ریایی

من دانم و دانند خلائق همه رازت آن تسو و آن مرتبه راز و نیازت
کوتاهی فکر تو و آن ریش درازت وان لیره چرخى که بود نه نمازت

امرال خلائق نریودی؟ که ربودی

بی غیرت و فاسق نستودی که ستودی

کنسول که ترا نیمه شب ازسهر فراخواند آب دهنت مایه بهبود و شفا خواند
وان درس خطرناک به گروشت به خفاخواند ریش سیهت ریشه عتاب و سنا خواند

شاخیست که بنهاده در آن جیب مبارک

ای بیخبر از قهر خداوند تبارک

چون آمدی آشفته، که: دکان بگشایید ساکت بتمرکید و تظاهر شنایید
..... جزمین به جهان هیچکسی را شنایید

کاشانی این شهر منم من، که فلانم

هم ریزه خور کنسول و هم نوکرخانم

گفتی و چه بدها که از این خلق شنیدی با چشم خود آن محشر و آن ولوله دیدی
رفتى و دگسربار تو در خانه کبیدی خوابیدی و نالیدی و خود هیچ ندیدی

بس کن بخدا، سید، از این شعبده بس کن

رو، جان "مدان" ترک هراداری "گس" کن

* "مدان" مامور معروف انگلیسی در شرکت نفت جنوب است که اسنادی از
خانه او بدست آمد که به "اسناد مدان" معروف است و کتابی به همین نام حاوی
آن اسناد انتشار یافته است.

* "گس" اشاره به "گس" است که قرارداد نفت را به همراه عباسقلی گلشائیان
امضاء کرد و به قرارداد "گس - گلشائیان" شهرت یافت.



روحانی

شاعر مشکلاتِ مردم

غلامرضا روحانی شاعر فکاهی سرای معاصر که «اجنه» تخلص می‌کرد فرزند میرزا شکرالله خان متخلص به «آزادی» بود و در تاریخ ۱۲۷۶ شمسی در مشهد دیده به جهان گشود. او تحصیلات خود را در تهران پیاپی رسانید و در سال ۱۲۹۶ شمسی به شغل دولتی در وزارت مالیه آئزمان و چندی نیز در شهرداری اشتغال یافت و سرانجام در سال ۱۳۳۳ شمسی بازنشسته شد.

اشعار روحانی از سال ۱۲۹۸ در جراید فکاهی آئزمان مانند «گل زرد»، «امید»، «نسیم شمال»، «ناهید» و «توفیق» و دیگر روزنامه‌ها چاپ می‌شد، از سال ۱۳۰۰ که انجمن ادبی ایران در تالار وزارت معارف واقع در قسمت شمالی مدرسه دارالفنون تشکیل شد از روحانی نیز برای شرکت در آن دعوت به عمل آمد. این انجمن بعدها در تالار عمارت مسعودیه محل فعلی وزارت آموزش و پرورش و سپس در منزل شیخ رئیس افسر دایر بود، پس از فوت او، در منزل روانشاد استاد محمد علی ناصح تشکیل می‌شد و در همه جلسات آن روحانی نیز شرکت داشت.

در سالهای پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که انجمن‌های ادبی بیشتری از قبیل انجمن ادبی شیراز، آذر آبادگان، تهران، حافظ، نصر، دانشوران و انجمن ادبی صائب تشکیل شد روحانی یکی از اعضای دائمی این انجمن‌ها بود و با خواندن آثار فکاهی خود حال و هوای خاصی به انجمن‌ها می‌داد.

روحانی مردی بذل‌گو، خوش محضر، خوش خلق و مردم دوست بود، طبعش روان بود و مطالب مورد نظر خود را با ساده‌ترین کلمات، در قالب شعر جا می‌داد. سوره اشعارش، زندگی مردم، گرانی، بیکاری، سرمای زمستان، گرمای تابستان، انتقاد از شهرداری و سایر موضوع‌های روزمره زندگی مردم بود. پدیده‌های فولکلوریک و ضرب‌المثل‌ها در شعر او جای خاصی داشت، بسیاری از ترانه‌ها و تصنیف‌های نیم قرن گذشته را می‌توان از لابلای اشعار او پیدا کرد.

نخستین مجموعه شعرش با عنوان «فکاهیات روحانی» در سال ۱۳۱۳ منتشر شد. نویسنده کهنسال ایران سید محمد علی جمال‌زاده که آن موقع نیز در ژنو ساکن بود در تجلیل از روحانی و شعرش، طی نامه‌ای شاعر را مورد تشویق و تحسین قرار داد و کارهای او را آغازی در شعر فکاهی و طنز ارزیابی کرد:

... اخیراً قسمتی از اشعار آقای سید غلامرضا روحانی بشکل کتابی باسم

«فکاهیات روحانی» بطبع رسیده نظیر اینگونه اشعار فکاهی در ادبیات دوره جدید فارسی خیلی کم و بدین مایه و معیار دیده نشده بود و اگر هم در گوشه و کنار چیزی بوده و هست شیوع کافی نیافته که جمهور ناس را از آن بهره باشد و لهذا در این زمینه میتوان فکاهیات و مطایبات آقای روحانی را در واقع اولین نمونه مبرز دانست که بشکل کتاب در معرض استفاده عموم گذاشته شده و از آنجائی که اشعار مزبور از حیث لفظ و معنی نیز تازگی و قدر و قیمت مخصوصی دارد و متضمن آثار ذوقی بسیاری میباشد که عموماً خوش آیند و دلپسند طبقات مختلفه مردم است شکی نیست که قبول عامه یافته و در آینده برای جوانان با ذوق و خوش طبع که یک تازان بیدان بذله و لطیفه اند سرمشق مفید و موثری خواهد بود ولو فقط از این لحاظ هم باشد باید به آقای روحانی تبریک گفت و البته برای بنای ادبیات جدید فارسی، آورده ایشان حکم سنگ محکمی را خواهد داشت که در قاعده آن بنا قرار گرفته و بمرور ایام سنگهای استوار دیگر روی آن بلند خواهد شد که تا مدتی خواهی نخواهی در شکل و تراش و طراز، آثار تقلید از آقای روحانی در آنها نمایان خواهد بود. در همه چیز مخصوصاً در ادبیات قانون «الفضل للمتقدم» محرز و مسلم است بیقین نام نامی آقای روحانی مستحق بقاست و فارسی زبانان سالهای دراز بترنم اشعار ایشان رطب اللسان خواهند بود ... و از جمله فضایل و ممیزات آقای روحانی توجه مخصوص است که با اصول شعری و بمضامین جدید و سادگی و باسلوب تازه در شاعری دارند و طبعاً از تقلید که در واقع نشخوار کردن جویده دیگران است جدا پرهیز دارند از این لحاظ بلاشک اشعار ایشان در نظر فرنگیها هم قدر و قیمت پیدا نموده و ایشان را در این نوع سخنوری پیشقدم خواهند شناخت ...

ژنو شهریور ۱۳۱۳ سید محمد علی جمالزاده

فوق العاده خرا!

انتشار اوراقی بنام «فوق العاده» روزنامه ها، در سالهای بعد از شهریور بیست، شد شده بود و هر روز روزنامه ها با انتشار اوراقی بنام «فوق العاده» با فریاد و سر و صدا آنها را به مردم عرضه می کردند، سوژه این «فوق العاده ها»، مطالبی از قبیل «عفو و بخشودگی دوره ... نظام وظیفه»، «کشتن دختر به دست پدر»، «قتل همسر بدست شوهر»، «اعدام قاتل ...» و ... بود.

مردم ساده لوح نیز این اوراق را می خریدند و می خواندند ولی بعداً متوجه می شدند که مطالب آن صحت ندارد و انتشار «فوق العاده» در واقع برای خالی کردن جیب مردم ساده لوح بوده است.

روحانی در انتقاد از چاپ این فوق العاده ها و خریداران آن شعر کوتاهی ساخت که بسرعت در میان مردم معروف شد:

می دهد هرکس که فوق العاده زر	مدح او گویند فوق العاده تر
دوش از فریاد فوق العاده ای	گوش من گردید فوق العاده کر
می شود هر روز فوق العاده چاپ	بسکه در شهر است فوق العاده خرا!

سه پلشک

«سه پلشک» نیز از فولکلورهای رایج مردم است که در شعر روحانی به زیباترین شکلی نشسته است و انسان فکر می‌کند این ضرب‌المثل را از ابتدا در شعر روحانی دیده است:

سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد
 عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
 تلگراف خبر مرگ عمو از تبریز
 کاغذ مُردن دانسی ز خراسان برسد
 صاحب خانه و بقال گذر از دو طرف
 این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
 طشت همسایه گرورفته و پولش شده خرج
 به سراغش زن همسایه هراسان برسد
 هر بلائی بزمین می‌رسد از دور سپهر
 بهر ماتم زده بی‌سر و سامان برسد
 اکبر از مدرسه با دیده گریان آید
 عقبش فاطمه با ناله و افسان برسد
 این‌کندگریه که من کفش ندارم در پای
 و آن کند ناله که کی چادر و تنبان برسد
 گاه از عدلیه آید پی جلبم مامور
 گاه از نظمیه، آژان پی آژان برسد
 من در این کشمکش افتاده که ناگه میراب
 وسط معرکه چون غول بیابان برسد
 پول خواهد ز من و منکه ندارم يك غاز
 هر که خواهد برسد، این برسد آن برسد!

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش
 که هرکه خرشود البته می شنود سوارش
 جناب مفتی ، ازاین روی گفته اند به مفتی
 که مفتی است همه خرج و برج لیل و نهارش
 شکم تفرار بدیدم یکی ز مردم سوری
 که دیگهای جهان چمچه ایست پیش تفرارش
 به نزد خلق مشو بردبار ، زانکه شتر را
 چو بردبار بدیدند ، کرده اند مهارش
 در آورم پدرش را و بشکنم قلمش را
 اگر رقیب بیفتد به کوی یار گذارش
 بود شکایت « روحانی » ازکشاکش دوران
 که بینوا کشی و سفله پروریست شعارش
 کسی که حق مرا قطع کرد دربلدیه
 خدا کند که به عدلیه او فتد سروکارش

شعر فوق یکی از مشهورترین شعرهای روحانی است که در زمان انتشار آن و امروز نیز لطف مضمون خود را حفظ کرده است . اما در جنگ قدیمی که متعلق به دوست هنرمندم آقای عبدالعلی همایون است و آنرا از ایام جوانی جمع آوری کرده است ، شعری با همین مضمون دیده شد که بدون شک روحانی تحت تأثیر آن بوده است . آن شاعر « وحشی خیاط » است و بگفته آقای همایون ، معاصر روحانی بوده و در چهارراه گلپندک خیاطی داشته است .

نصیحتی کنمت کاید او همیشه به کارت
 مباح خر، که اگر خرشوی شوند سوارت
 همین قدر که ز بارگران تو روی نتابی
 هر آنکه برتورسد ، بار خود نهد سربارت
 شوی اگر چو شتر، بردبار و قانع و ساکت
 مسلم است که البته می کنند مهارت
 صفات شیر پیامور تا کسی ننماید
 طمع ز راه هوس بی جهت برای شکارت
 به منعم متعددی بگو : بترس ز روزی
 فتد به دگه دباغ ، همچو پوست گذارت
 تودادخواه خودت باش و رفع ظلم ز خود کن
 که هرچه داد کنی، کس نمیرسد به هوارت
 مبند « وحشی خیاط » لب ز شرح حقیقت
 دهند جای چو منصور اگر به چوبه دارت

روحانی در سال ۱۳۴۳ مجموعه اشعار خود را جمع آوری کرد و به چاپ سپرد. آقای سید محمدعلی جمال زاده، نویسنده معروف که به آثار روانشاد روحانی علاقمند بود، با شنیدن این خبر، خوشحال شد و طی نامه ای که در واقع گوشه ای از تاریخ مطبوعات طنز را بررسی کرده، روحانی را مورد تشویق قرارداد.

فرازهائی از نامه استاد جمال زاده را باهم میخوانیم:

درست سی سال قبل بوسیله «روزنامه امید» با آثار گرانبهای روحانی آشنا شدم. چنانکه در نامه ای که با اشتیاق و تحسین فراوان در همان زمان بایشان نوشتم اشعار روحانی را دارای طرز جدید و اسلوب تازه و نو ظهور و بکلی موافق سلیقه خود یافتم. در آن تاریخ این نوع شعر، بی سابقه بود و دهخدا و نسیم شمال را بخاطر می آورد و طعم و مزه اشعار ایرج رادداشت و بطبع نویسند من سی چسبید. در تاریخ ۱۹۳۳ میلادی شرحی بروحانی نوشتم که در مقدمه «فکاهیات روحانی» در سال ۱۳۱۳ شمسی در طهران بچاپ رسیده است پس از آن باین مرد شریف که سرتاپا قریحه و ذوق و استعداد است مکاتباتی بعمل آمد و روز بروز برارادت و علاقه ام افزود...

... بمرورایام وجود سید غلامرضا روحانی مصدر الهام و سرمشق گرانبهائی برای جوانان باذوق دیگر گردید و روز بروز بر تعداد گویندگان اشعار فکاهی افزود و بطوریکه امروز مملکت ما دارای یک «مکتب» فکاهی منظوم است که با معالک دیگر لاف همسری میزند و مایه تکمیل ادبیات منظوم فارسی در این زمینه گردیده است. نظم فکاهی، گذشته از نضایب بسیاری که دارد زبان گویای توده ملت است.

... شعر فکاهی دوزیت دیگر هم دارد که بسیار گرانبهاست و بهمین نظر بر تمام مافرض و وظیفه است که حتی المقدور در ترویج و تشویق آن بکوشیم. زیرا اولاً اشعار فکاهی چون درست انعکاس صدا و فکر و آرزو و گله و رضا و شادی و سوگواری قاطبه مردم است، بهمان زبان مردم یعنی طبقه ای که در نزد ما و در زبان ما «کوچه بازاری» و «خرده پا» و

کاسبکار « معروف گردیده است ، سخن میراند و لهذا درحقیقت بصورت جعبه حبس صوتی در می آید که تمام کلمات و تعبیرات و اصطلاحات عوامانه (درواقع زبان اکثریت کامل ملت) و گوشه ها و کنایه ها و اشاره ها و رموز و متلکها و لغزها و چیستانها در آن منعکس میگردد و ثبت و ضبط و محفوظ می ماند .

مزیت دوم این است که این نوع شعر ها و حکایات را حتی مردم کم سواد ما می خوانند و لذت می برند و علاوه برآنکه از اوضاع و احوال خودشان آگاه میگردند بیدار میشوند و چشم و گوششان باز میشود زغبت بخواندن و نوشتن و باسواد شدن پیدا میکنند .

درمقدمه « فرهنگ لغات عامیانه » از انتشارات فرهنگ ایران زمین که همین اوقات در طهران انتشار یافته است درباره روزنامه فکاهی امید که (متأسفانه در اواسط سال ۱۳۱۵ شمسی تعطیل گردید) چنین میخوانیم : در این روزنامه چند تن از شعرای جوان و با ذوق مرتباً بزبان عامیانه قطعات فکاهی عالی و ممتازی بنظم منتشر میساختند که اغلب آنها واقعا شاهکار بود . این شعرا برای خود اسامی مستعار ای اختیار کرده بودند از قبیل « اجنه » (رئیس طایفه سید غلامرضاروحانی) « جنی » محمد علی نجاتی « قلندر » ابوالقاسم ذوقی « سلندر » محمد علی ناصح « ابن جنی » عباس فرات « شاه پریون » رهی معیری « آتش پاره » تهامی خلیفه رضا کفاش و .

و قسمتی از اشعار روحانی که سر دسته این سخنوران با ذوق و با قریحه بود با اسم فکاهیهای روحانی در سنه ۱۳۱۳ ش بشکل کتاب در طهران بطبع رسید آنگاه مؤلف فرهنگ لغات عامیانه برسم نمونه چند قطعه از اشعار فکاهی مزبور نقل نموده است و هم او قطعات دیگری در کتابهای خود « هزار پیشه » و « کشکول جمالی » و « صندوقه اسرار » آورده است و باز قطعات دیگری را نیز در نظر دارد در کتاب دیگرش که باید بخواست پروردگار با عنوان « هزارستان و هزار داستان » بزودی بچاپ برسد بیاورد . امروز دیگر مجله « توفیق » درواقع پاتق این طبقه از اساتید شعر فکاهی گردیده است و یازدهمان اسامی و تخلص های مستعار از قبیل « خروس لاری » که گویا اسم مستعار شاعر زبردست و بسیار با حال و حالت آقای ابوالقاسم حالت است و « خاله رورو » و « زارع الشعراء » و « ابوالعینک » و « شبیه الشعراء » ، « بزیز قندی » و « تفکری پرچانه » و غیره هر هفته قطعات بسیار دلپذیر بچاپ میرسد که ای کاش هر سال خود « توفیق » بهترین آنها را با اختیار عده از شعراء و فضلاء بی طرف و نترس و بی غرض و با ذوق بصورت کتاب (علاوه بر سالنامه توفیق) بچاپ برساند . . .

اکنون درست سی سال از اولین آشنائی من باروحانی عزیز میگذرد و بایکدنیا سرت خاطر خبردار شدم که درصدد نشر کلیات اشعار و آثار فکاهی خویش است و باافتخار سرشار این چند کلمه را برسم مبارکباد ازاین راه دور بخدتمش میفرستم تابدانند که رایحه دلکش طبع بلند و نزهت زای او تا بسواحل دریایچه لمان در دامنه جبال آلپ و کوه سپید موی « مون بلان » هم رسیده است و ارادتمند قدیمی و صمیمی اوهمواره ازخداوند عزت و عمر او را دراز و سرچشمه ذوق و طبعش را روشن و خوشگوار و آینه خاطرش را چون نامش روحانی و نورانی درخواست مینماید و بقاطبه فارسی زبانان بجان توصیه مینماید که ازاین منبع فیض و لذت معنوی بهره مند باشند که نعمت خداداداست .

« کلک حافظ شکرین میوه نباتی است بچین »

« که درین باغ نه بینی ثمری بهتر از این »

ژنو - نوروزفرخنده ۱۳۴۳ ش - سیدمحمدعلی جمال زاده

بسیاری ازاشعارروحانی بصورت ضرب المثل ، فولکلورو شعر ضریبی دربین مردم رایج است و غالباً نمیدانند این شعر از چه کسی است . مثلاً شعر ضریبی زیر که بصورت های مختلف اجرا می شود :

سلام علیکم ، عذراخانم ، حال شما چطوره؟

راستی بگو شوهراسال شماچطوره؟

سواد مواد داره یا بیسواده؟

بازاری یه یاکه میره اداره ؟

یاضرب المثل معروف

سه پلشک آیدو زن زایدومهمان برسد

عمه ازقم برسد ، خاله زکاشان برسد

روحانی پس از ۸۴ سال زندگی پربار ، درسال ۱۳۶۰ خورشیدی درتهران دیده ازجهان فرویست و لبی را که برای خندانند مردم باز می شد ، برای همیشه ازسخن بست . بانقل دو شعر او ازدیوانش سخن را کوتاه می کنیم . روانش شاد .

خنده دندان نما

سپاس و حمد بی پایان خدا را که خندیدن عطا فرموده مارا
تبسم آفرینی کو عطا کرد بما این خنده دندان نما را
میان جمله حیوانات بخشید لب خندان فقط جنس دویارا
حکایت میکند خندیدن گل تبسمهای لعسل دل‌ریا را
بشکراین عطا با خنده روئی بروز و شب ستایش کن خدا را
ملایک تهنیت گویندو تبریک جواب خنده های پرصدا را
به روحانی، زحق، طبع فکاهی عطا شد، تا بخنداند شمارا

همشیرگان

مردیم از خماری، همشیرگان خدا را
ازیک دو بست شیره، سازید نشئه مارا
آسایش دوگیتی، تفسیر این دو حرف است
باشیره کش مروت، بالکلی مِدارا
قلیان چرس برکش، آنکه سکندری خور
تا برتو عرضه داریم، احوال ملک دارا
من مست بودم از می، کردم بدامنت قی
ای شیخ پاکدامن، معذور دار مارا
چون بست گنده بستی، فوری بزن دودستی
کاین کیمیای هستی، قارون کند گذارا
مارا قضا کشانید، پای چراغ شیره
گرتو نمی پسندی، تغییر ده قضارا
ای منعمی که داری، درخانه چرس وافیون
روزی تفقیدی کن، درویش بینوارا
افیونیان بُرنا، بخشنندگان عمرند
ساقی بشارتی ده، پیرانِ پارسارا
چون شده شیره معتاد، سست وضعیف گردد
دلبر که درکف او، مومست سنگِ خارا
دوشینه باحسن لات، رفتیم تاخرابات
باشد که باز بینیم، دیدار آشنا را
درویش ژنده پوشی، گفتا به باده نوشی
هات الصبروح حیوا، یایهاللسکاری

رندی به بار گندم ، تریاک را نهان ساخت
 دردا که رازِ پنهان ، خواهد شد آشکارا
 درموقعِ خماری ، کیفیتِ نگاری
 اشیی لنا واحلی ، من قبله العذاری
 حافظ بخود نپوشید ، این خرقة می آلود
 روحانی از چه پوشد ، آن مایة بلا را



افراشته

شاعری که شعر را از برجهای عاج به میان مردم آورد

پس از سید اشرف الدین گیلانی مدیر روزنامه « نسیم شمال » که در شماره های قبل پیرامون اوصحبت کرده ایم ، شاعری که به اندازه محمدعلی افراشته ، مردمی ، ساده گو و صمیمی باشد ، نداشتیم .

افراشته ، این گیکله مرد صادق ، با شعار « بشکنی ای قلم ای دست اگر بیچی از خدمت محرمان سر » به میدان آمد. این شعر همیشه بر بالای روزنامه کوچک او که « چلنگر » نام داشت نقش بسته بود و روزنامه کوچک او که در ابتدا ۴ صفحه بود و بعدها به آن اضافه شد ، یکی از پرفرودارترین روزنامه های سالهای ۳۰ تا ۳۲ بود .

توسط سکوتی که درباره شاعران مرفعی ، پس از کودتای ۲۸ مرداد پیش آمد باعث شد نام افراشته از مطبوعات و کتابها حذف شود و به همین دلیل نسل جوان امروز ، نامی از افراشته نشنیده و شعری از او را بخاطر ندارد . در حالیکه در سالهای برجتنب و جوش ۳۰ تا ۳۲ شعر افراشته ، ورد زبان مردم کوچه و بازار بود . امیدوارم بانوشتن این مطلب ، مختصری از دینی را که نسبت به آن استاد ارجمند به کردن دارم ادا کرده باشم .

این خط جاده ها که به صحرا نوشته اند
مردان رفته ، با قلم پا نوشته اند

درست است که بااعدام حیدر عمواغلی، مغزمتفکرانقلاب ایران و خاموش شدن آتش قیام جنگل گیلان، کودتای شوم سوم اسفند، سنگرهای مبارزان خلق را یکی پس از دیگری درهم کوبید و رزم آوران جبهه پیکار آزادی را، آشکار و پنهان به سیاهچالها و یابسینه گورستان فرستاد، اما بالینهمه، پیکار بی امان مردم متوقف نشد و دردوره رژیم سیاه دیکتاتوری بیست ساله، مبارزان آگاه به پیکار بی امان خود علیه استبداد ادامه دادند

ارانی ها، حجازی ها، دهگان ها، صفرنوعی ها و هزاران کارگر چاپخانه ومؤسسات کوچک صنعتی، بهقیمت خون خود، این شعله مقدس را فروزان نگاه داشتند.

بعدازسقوط دیکتاتوری بیست ساله بود که مردم ایران به میزان جنایتهایی که درحق آزادیخواهان صورت گرفته بود آگاه شدند.

فریاد میرزاده عشقی، فرخی یزدی، عارف قزوینی و ابوالقاسم لاهوتی درچنین دوران سیاهی، سکوت سنگین استبداد را درهم شکست و هرکدام به نوعی آواره، تبعید و یاترورشدند.

امروز، وقتی به کارنامه پیکاران آن می نگریم باید به شرایط زمانی ومکانی آنها، میزان آگاهی مردم از مسایل سیاسی روز و حساسیت دستگاه استبدادی نسبت به کلماتی مانند: کارگر، آزادی، استعمار و استثمار رادرنظر داشته باشیم. باید بدانیم که بکاربردن کلمه «کارگر» درشعر، یامقاله، جرم بود و مأموران سانسور کلمه کارگررا به «فعله» تبدیل میکردند.

بهمین جهت، نقش شاعران ونویسندگان مردمی، که بعدازشهریور بیست، برای بیداری توده کارگرودهقان فعالیت میکردند، نهایت اهمیت راداشت. دراین دوره هنوز شعر درقالب قصاید مطمئن و غزلهای پرسوز و گداز عرضه میشد و راه نیما نیز بدرستی شناخته نشده بود.

توده مردم به شعر ساده نیاز داشتند تا منعکس کننده نیازها، احساس و دردهای ملموس زندگی آنها باشد. بی جهت نیست که سید اشرف الدین نسیم شمال، دراین سالها گل میکند و محمدعلی افرشته پس از او درصحنه مبارزات سیاسی واجتماعی میدرخشد و شعر او شعاروزمردم کوچه وبازار میشود.

دربارهٔ افراشته پس از کودتای ۲۸ مرداد، توطئهٔ سکوت اجرا شد و بردن نام او در مطبوعات حتی در مقالات جرم شناخته می شد و به همین جهت نسل جوان امروز تاپیش از انقلاب کمتر نام افراشته را شنیده بود و به شیوهٔ کار او آشنائی داشت، اوراق فرسودهٔ روزنامهٔ چلنگر، که کارنامهٔ سیاسی و ادبی این شاعر انقلابی و بیداری مردم ایران است، نشان دهندهٔ تلاش این انسان آزاده در راه رهایی و بیداری مردم ایران است.

سخن از افراشته است، مردی که در برهه ای از زمان، شعرش شعار مردم بود و کلاش تاپائین ترین طبقات جامعه نفوذ میکرد. بجزرات میتوان گفت تاکنون هیچ شاعری چون افراشته نتوانسته است در عمق اجتماع نفوذ کند.

علت نفوذ کلام افراشته در مردم، صراحت، سادگی کلام، بی‌پیرایگی، همدلی و همزبانی او با تودهٔ مردم است.

ناصر الشعراء

افراشته، شعر «ناصر الشعراء» را برای ریشخند آن گروه از شاعران ساخته که عمری را در ساختن غزلها و قصیده های بی محتوا و تکراری سپری کرده اند و از سرسیری در فراق یار نداشتند خود آه و ناله کشیده اند، گویا پس از انتشار نخستین شمارهٔ روزنامهٔ چلنگر (در اسفند ماه ۱۳۲۹) استاد محمدعلی ناصح به دیدن افراشته رفته و با او در مورد سبک و روش روزنامه بحث و گفتگویی داشته است.

استاد ناصح در قبول و پذیرش شعر خیلی سختگیر بود و عقیده داشت که شاعر باید در ادبیات عرب تسلط داشته باشد و شعر را به قدرت کلام انوری ابیوردی بسازد. افراشته در شمارهٔ دوم روزنامهٔ چلنگر، شعر «ناصر الشعراء» را با این مقدمهٔ کوتاه چاپ کرده بود که در زیر میخوانید:

«دیشب آقای ناصح الشعراء که پیرو مکتب 'هنر برای هنر' هستند به بنده اداره تشریف آوردند و بین مامذاکرات حضوری و محرمانه ای رد و بدل شد، چون شما خوانندگان بیگانه نیستید، از شما پنهان نمی کنم. اینک عین نصیحت ناصح الشعراء:»

افراشته من معتقدم شعرنسازی

حیف از ادبیات که شد مسخره بازی

یکرشته از اجیف و اباطیل زننده

یک سلسله لاطایل مسموم کننده

میشعری و میچاپی و میخوانی و انگار
در نیمهٔ دیماه ، یخی آمده بازار !
گویند گرت « شاعر مردم » عجیبی نیست
در خلق ، کسی عامل شعر و ادبی نیست
تاسیس ، روی ، نایره ، دانی ؟ که نه والله
شعرت همه عریان ز « مراعات نظیر » است
نان گوئی و افسوس که بی ذکر پنیر است
جائی سخن از راه ، چرا چاه نباشد ؟
آنجا که گدا هست چرا شاه نباشد ؟
بر نقص مراد تو همین یک کلمه بس
یک مصرع باسین و یکی ثنای مثلث
از وزن نگو ، عین ترازوی سرک دار
میزان نشود جز به پوان - ویر گول ، بسیار
شعری که بود در عظمت کوه دماوند
شعری که بود مهبط الهام خداوند
شایستهٔ تعریف گل و فصل بهار است
وقف ابدی ساق و سرو سینهٔ یار است
آنها هم به همان سبک ابیوردی مرحوم
بی دخل و تصرف ، بهمان مهر و همان موم
ما شاعر شهریم ، مجرد ز علایق
مرد هنری را چه به اوضاع خلائق ؟
نان نیست ؟ نباشد ، که سربار سلامت
بیکاری و فقر است ؟ که دلدار سلامت
ما را چه آجان آمده بامو جر منزل ؟
ما گشته عشقیم ، به صددل ، نه به یک دل
دنیای دنی را همه گر آب بگیرد
ما اهل دلان را همگی خواب بگیرد
امروز اگر خلق به ما لطف ندارند
روزی بسر مقبره مان گل بگذارند
زیرا که ، از آنجا که خلائق همه مستند
این مردم نادان همه شان مرده پرستند
این مدعیان در طلبش بی خبرانند
فاتح مع الصلوات

شعر افراشته ،

دردنامه نفرین شدگان زمین

سوژه شعرافراشته را آدمهای محروم ، توسری خورده ، نفرین شده و آواره شهرها و روستاها تشکیل میدهند . او به شعرائی که اسیر زرق و برق کلام ، آرایش جملات و قافیه و ردیف شعر هستند بادیدی تمسخر آمیز می نگرد و خودنیز هرگز در فکر آرایش کلام خود نیست . درست است که این بی توجهی به تزئین کلام را ، شعرای زمانش نمی پسندیدند و براو خُرده می گرفتند ولی او بی توجه به گفتار این و آن راه خودرأمی پیمود و میدانست در شعرش باچه گروهی و طبقه ای کاردارد و چگونه شعری مورد نیاز و خواست خواننده های اوست .

نام افراشته بعد از شهریور بیست ، بعنوان شاعری مبارز و انسان دوست بر سر زبانها افتاد . روزنامه ها و مجلات ، هر روز شعر تازه ای بشیوه ای نو و دید وبافتی کاملاً تازه از او چاپ میکردند . در اجتماعاتی که در نقاط مختلف شهر تشکیل میشد ، افراشته شعرهای تازه خود را برای مردم میخواند . در واقع میتوان گفت اولین بار بود که شاعری در اجتماعات سیاسی شعرهای خود را برای طرفداران خود میخواند .

صدافتی که در کلام این گیله مرد وجود داشت و سوژه هائی که انتخاب کرده بود آنقدر بدیع و تازه بود که شعرش بسرعت برق در خاطره ها و حافظه ها نقش می بست . حرف او از دل برآمده بود و لاجرم بردل مردم می نشست .

طنز تلخ و گزنده اش که در شعرش وجود داشت ، خواننده را می خنداند و گاه می گریاند . بیکاریها ، دریدریها ، محرومیت ها ، تبعیض ها ، رشوه خوارها و فساد حاکم بردستگاه حاکمه ، مایه اصلی شعر او بود .

او گاهی از زبان کارفرما ، صاحب کارخانه ، گاهی از زبان مالک و گاهی از زبان کشاورز وابسته به زمین به تشریح دردهای اجتماع می پرداخت . او رابطه ای را که بین طبقات حاکم ، برای استثمار طبقه محروم وجود داشت

می دید و این رابطه ها را بازبانی ساده و توده فهم برای کارگران و سایر طبقات محروم فاش میکرد .

از ۱۹ اسفند ماه ۱۳۲۹ افراشته دست به انتشار روزنامه « چلنگر » زد . انتشار این روزنامه حادثه ای دردنیای شعر و مطبوعات کشور بود .

البته قبل از انتشار روزنامه چلنگر روزنامه های فکاهی دیگری نیز وجود داشتند از جمله روزنامه فکاهی توفیق که افراشته و گروهی دیگر از شعرای فکاهی سرا در آن مطلب می نوشتند . اما هیچکدام از آنها چلنگر نبود .

این روزنامه کوچک که در چهار صفحه (دو ورق) منتشر میشد دارای سبک و روشی مخصوص بخود بود . در آن از طنزهای لوس و بیمزه خبری نبود ، هر شعر و هر نوشته یا کاریکاتور ، حامل پیامی بود ، بیانگر دردی بود ، منعکس کننده حقایق و وقایعی بود .

انتخاب نام « چلنگر » نیز بعنوان روزنامه ، داستانی دارد که افراشته بارها آنرا برای دوستان و اطرافیان خود تعریف کرده است . این نام را روانشاد صادق هدایت نویسنده بزرگ ایران به افراشته پیشنهاد کرده بود و او نیز آنرا پذیرفته بود ، چلنگر در اندک مدتی تا دور افتاده ترین روستاها نفوذ کرد و شعر و مطالب آن دست بدست و دهن بدهن میگشت .

شهزاده اوسام کریم !!

ای دهاتی ، شهری ، ای چادر نشین سیرکن جانم سیاحت کن داداش این وکیلان این وزیران رابسنج خاک مامحصول آور نیست ؟ هست معدنیات وطن کم هست ؟ نیست آزموده کارگر قحط است ؟ نه میدهیم هرسال ازدانشکده دشت و مرتع ، کوه و دره ، آبشار پس چرا از بابت یک قرص نان در بلوچستان علف را میخورند مردم مهجور آذربایجان خاک کرمان خاک خوزستان طلاست نفت ما را انگلیسی میبرد میتراشد بهر ما خان و وزیر این جماعت را مواجب میدهد	ای برادر ، ملت ایران زمین توی خط این بزرگسوناات باش این نشان داران شیطان رابسنج زارع ایران هنرور نیست ؟ هست بهر کارش قحط آدم هست ؟ نیست کارگشته بزرگر قحط است ؟ نه نومهندس های آماده شده هم زمین موجود ، هم نیروی کار داد مردم میرسد تا آسمان کودکان چون گوسفندان میچرند نیمه ای بیجان و نیمی نیم جان از برای صاحب ملکش بلاست شرکت نفت پدرمگ میخورد هم وکیل و هم رئیس و هم امیر مخفی و دزدانکی شب میدهد
--	--

بعد میسازد برای ما حساب
آنکه بر ما کدخدائی می کند
چنان طفلک ، لوطیانه ، مرگ من
این وکیلان را تو کردی انتخاب؟
خیر، این ناطق که مثل بلبل است
« آلت فعل » اند این بُد فطرتان
هم زآخور هم زتوبیره میخورند
رادیو تهران بساط حرف مفت
از نژاد و نسل ساسانیم ما
از تبار اردشیر و کیقباد
یعنی ای مشتقی حسین برزگر
یعنی ای اوستا علی ، اوستارضا
چونکه هستی از نژاد کیقباد
لخت و عرو و گشنه ای آسوده باش
این وطن مال تو تهران تاونک
این وطن مال تو با قدری ساق
پشت شیشه سیب زنجان را ببین
کیک آویزان زیک پا خوشگل است
خوردنی ها را تماشا کن فقط
همت عالی طلب از باصره
ذائقه را کن رها ای هوشیار
گرتوتون دائم نشد گاهی بکش
الغرض شهزاده اوسا هم کریم
حضرت والا جناب « کارگر »
ترس و فقر و جهل بادا آن تو
ماهه داریم بدست و گریازده »

کیست میرزا ؟ رشوه خوار لا کتاب
پیش آمریکا گدائی میکند
از تومی پرسم داداش ، اوسا حسن
از چه میترسی ، بگو محض ثواب
این وکیل نیست مال قونسره است
حاتم طائی بخرج میهمان
در چمن زار سفارت می چرند
با حرارت ناطقی اینطور گفت
زاده ی مرحوم خاقانیم ما
نسل اصل اردشیر و مسند باد
یعنی ای کبلا غلام پیشه ور
یعنی ای آکای اوستا مرتضی
گشنه هستی ؟ باش جیکت در نیاد
ذوق کن شهزاده هستی ای داداش
پیشکش دکان ولی بی ناخنک
تا بمیکی در فراق یک اطاق
« عطربه » مال صفاهان را ببین
شیشه ای پر از مربا خوشگل است
چشم را با معرفت واکن فقط
صنع یزدان را ببین از پنجره
سنت سیرابی سوی آبدوخ خیار
گاه گاهی هم نشد آهی بکش
تا که این رنگی است ما دل مطلم
حضرت علیه بانو « برزگر »
در ضمیمه زنده باد ایران تو
ما همه در راه ایران یورتمه !

گریازده بزبان گیلکی بمعنی دسته بیل است .

شعرافراشته

بازتابِ خشمِ توده‌های محروم

هیچ پدیده زشت و زیبایی از نظر تیزبین و موشکاف افراشته پنهان نمی ماند. موضوع هاومسایلی که بسیاری از شعرا و نویسندگان، از کناران به آسانی میگذشتند، برای افراشته شعر آفرین بود، او در پس همه زیبایی ها، زشتی های آنها نیز می دید و به تشریح آن می پرداخت.

فی المثل « برف » رادرنظر بگیریم، شاعران ایران قرنهای ریزش برف را تماشا کرده اند و از آن لذت برده اند. بجز یکی دونفر، که آنها هم خیلی مختصر و سطحی به تشریح آن پرداختند، هیچ یک از این گروه عظیم شعرا با دید و عینک افراشته به تماشای برف نشستند. اوازی که سو برف را برای اغنیا، می دید. می دید که بارش برف، مجالس عیش و نوش آنها گرمتر میشود و به شکار و اسکی میروند و ویسکی و کنیاک می نوشند. از طرفی دیگر می دید که ریزش این برف زیبا، برای گروه کثیری از خانه بدوشان و بیکاران، فاجعه آفرین است. دیدن این اختلاف فاحش طبقاتی، باعث ایجاد « برف اغنیاء و فقرا » که یکی از شاهکارهای افراشته است، می شود.

افراشته به مسئولیت خود در قبال جامعه، آگاهی کامل داشت و هیچگاه از سر سیری و یابرای تفریح، شعری نسرود. هر شعر افراشته فریادی است علیه ظلمی که به محرومان اجتماع می شود. در واقع او شعری نسرود که فریادی در آن نباشد.

شعار پرچ « هنر برای هنر » نیز هیچگاه او را نفریفت، از نظر او ارزش شعر، به محتوا و مضمون آن بستگی داشت نه به زیبایی کلام.

بارها و بارها شاعرانی که پیرو « اندیشه دگم » انوریها و عسجدیها بودند با او به بحث و گفتگو نشستند، اما او با شیوه خاص و با منطق خود که همیشه آمیخته به طنز و ریشخند بود، نظرات آنها را رد میکرد.

شعر « آمیرزا » یا « عریضه » نیز یکی دیگر از شاهکارهای افراشته

است . افراشته دراین شعر به شعر « آقبلاى » استاد علامه دهخدا نظر داشته است .

شعر ، دارای سوژه اى واقعاً پیش پا افتاده است ، هرروز هزاران نفر از کنار این سوژه زنده گذشته بودند و بخاطر هیچیک خطور نکرده بود که این سوژه میتواند آفریننده شعری ناب و مردمی باشد .

درجلو اداره پست ، زن کارگری درکنار یکی ازنامه نویسان نشسته است و ازو میخواهد برای رسیدگی به کارش ، نامه اى به مقامات دولتی بنویسد . حرفهای ساده این زن بانامه نویس ، فریاد رسای طبقه کارگر ایران علیه استثمار و حشیانه کارخانه داران است .

افراشته درکنگرة نویسندگان و شعرای ایران نیز که به سال ۱۳۲۵ درتهران تشکیل شد ، شرکت کرد . دراین کنگره که به همت انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی ترتیب یافت ، چهره های درخشانی چون ملک الشعرای بهار ، علامه دهخدا ، نیما یوشیج ، صادق هدایت و دهباشاعر و نویسنده دیگر نیز حضور داشتند و هرکدام به نوبت آثار خودرا عرضه کردند .

هنگامی که نوبت به افراشته رسید ، اوقبل از اینکه آثار خودرا بخواند چند کلمه اى صحبت کرد ، اوگفت : درتهران ، ما دوگروه دکتر داریم ، گروهی درشمال شهر مطب دارند که ویزیت آنها پنج تومان است و گروهی دیگر هم درجنوب شهر ، مثلاً درمحلّه اسماعیل بزار و گودزنبورک خانه ، مردم را بادیاریافت پنج ریال مداوایى کنند . دکتر شمال شهری ممکن است بعضی ازروزها بیمار نداشته باشد و پولی گیرش نیاید ، اما دکتر جنوب شهری روزی پنجاه نفر را ویزیت میکند و ۲۵ تومان درآمد دارد .

من شاعر ، مانند آن دکتر جنوب شهری هستم ، شعرم مال مردم جنوب شهر است و ممکن است شعرای طرفدار پروپاقرص انوری و عسجدی آنرا نپسندند ولی من طرفداران خودم را دارم .
اودراین جلسات شعرهای « پالتوی چهارده ساله » و « شغال محکوم » راخواند .

شعر « شغال محکوم » درسالهای بعد از شهریور بیست خیلی گل کرد ، این شعر فریادی بود علیه فئودالیسم حاکم بر اجتماع و دستگاه فاسد اداری که جز رشوه گرفتن و فساد و سردواندن مردم کار دیگری نداشت .
« شغال محکوم » دراین شعر ، به هیأت نمایندگان جناحهای مختلف هیأت حاکمه و فئودالیه ، به محاکمه کشیده می شود ، شغالی که بغداد مدت ها سرقت و دستبرد به مزرعه کشاورز فقیر ، به تله افتاده است .

روستائی ساده دل اورا محاکمه و به اعدام محکوم می کند ، اما این شغال ، هنگام اعدام ، به کشاورز پند میدهد که : اعدام یک شغال کافی نیست ، باید همه شغالها و زالوهائی که خون مردم را می مکند ، اعدام شوند تا توده از فقر و محرومیت رهایی یابد و حاکم بر سرنوشت خویش گردد .

و اما شعری از افراسنه که شعار روز مردم روزگارش بود و هست ، شعر زیبا و ساده « بشکنی ای قلم ، ای دمت اگر - پیچی از خدمت محرومان سر » میباشد . این شعر آرم روزنامه بود و در تمام شماره های چلنگر برپیشانی روزنامه می درخشید (البته غیر از شماره هائی که توقیف می شد و باناسهای دیگری مخفی و نیمه مخفی انتشار می یافت) .

این شعر در ابتدا همین یک بیت بود ، اما حادثه ۱۴ آذر ۱۳۳۰ که منجر به ویرانی و غارت منزل و دفتر کار افراسنه شد ، باعث گردید این بیت به شعر کامل تبدیل شود .

شغال محکوم

ای شغال تنه گنده ، خپله	دیدی افتاد دُمت لای تله ؟
خوب ، بدجنس جدا ندرجد دزد	کارنا کرده چه می خواهی مزد ؟
بی شرافت به کدام استحقاق	میکنی خربزه هارا قاچاق ؟
آخر ای بی هنر و بی همه چیز	که ترا کرده عزیز جالیز ؟
نیمه شب بهر چه آئی پابوس	دزد دزدانه بری مرغ و خروس ؟
بی گذرنامه و بی پروانه	چه زنی هروله دور لانه ؟
مالکی باج زمین می طلبی ؟	شیخی از بابت دین می طلبی ؟
مرغ بی وقت مگر چیزی خوند	که تناول بنماید آخوند ؟
سیدی، عامی ، تاخمس و ذکات	بتو تقدیم نمایم ، بد ذات ؟
متولی دهات مائی	یا شفا یافتن آقائی ؟
یا که هستی گل مولا درویش	سرخرمن طلبی حصه خویش ؟
باری از شرع مظهر گذریم	از در عدل مظفر نگریم ؟
چو بیدارستی یا جنگلیان ؟	آدم ثبت سجل ، یا نوغان ؟
بهر اجباری از رکن وستاد	آمدی یا به هوای مازاد ؟
پست امنیه فرستاده تورا	بیری خدمتشان مرغ مرا ؟
سوء پیشینه مگردارد آن	سردیوار پریده حیوان ؟
بخشدار هستی یا فرماندار ؟	شهر دار هستی یا استاندار ؟
ملک الموت ملایر ، مدنی	ناخنک گفته به خرمن بزنی ؟
خط مگرداری از آقای وزیر	یا که دستور شفاهی زاسیر ؟

توصیه کرده بجالیز تورا	بلا تشبیه رئیس الوزرا
به تسو داده سمت بازرسی؟	مگراز دفتر مخصوص ، کسی
شده یکدفعه کنی یاری من؟	از سرشخم زدن تا خرمن
دستت از بیل شده آبله دار؟	هیچ در مدتِ عمرت یک بار
هیچ شد غش کنی از گرمائی؟	هیچ شدیخ کنی از سرمائی
شد بگوئی نکند دستت درد؟	این همه پیشکشت ، ای نامرد
احمدی وار بگو ، مختاری	حال گر تسویه وصیت داری
سرجالیزبیدارت بزنم	پوستت را کنم وکاه کنم
عبرت الناس (۱) شغالان دگر	تنه لش ، جایگزین سرخر
مثل بعضی وزرای بلغار	رقص مطبوع کنی بر سردار
از ته قلب ، شغال آه کشید	سخن بر زرگر اینجا که رسید
شیرموش هستی و موش شیر	گفت افسوس که بی تدبیری
دزد ده دهکده آقا و عزیز؟	دزدیک جوجه خروس، حلق آویز
دزد صد قریه جناب سردار	دزدیک خربزه اندر سر دار
حضرت اشرف و خان واعیان؟	زالوری خون هزاران دهقان
همه بودند بعرف توشغال	داشتی گر هنر و عقل و کمال

شعرا فراشته

دشنه ای بر قلب استبداد

افراشته گاهی آثار شعرای معروف ایران را بقول خود « دستکاری » میکرد و بد آموزیهای آنها به ریشخند میگرفت و به آن پاسخ می گفت . مثلاً شعر معروف سعدی : مخور هول ابلیس تاجان دهد - هرآنکس که دندان دهد نان دهد را باینصورت جواب داده بود :

حکیمی است اندر خیابان ری به پیر نوک ساله دندان دهد
 برو دامنش را بگیر و بگوی هرآنکس که دندان دهد نان دهد

و یاد جواب بیت معروف سعدی که گفته است :

نابرده رنج ، گنج میسر نمی شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

باریشخندی است سزا آمیز گفته است :

در این محیط هر که کند این سخن قبول

باید گرفت بینی او را مهار کرد

بررسی کامل آثار افراشته نیاز به مجال بیشتری دارد ، دربارهٔ او باید بطور خلاصه گفت : اوشاعری است که درسراسر زندگی شرافتمندانهٔ خود لحظه ای از تلاش و آفرینش هنری باز نایستاد و باشعر ساده و روان خود و همچنین بالتثاشر روزنامهٔ چلنگر در بحرانی ترین سالهای سیاسی ، بزرگترین خدمت را در راه بیداری تودهٔ مردم عرضه داشت .

ارتجاع در وجود افراشته ، این شاعر آگاه ، سرسخت ترین دشمن خود را میدید ، زیرا شعر افراشته ، چون دشنه ای بر قلب دستگاه استبدادی و حامیان آن می نشست .

بهمین جهت پس از کودتای ۲۸ مرداد ، تلاش دستگاه دولت برای یافتن افراشته بحد اکثر رسید . اما او به آغوش مردمی پناه برده بود که برایشان شعر می ساخت .

افراشته بیش از یکسال ونیم بعد از کودتا ، در ایران زندگی کرد ، اما واقعیت این بود که فشار ماشین جنگی شاه برگردۀ ملت ، مخصوصاً طبقات آگاه روی فزونی میرفت و زندانها از مبارزان انباشته می شد و هیچ مفری برای انسانهایی که روزگاری فریادی علیه ظلم واستثمار کشیده بودند باقی نماند ، کریم پور شیرازی مدیر روزنامهٔ شورش را در زندان قصر زنده زنده سوزاندند . دکتر فاطمی وزیر امور خارجهٔ کابینهٔ مصدق را در محوطهٔ شهربانی چاقو کشان از پا درآوردند و سپس اعدام کردند .

در این گیرودار بود که دوستان و رفقای افراشته نسبت به زندگی و جان او بیمناک شدند و او را از ایران خارج کردند .

دوری از وطن ، برای مردی که قلبش با آهنگ زندگی روزانهٔ مردم ایران می تپید بسیار تلخ و ناگوار بود و بهمین جهت چند سالی بیشتر نتوانست در کشورهای خارج زندگی کند . او در اواخر سال ۱۳۳۴ از ایران خارج شد و در ۱۶ دی بهشت ماه سال ۱۳۳۸ پس از ۵۱ سال زندگی به علت سکتۀ قلبی چشم از جهان فرو بست . جسدش را در صوفیه (بلغارستان) در همان شهری که زندگی میکرد بخاک سپردند و بیت معروفش :

بشکنی ای قلم ای دست اگر - پیچی از خدمت محرومان سر
رابرسنگ گورش نقر کردند .

افراشته به سال ۱۲۸۷ در روستای « بازقلعه » یکی از روستاهای قدیمی حومهٔ رشت چشم بندیاگشود و در ابتدا « راد بازقلعه ای » امضاء میکرد که بعدها نام خود را به افراشته تغییر داد .

افراشته سردی صریح اللهجه ، مهربان ، شوخ و مردم دوست بود و چون از طبقهٔ محروم اجتماع برخاسته بود ، دردهای اجتماع را بخوبی می شناخت . او زندگی را با فقر و محرومیت آغاز کرده بود ، دلالی فروش گچ ، شاگرد

پادوشی در شرکت‌های ساختمانی ، دلالتی بنگاههای معاملات ملکی ،
 کاردرشهرداری باعنوان معمار ، آموزگاری ، هنرپیشگی تأثر ، مجسمه سازی
 ، نقاشی و خلاصه روزنامه نگاری و شاعری از جمله کارهایی بود که انجام
 داده بود .

زندگینامهٔ افراشته تا قبل از انتشار چلنگر به قلم خود او در مجموعهٔ
 شعرش که بوسیلهٔ نگارنده انتشار یافته ، منعکس است .

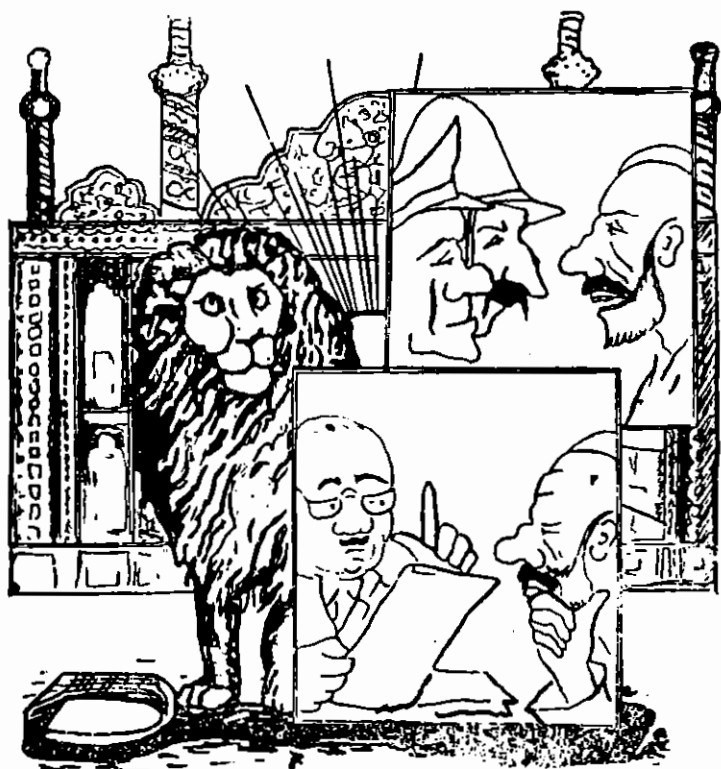
آشنائی نزدیک با اصناف و گروههای مختلف اجتماع ، افراشته را مردی
 پخته و سرد و گرم چشیده بار آورده بود ، او دردها و نیازمندیهای مردم را
 خوب می شناخت و به زبان مردم آشنا بود ، افراشته از بیان مردم برخاست
 و با مردم زندگی و پیکار کرد و تا آخرین دم نیز به آرمان انسانی خود
 وفادار ماند . یادش گرامی باد .

« کبله محمود تره بار فروش » کاسب دوست داشتنی و باخدای سرگذر ،
 مخلوق ذهن خلاق و جستجوگر افراشته است . تصویری که افراشته در این
 شعر از « کبله محمود » بدست داده ، از نظر تصویر سازی یکی از زیباترین
 شعرهای توصیفی زبان فارسی است و خواننده با مطالعهٔ هربیت شعر ،
 جزئیات قیافه « کبله محمود » را در ذهن خود احساس میکند .

ساده دلی این کاسب حبیب الله ، در برخورد با مأموران دولت که او را
 به اتهام « پیاله فروشی » (عرق فروشی) تحت تعقیب قرار میدهند ،
 باور نکردنی است .

کبله محمود تره بار فروش

بیضوی ریش و تراشیده سری	کربلا ، مشهد ، کرده سفری
پسین پیشانی مانندهٔ مس	اتصالا دولب اندر پس پس
سبحه مابین دو سبابه دو شست	لحظه ای عاقل و باطل نه نشست
خنصر و بنصر از انگشتر پُر	مستحبانی ، فیروزه و دُرّ
دستها را به حنا کرده خضاب	شیعهٔ خلص و بی سوسه و ناب
چهره از نور صفا نور بلین	بیوضو پشت ترازو نه نشین
چنگک ریش فروهشته به گوش	کبله محمود تره بار فروش
چشمها بسته و وا کرده دهان	حالت مؤذن هنگام اذان
دم دکان ، زده دستی پر شال	گرم آی پول حلال ، پول حلال
غیرت الله خیار دولاب	باغت آباد آهای سبب گلاب



فارغ از هرچه پدر سوخته بود
خوش خوشك داشت کوراوغلی می خواند
یکی اش کرد صدا، چشم گشود
باغت آپاد کدو بادمجان
يك چارك زنده، سه چارك مرده
گفت ، و دولا شد و تعظیم نمود
«قهوه چی اوج دانه قند پهلوه» گفت
مزه دارد سز صبح و سر خر
آجانه هم هوس خریزه کرد
آجانه هم دو سه تا زد آرغ

کبله ئی چشم به هم دوخته بود
زیر و بم، حنجره را می چرخاند
توی بعبوحه های های بود
يك عدد نایب و يك دانه آجان
کبله محمود دهان وا کرده
چاکرم چاکر این هر دو وجود
مخلصم گفت و «بفرما تو» گفت
گاوا زائیده در این صبح سحر
نایبه سبب هکی مز مزه کرد
نایبه ناخنکی زد به چپق

عاقبت باکش و واکش خم و تاب
 نایب انگشت به لب زد و شمرد
 شیر زائیده کلیدی بسالاش
 کبله‌ئی گفت که موضوع سرچیست
 دادگاهی شدی انگشت بزَن
 هریکی را دو تومن مشتلغون
 طالب مشتری و پول حلال
 با طمانینه و با لفت و لعاب
 کاغذی خط خطی بیرون آورد
 رد يك نعل الاغی هم پاش
 هردو گفتند یهو چیزی نیست
 ساعت هشت بفرما برزن
 داد و رفتند از آنجا بیرون
 یهو افتاد تو دریای خیال

• • •

سرزلفی به گریس آغشته
 دو الی یازده شب، سگ مست
 بعد هم می زده با کلباسی
 صبح این بشكُ يك تن مقدار
 دفتر آوردند امضا فرمود
 - چیه اسمت؟ - کبله محموده حقیر
 - واسه چی؟ - واسیه کار خلاف
 - آخر آقای رئیس برزن
 - میدهمی یا بفرستم اجرا
 - تو نمی‌دانی؟ عجب، ابوالله
 - طول و تفصیل نده ای کرگوش
 - چی؟ پیاله چی‌چی باشه قربون؟
 - چی‌چی فرمودی عرق بوکنده
 بنده قربون کبله محمود هستم
 - آخر - آخر نداره ظفره نرو
 بازرس رفته گزارش داده
 - اشتباه کرده یقین بازرس
 شکل تشدید سبیلی هشته
 بعد هم رفته سه انچی زده بست
 زده با هرزه لوسی لاسی
 پا شده رفته اداره سرکار
 بعد شد نوبت کبله محمود
 - صدتومن زود بده قبض بگیر
 - چه خلافی؟ - خفه شو شعر نباف
 - وقت من ضایع شد حرف نزن
 - قربون شکل قشنگ تو چرا؟
 .. به ابوالفضل نه، والله بالله
 کی به تو گفته پیاله بفروش؟
 - حقه، یعنی که عرق با فنجون
 اختیار داری چه حرفا بنده
 - خیلی هم باش مگر من مستم
 صد تومن یا بده یا حبس برو
 خیلی خیلی کش و واکش داده
 - لال شو لال، ببره نفست

حرف مأمور دروغ است مگر؟	نوکر دولت دوغ است مگر؟
این سفر پیشکشت دیگر بار	آنچه گفتی بنمائی تکرار
به ادارات اهانت بکنی	حرف مفت سه تا يك غاز بزنی
طبق قانون، به مجازات اشد	اول اعدام، سپس حبس ابد
گفته بازرس مساحقه	بازرس حق، کسبه ناساحقه
چونکه این دفعه توکل محمودی	چونکه ناشی به قوانین بودی
چونکه ارفاق به حال تو رواست	چونکه تشخیص قضایا با ماست
روی ارفاق، تو پنجاه تومن	چون نبودى بده و حرف نزن
کبله‌ئی نم نم و جسته جسته	زمزمه داشت ولسی آهسته
کبله محمود و دومن ریش و عرق	هوکه برگردی و واگردی ورق
کبله محمود و عرق با فنچون	باغت آباد کس دو بادمجون

«خیرخواه»^۱ ای هنری مرد شهیر

کبله محمود ته تحویل بگیر!

افراشته ،

تصویرگر زندگی رقت‌بار مردم

یکی از خصوصیات افراشته در شعر، نگرش انسانی و اصولی او به قضایا و حوادث بود ، او حادثه را از زاویه دیدی می نگریست که دیگران نمی دیدند و این خصوصیت بود که از این گیله مرد ، افراشته ساخته بود او به شعر

خشک و بی جان عقیده نداشت ، مسایل خشک و سیاسی روز را در لایه ای از طنز می پیچید و مانند کپسول شیرینی که داروی تلخ و حیات بخش دارد ، بمردم عرضه میکرد . او در واقع عکاس ماهری بود که میدانست از کدام زاویه باید عکس مورد نظر را بگیرد تا در مسابقه برنده شود .

در روز ۲۳ تیر سال ۱۳۳۰ ، تظاهرات گسترده مردم تهران که علیه ورود « هاریم » آمریکائی ، دلال نفت ، ترتیب یافته بود در شاه آباد و بهارستان بخون کشیده شد ، پروانه شیرینلو دختر شجاع ایرانی راه رابرتانکی که یک آمریکائی آنرا میراند گرفت تا مانع حرکت او و کشتار مردم شود ، اما تانک او را زیر گرفت و براه خود بسوی جمعیت ادا داد .

پروانه در این حادثه یک پای خود را از دست داد ، روزنامه ها درباره این حادثه جنایت بار ، مطالب فراوانی نوشتند و شاعران ، شهابت و تهویر او را در شعرهایشان ستودند ، اما زیباترین شعر را افرشته برای پروانه ساخت . او حادثه را از زاویه ای نگاه کرده بود که واقعا کسی از آن زاویه نگاه نکرده بود .

شعر ، با احوال پرستی دو دوست از یکدیگر ، بصورت دیالوگ آغاز میشود ، بی خشم و خروش ، بدون بکار بردن کلمات احساسات برانگیز ، و درست آنجا که خواننده انتظار ندارد ضربه فرود می آید و شاعر فریاد ریشه آورش را در قالب کلمات ساده و طنز آمیز که عقاید پوچ و سخیف جامعه را نسبت به زنان و دختران به ریشخند و استهزاء میگیرد ، بر سر خواننده فرو می بارد و با تجلیل از زنان مبارز و پروانه شیرینلو ، شعر را پایان می دهد .

این شعر با عنوان « دختر » در چلنگر همان زمان چاپ شده است . همچنین انقلاب اکتبر رانیز اواز چشم خود و آدمهای امثال خود نگاه نمی کند ، این حادثه را اواز دیدگاه کارخانه داران ، معدن داران ، تاجران و سایر زالوهای اجتماع می بیند که با طرّفه العینی ، انقلاب آنها را خلع ید کرده است .

در این شعر نیز افرشته ، ابتدا دوران کودکی خود را که مصادف با انقلاب کبیر اکتبر است بخاطر می آورد و بدون اینکه خواننده متوجه باشد او را با خود به صحنه های خونین انقلاب میبرد ، او انقلاب را از زبان یک تاجر عمده گیلانی ، که سالی چند بار به روسیه میرفت و کشمش میبرد و گالش می آورد ، تعریف میکند . در این شعر ، کلمات ساده ، بار مفهیم سنگینی را بدوش میکشند و بخوبی از عهده آن بر می آیند . او بدون مدد گرفتن از لغات قلمبه ، و یا « اِسم » ها ، حادثه رابه سادگی مردی که

خاطرات دوران کودکی خود را تعریف میکند ، بازگو میکند (شعر انقلاب اکبر) .

اگر بخواهیم هریک از آثار افراشته را بررسی کنیم واقعاً مثنوی هفتاد من کاغذ میشود و ممکن است باعث طول کلام و ملال خاطر خوانندگان شود ، درحالیکه هنوز به شیوه افراشته درثر ، نمایشنامه نویسی و داستان نویسی و مخصوصاً اشعار گیلکی اشاره ای نشده است .

(امیدوارم در این مورد افراد باصلاحیتی که بیشتر از من باافراشته دغور و دوست وهمشهری بوده اند ، اقدام کنند)

بطوراختصارمیتوان گفت افراشته درثر نیز شیوه ای به گونه شعر خود دارد ، درداستانهایش نیز خواننده ، بامردم کوچه و بازار ، بادلالان ، محترکان ، کارمندان دون پایه ، رؤسای بند و بست چی ، کارگران و روستائیان محروم ، بازاریان متدین و ساده دل سروکار دارد .

سادگی بیش از اندازه ثر ، درداستانهای افراشته بحدیست که گاهی داستان را درحد مقاله بنظر می آورد ، درحالیکه هرداستانش نشان دهنده گوشه هایی از زندگی رقتبارمردم است .

اودرخلق نمایشنامه نیز نازک بینی ، طنزاجتماعی ، ساده نویسی ، مردم دوستی و نقش افشاگرانه خود را فراموش نمیکند ، ازافراشته نمایشنامه های متعددی دردست است که یکی ازآنها باعنوان (کمدهی اخوی زاده) بچاپ رسیده است . چند نمایشنامه اونیز دردوره دوم چلنگر انتشاریافت که باسایر نمایشنامه ها ، تعزیه ها وسفرنامه اوبه مسکو بوسیله نگارنده درسال ۱۳۶۰ منتشرشد .

افراشته مجموعه ای ازاشعارخود را بنام « آی گفتی » درسال ۱۳۲۴ و مجموعه ای ازداستانهای خود را بانام « مکتب نو » درسال ۱۳۳۱ چاپ و منتشر کرد .

آگاهی و آشنائی افراشته به بدیع و عروض و آثار شعرای متقدم یکی دیگر ازخصوصیات او بود بدون اینکه هرگز به دانستن آن تظاهرکند یابرخود بیالد .

شعرهای «ارتجاع داخلی و ارتجاع داخلی تر» یکی از کارهای خوب افراشته است که در سالهای بعد از شهریور ۲۰ بر سر زبانها افتاد. در این شعر مسئله حساسیت زنها و مردها به شرکت در فعالیت سیاسی، که در آن سالها زیاد بود پرداخته شده است. زن ها از فعالیت شوهرانشان و مردها از فعالیت همسرانشان گله مند هستند.

افراشته در این شعر بخوبی در قالب هردوتیپ فرو رفته و از زبان آنها حرف های دلشان را زده است. شعر اول فرمایشات خانم درباره آقا و شعر دوم فرمایشات آقا درباره خانم است.

ارتجاع داخلی (جلد اول)

حزب هوش، حوزه هوش، جلسه هوش
نکن اینقدر خودت را مشغول
تو برو حزب بزن هی ناله
بتو چه رنجبران گرسنه اند؟
بتو چه مفتخوران غرق زرند؟
بشماها چه حقوق زنها؟
یا که در زیر ستم می میرد
با زنت مونس و همدم بودی
جمع بودیم همه فامیلی
خانۀ خاله قزی جان دانی قزی جان
شده ام خانه نشین خانه بیا
که چه؟ من شوهر حزبی دارم
هی بدو این ور و آن ور چه خبر
له له گرما رفتی از هوش
وعده کردند؟ عمو، خانه خراب

مرده شورت ببرد شوهرش
برو ای مرد حسابی پی پول
مکه ای شد پسر بقاله
بتو چه کارگران برهنه اند؟
بتو چه برزگران در بدرند؟
بتو چه رفتن در برزنها؟
هر که حق داشت خودش میگیرد
سابقاً بچه آدم بودی
جمعه ها چشمه علی آب علی
سینما، کافه و شهر و شمران
دوسه سالی که شد این حزب بپا
ساعت ده: ده و نیم بیدارم
زده ای پاک بسیم آخر
بقهات باز و کتت بر سردوش
مگرت جبه شال و سنجاب

خود بخود حرف زدن، خندیدن	با سر و دست اشاراتیدن
جستن از خواب، نوشتن ناگاه	خواندن شعر و مقاله در راه
فعلگی کردن از اندازه برون	هست اینها همه آثار جنون
هر که خر هست بشو پالانش	هر چه در هست بشو دالانش
مشدی عباس صفت، باش ولرم	نه چنان سرد و نه چندان هم گرم
چپ چپ باش و عقب گرد بزن	مرد باش و در نامرد بزن

تا شود از تو رضا، شاه و گدا

در سیاست شوی مرد خدا

ارتجاع داخلی تر!

(جلد دوم)

لعن بر مخترع خط و سواد	بخصوص آنکه بزنها رو داد
باز هم رفته «ضعیفه» جلسه	پس که بایست به کارم برسه؟
رختم از داغ اطوچین و چروک	عین اسفالت خیابان مفلوک
کراواتم همه در هم بر هم	مردم از حسرت يك سوپ کلم
این کت و این بقه اینم زانوست	اثر مرحمت کدبانوست
منکه نه این ور و نه اون وری ام	وسط الحالم و از این سریم
بدل مور تلنگر نزدم	ورق هیچکرا بُر نزدم
بی نظر بی طرف و منفردم	زنده هستم فقط از بهر خودم
مملکت را همه گر آب برد	فدوی را خر و پف خواب برد
زن يك همچو منی آزاده	ساکت و صامت و جا افتاده
حق چه دارد برود تشکیلات	بکند صرف تمام اوقات
حیف از این عمر عزیز چو طلا	که شود صرف چنین پرت و پلا
زن کجا بحث امور جاری؟	زن کجا امر سیاست داری؟

زن که گفته است شود چیز نویس؟	برود مجلس ملی با گیس
زن کجا مجلس دارالشورا؟	زن کجا جای رئیس الوزرا؟
زن که گفته است شود دندان ساز	کند آرواره مردان را باز؟
نیستم بنده موافق ابداً	شده ام سخت مخالف جداً
ای خوشا دوره مرحوم حجاب	چادر یزدی و نعلین و نقاب
بودم هرگاه وزیر فرهنگ	بهبوداری آن کهنه دبنگ
خواندن درس زنان را از دم	با دو فوری قدغن می کردم
زن شده وضع برای دیزی	شستشو، وصله زنی، آشپزی
میل دارم که بچسبم به گلوش	چنگ چون گربه بگیرم از موش
بزنم مشت درشتش به دهان	باز هم لعن خدا بر شیطان
چه کنم هست در این قلب فکار	ته و تومانده ی عشقی به تغار

تق تق، کیست ؟ منم، باز کنید

آمد، ای وای مبادا که شنید

مفتخور الاعیان

ای مشتی حسن، مرد که ابله و دیلاق
عاجز شدم از دست تو بك پارچه شلتاق
این خرده حساب تو چرا مانده الی حال
هی کهنه ونو میکنی، این سال به آن سال
بایست که امنیه بیاید ؟ آها حتماً
شلاقی و حبست بنماید ؟ آها حتماً
- ارباب به مویت قسم امسال گرانیست
آهی به بساطم به ابوالفضل دگر نیست



- خیرات و مبرات مگر میدهی حیوان
 حق نام خداوند جلیل است عمو جان
 بفروش دو نا گاو و مرا غیظ نیاور
 بی عاطفه ، فرع طلبم شد سه برابر
 واجب‌تر از آن روزه نمازت، طلب‌ماست
 لازم‌تر از آن راز و نیازت، طلب‌ماست
 غسل تو، وضوی تو، نماز تو تمامت
 در سهم من آرند به فردای قیامت
 طاعات تو غصبی است، از این حیث فرشته
 در نامه اعمال من آورده نوشته
 لامذهب و برگشته ز دین ، هورهوری کافر
 بی رخصت من، دختر خود میدهی شوهر؟

- ارباب بیا و بکن امساله مدارا
 انگار که آزاد نمودی همه ما را
 لختیم و گرسنه نه شکر دیده نه چلوار
 موی تو قسم ، پاره شده خشتک شلوار
 نان و خورش ما علف پخته صحراست
 آماس دل و زردی رخساره هویدا است
 - خوشبخت، به این ذائقه خوب و علفخوار
 ای بنده ناشکر، بگو شکر دوصد بار
 برعکس که ما ذائقه خوب نداریم
 ناچار سر سفره چلو جوجه گذاریم
 از بچگی عادت شده این ذائقه ما را
 داده ست خدا ذائقه خوب شمارا
 آسوده تو هستی که غم رخت نداری
 کرکسی زمستان و کتانسی بهاری
 کفش و گالوش و پالتو خز، دستکش و شال
 باریست که عاجز شود از بردنش حمال
 شش ماه که بی کفش خوشی، فارغ و بیغم
 شش ماه دگر کفش نباشد بجهنم
 از میخچه پا پدرم سوخته چندیست
 با پای برهنه خطر میخچه ات نیست
 داروی تب و لرز تو، بید دم خانه
 تب کرده، عرق کرده، شوی زود روانه
 اما چو مرا دست دهد حالت چایمان
 مانند زن حامله در موقع زایمان

بایست که ده دکتر فهمیده بیایند
 با يك عجله كنسولتاسیون بنمایند
 هی ساكت وصامت، چیه؟ آقا شده بیحال
 پشه لكش کرده ندارد حال و احوال
 يك هفته كه میخوابم از هفت محله
 آیند عبادت به برم گله بگله
 تارفع نفاقت نشود صبح الی شام
 دكتر بستوه آید از تلفن و پیغام
 ای مشتی حسن، خرج من البته زیادت
 حرقم كه حسابیست به گوش تو كه بادست
 مجانی و مفت است مگر دارو و درمان؟
 انصاف نداری بخدا، مشتی حسن جان
 آنسال كه می كرد درو، حصبه و تیفوس
 مردند گروهی و بماندم من دیوت
 محكوم به مرگ است هر آن كس كه فقیر است
 پول است كه آن احمق داماد وزیر است
 تو، فتق؛ چهل سال تمام است كه داری
 طوری نشدی؛ همچو بدان هیچ نداری
 اما من بی چاره و بدبخت كه شش بار
 كردم عمل فتق شده پاره دگر بار
 زنده ای تو در مزرعه، با بچه روی كول
 هستند بدون غم و بی دغدغه مشغول
 اما عوضش اقدس من، طفلك ساده
 جانی نتواند برود پای پیاده

سرگرمی اطفال تو گاو است و بزوسگ
 طفل من بیچاره گرفتار عروسک
 در مزرعه‌ام زالوی بی هیچ هزینه
 چسبند به ساق و سل صغری و سکیه
 در شهر، همین‌ها که یکی پنج ربال است
 کردم همه، زالو به عیال تو حلال است
 القصد اگر قرض خودت را نکنی رد
 از چشم خودت دیدی اگر خوبی و گر بد
 یکبار بتو گفته‌ام، این بار دوباره
 فرزندی سرجاش ولی فسخ اجاره
 ارواح همان «مفتخور اکبر» مرحوم
 این زن بمیره، مرگ همین «اقدس» معصوم
 کاری بکنم با تو شود عبرت نظار
 تا نقل مجالس بشود در سر بازار
 بی شور من امنیه و حاکم نخورد آب
 فردا نکنی شکوه بگی ظالمه ارباب؟
 آن عکس قبا ترمه، عصا نفره، بدیوار
 جد من و دارنده طومار ز دوبار
 داریم مدال و لقب و طومار و بنچاق
 سلطان ولایت به همین گفته قمرساق
 پانصد تومن انگار کنم بر سرکارت
 با توصیه من بدر آرند دمارت
 تا برزگر لختی چشمش نشود باز
 جزأت ننماید که به ارباب کند ناز

بر نیزه به پشت تو که ناچاره نجوئی
 کارکردن خر، خوردن یابو تو نگوئی
 ای وای، که بیدار شود فعله و دهقان
 آگاه و خبردار شود فعله و دهقان
 این دست به تعظیم، روی سینه مظلوم
 فردا بگذارد بفشارد روی حلقوم
 تا گرسنه ام گویم، مشقت عوض نان
 پروار تنم را شکند دنده و دندان
 گوئی که برو کار بکن کار بکن کار
 آن هیزم و آن جنگل و آنهم سر بازار
 سکنه کنم آنوقت از آنجا که قرار است
 برمفتخوران مرگ به از زحمت کار است
 پالتو و برف
 آثار بیادماندنی

افراشته

در شماره های گذشته پیرامون زندگی و آثار محمد علی افراشته شاعر
 مردم مطالبی نوشتیم و قصد داشتیم مطلب را بقول معروف درز بگیریم
 ولی برخی از دوستان و «جوانان قدیمی» از ما خواستند لااقل شعر «پالتو
 و «برف اعنیا و برف فقرا»ی افراشته را هم چاپ کنیم تا آنها بیاد
 روز و روزگاران گذشته آنها بخوانند و یادی از دوران جوانی و روزگار
 پرشور و شرخویش کنند و مزه آن روزهای طلایی رادر ذائقه خود حس کنند
 همانطور که در شماره پیش نیز اشاره شد، در این چند شماره فقط
 پیرامون شعر افراشته سخن گفته شد درحالیکه او «تعزیه ها»، «نمایشنامه
 ها»، «تتبیقات تاریخی!» و داستانهای فراوانی نیز دارد که در سالهای ۵۹ تا

۶۱ با نامهای «مجموعه شعر افراشته» «چهل داستان» «نمایشنامه ها»، «تجزیه هاو سفرنامه» بوسیله نگارنده در تهران انتشار یافته است و درج آنها یا سخن گفتن پیرامون آنها، شئوی را هفتاد من کاغذ می کند. شاید در آینده این فرصت و امکان را داشته باشم که گزیده ای از کارهای این شاعر را که بر من سعت استادی داشته است جمع آوری و منتشر کنم.

در این شماره با درج شعر پالتو و برف اغنیا و فقرا بحث پیرامون شعر او را بپایان می بریم. شعر پالتو افراشته، بی اختیار خواننده را بیاد پالتوی «گوگول» نویسنده نامدار روس می اندازد. این شعر یکی از کارهای افراشته است که در نخستین کنگره نویسندگان و شعرا که در سال ۱۳۲۵ در تهران تشکیل شد خوانده شده است:

پالتو

ای چارده ساله پالتوی من	ای رفته سرآستین و دامن
ای آنکه به پشت و رو رسیدی	جرخوردی و وصله پینه نیدی!
هرچند که رنگ و رو نداری	وارفته ای واتسو تندی
گشته یقه ات چو قاب دسمال	صد رحمت حق به لنگ بقال
پاره پوره چو قلب مجنون	صد تکه چو بقچه گلین جون
ای رفته به ناز و آمده باز	صد بارگرو دکان رزاز
خواهم ز تو از طریق یاری	امساله مرا نگاهداری
این بهمن و دی مروتوازدست	تا سال دگر خدا بزرگست

این شعر در آن روزگار خیلی گل کرد و شعرا هریک به شیوه افراشته، برای گت، کفش، پیراهن، شلوار و جوراب خود شعری ساختند که اکثر آنها در روزنامه چلنگر چاپ شد. در سالهای بعد شاعر و نویسنده و طنز پرداز معروف، حضرت خسرو شاهانی (که روزگاردازی باهم همکارو یار غار و ندیم و صمیم بودیم و اینک باجبار از هم دوریم) با استقبال از شعر پالتو افراشته، پالتوی دیگری ساخت که آن نیز معروف شد و بقول شاهانی چه «پلوهانی» که از صدق سر این پالتو نخوردم! اینک شعر پالتو شاهانی:

ای پالتو چاک چاک پاره	ای همسفر ره اداره
ای یار خزان و هم زمستان	ای یار قدیمی دبستان
ای یار عزیز و با وفایم	دلسوز تر از خودم برایم
یاد آر عزیز من تو آتی	دوش پدرم بدی زمانی
خیاط سرگذر جفا کرد	اعضای ترا زهم جدا کرد
کوچک بشود بهر چاکر	از بهر منت نمود حاضر

سوراخ شدی. چو غال زنبور بس وصله زدم نموده ای باد با پول تو مشکلم گشادم هی شستم و پشت ورو نمودم خجلت زده ام زپشم ومویت سوگند ترا به روح جدت یکسال دگر بیا وفا کن کوچکت کنم بدم به بچه ام	حالا شده ای چو قطعه تور یکدم نشدی ز دست من شاد از بسکه ترا گرو نهادم از بسکه ترا رفو نمودم شرمنده شدم ز پشت ورویت قربان بروم به شکل و قدت یکسال دگر به من صفا کن تاسال دگر ترا ببخشم
--	---

آی گفنی

برف اغنیا

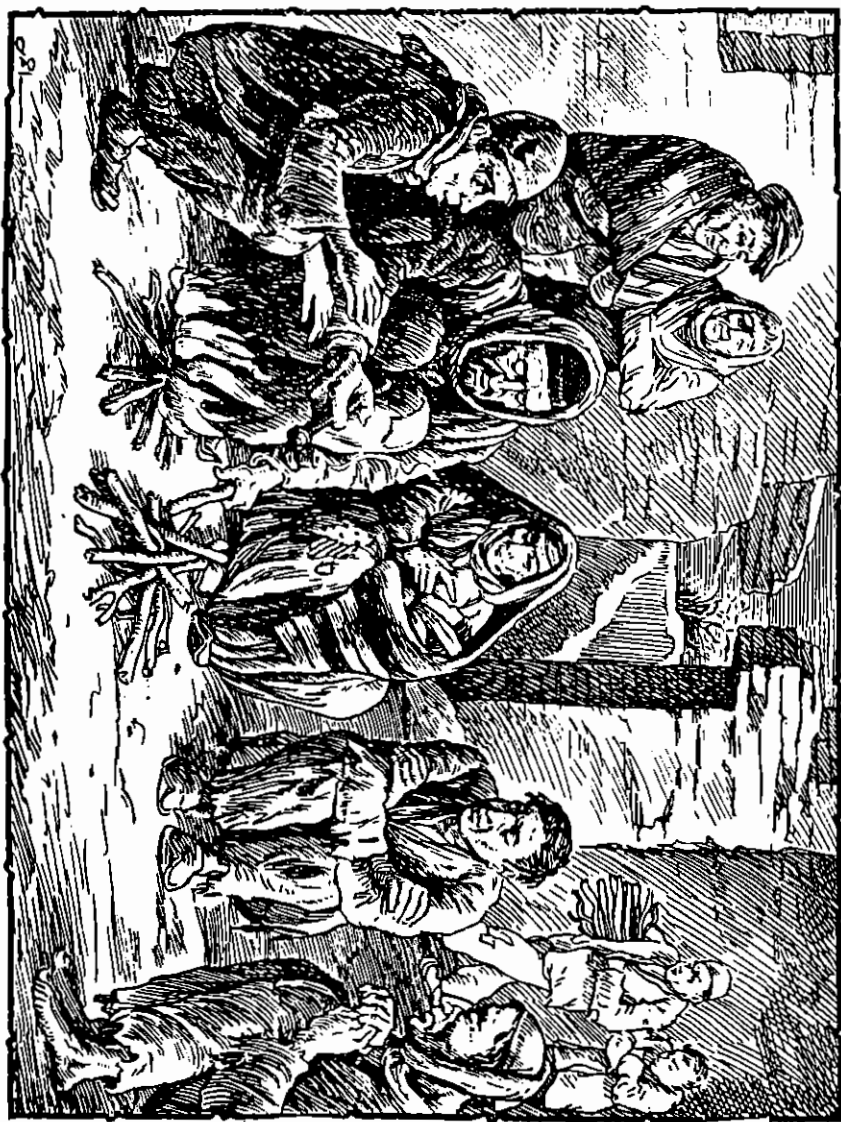


نوی این برف چه خوبست شکار - آی گفنی
گردش اندر ده ما آنور غار - آی گفنی
ران آهونی و سیخی و کباب و دم و دود
اسکی و ویسکی و آجیل آچار - آی گفنی
مو طلا دلبر زاغ و نپل و سرخ و سفید
با سیه چشم و سیه چرده نگار - آی گفنی

بیش از اندازه معمول نباشد لاغر
چاق باشد نه که چون اسب مجار - آی گفتی
ضرب تهرانی و آواز قمر، ساز صبا
رقص شرقی و غزل‌های بهار - آی گفتی
با تلنگر، به لب میز غذا تق تق تق
پنجه‌های مانیکور، گرم به کار - آی گفتی
دست، قفل کمر و پنجه بهم موقع رقص
سر پا، دو به دو و چار به چار - آی گفتی
ویسکی و کتلت و کنیاك فراوان خوردن
بله دادن به سر و سینه بار - آی گفتی
بدبه‌ای برف‌چرخوبی تو، چه لوسی، ماهی
زینت محفل مائی تو بیار - آی گفتی

برف فقرا

توی این برف چه خوبست الو - آی گفتی
يك بغل، نصف بغل، هیزم مو - آی گفتی
زبر يك سقف، ولو بی‌درو پیکر جانی
تا در این برف نباشیم ولو - آی گفتی
منقلی تا که در آن خاکه ذغالی ریزیم
همچو جان تنگ بگیریم جلو - آی گفتی
يك دوناگونی باره، که روی‌دوش کشیم
نکند برف اثر در من و تو - آی گفتی
استکان و قوری و سمور و قند و چائی
دو سه سر از چپقی کوك و برو - آی گفتی



مشتمالی سر حمامی، و بعدش کرسی
 يك شب اندر همه عمر، ولو - آی گفتی
 گوشه دنجی و گرمی، که توان چرت زدن
 کفش و شلوار و کتی کهنه ونو - آی گفتی

تخت کفشی که در آن آب سراپت نکند
 رخت گرمی که نگردیم جدو - آی گفتنی
 کار و کسبی که از آن نان و لبوئی برسد
 ما که سیریم هم از بوی پلو - آی گفتنی

...

صد نفر برهنه و گرسنه، غارت گشته
 سه نفر گرم به یغما و چپو - آی گفتنی
 زحمت کار ز ما، راحتی از آن حشرات
 کشت از ما و از آن عده درو - آی گفتنی
 مادری زاده مرا مثل تو، ای خفته به ناز
 می رسد نوبت ما غره مشو - آی گفتنی
 وه چه غولی، چه مهبیی، چه بلائی ای برف
 قائل رنجبرانی تو، برو - آی گفتنی



این عکس در تاریخ ۱۳۳۸ در تهران گرفته شده است . از راست به
چپ : منوچهر محجوبی ، ممتاز میثاقی (سنگسری) و نگارنده
(نصرت الله نوح)

سنگسری

مشهورترین شاعر گمنام!



سنگسری از مشهورترین شعرای گمنام وطن‌پردازانیم قرن اخیر مطبوعات است. آری اشتباه نکرده اید. از مشهورترین گمنامان، زیرآبادیهانام مستعار، در نیم قرن اخیر، در مطبوعات مطلب نوشت و با شناسنامه ای عوضی زندگی کرد و به غیر از چندتن از دوستان نزدیکش هیچگاه کسی اسم واقعی او را ندانست. در واقع نام واقعی او فقط بر سنگ قبرش در بهشت زهرا نقر گردید. اینهمه از وحشت حکومتی بود که در بدیدن بال او امثال اومی گشت تا آنهارا به سیاهچالها بسپارد. در مورد مردی که جامعه مطبوعات و خوانندگان، آثار او را با نامهای: م. م. سنگسری، سنگپاتی، مش مسلم،

علامه درگزینی ، مش مندلی ، توله خرس ، بیرگ ، دوسرطلا ، مفلوک ، قوچعلی ، ننه همد ، اجاره نشین ، نقدعلی ، مافنگی ، گربه مرتضی علی ، سرخر ، حمال باشی ، قندعلی ، زرشک علی ، گداعلی ، لقا ، م . امتیاز ، نقعلی ، شوفره و . . . خواننده اند مطلب گفتنی بسیار است . زیرا تاکنون فقط درجلد دوم کتاب "طنزسرایان ایران ازمشروطه تاانقلاب" اثرمرتضی فرجیان ومحمدباقرنجف زاده بارفروش ، پیرامون سنگسری مطالبی نوشته شده که آن نیزبااستفاده از یادداشت های نگارنده بوده که تذکر داده شده است . درکتاب "چهره مطبوعات معاصر" هم که درسال ۱۳۵۱ بوسیله آقای غلامحسین صالحیارنویسنده ومترجم معروف انتشاریافت ازنسنگسری فقط بانام غلامعلی لقا ئی اسم برده شد.

اودرسال ۱۲۹۲ شمسی درسنگسرازتوابع سمنان بدنیاآمد. البته نام این شهربعدازانقلاب به "مهدی شهر" تبدیل یافت ولی مردم همان کلمه سنگسرابکارمیبرند.

درشناسنامه ای که برای این کودک سنگسری صادرکردندنام اوراعلی وفامیلش رامیشاقی نوشتند ولی اوبعدهانام "ممتاز" را برای خودبرگزیدوچون کارش رانندگی کامیون بوددرقهبره خانه های بین جاده ها و دربین رانندگان ، به "علی آقاشوفر" ، "علی آقاممتاز" و"ممتازسنگسری" معروف بود. اودیلمه زبان انگلیسی ، طلبه حوزه علمیه ، شاعر، دامستان نویس ، مترجم ، طنزپردازواشنابه زبان روسی بود. فعالیت مطبوعاتی خودراازسال ۱۳۲۷ آغازکرد. درآن سالهای پرجنب وجوش که فعالیت های سیاسی دراج بود، ممتازنیزمانندسایرنویسندگان وشعرا به کارسیاسی پرداخت .

من باممتازازسال ۱۳۳۰ درروزنامه معروف چلنگرکه به مدیریت روانشادمحمدعلی افراشته درتهران منشرمی شدآشناشدم واین دوستی ودرواقع برادری ، تاآخرین روزهای زندگی پرباراودامه داشت وفرازونشیب های زندگی ما، دارائی ونداری ما، که بیشترنداری بودباهم بودومن ازاو بسیارآموختم . شعرممتاز، روان ، مردمی ، ساده ، واقعا" به همان زبانی است که توده مردم باآن سخن می گویند. اوشعرا به سادگی و به روانی مقاله می نوشت ودرواقع شیوه هاطبع آزمائی کرده بود.

درروزنامه چلنگریآنکه شعرای معروفی مانندافراشته ، استادابوتراب جلی (که درآینده پیرامون اوسخن خواهیم گفت) ودههاشاعردیگربودند، شعرسنگسری جای خاصی داشت وطرفداران فراوانی بهم رسانید.

درشماره های آینده فرصت آتراخواهیم داشت تادرباره ممتاز، شعرش ، زندگی پرفرازونشیبش وخاطراتش سخن گوئیم . بعدازانقلاب نیزممتازبا من وگروهی دیگرددست به انتشارروزنامه "آهنگر" زدکه به تفصیل درباره آن

سخن خواهیم گفت . اینک شمیری را که درابتدای انقلاب برای امیرانتظام ، سخنگوی دولت بازرگان سروده است و درروزنامه آهنگرنیزچاپ شد بخوانید:



بازرگان و طوطی

از: علامه درگزینی

طوطی رعنا قد ده فوتی ای!
عشوهرگر تر از نگویان خلب!
بوالعجایب در کلام ناتمام!
ساحر اندر گفتن پیرت و پلا!
کردی آهنگ صدا را غرغره
بعد لختی بیج و تاب و من و من،
چشم و ابرو را بهم برتافتی
تاب دادی مرکب را چون فنر!
تاختی بر هر که بودش دلخوری

بود بازرگان و او را طوطی ای!
چشم میشی، زلف مشکین، غنچه لب
کار او بودی سخنگویی مدام
نادره، در پاسخ پا در هوا
که سخن گفتی ز بیخ حنجره
با مخاطب چون شدی گرم سخن
کمر ستوالی را موافق یافتی
لنگر افکندی به گردن هم به سر
انقلابی وار خوانندی کبرکری

طوطیک را بیج گرفتی در قضا
جای پاسخ، داستان پرداختی
نمدونم، من چمدونم، ولکن برم
مظهر ایجاز و اعجاز سخن!
تا مواجه شد به جعی از رنود
بسته شد راه تجمع کیب کیب
سرنوشت نفت و آن مال و منال
آنهمه وعده وعید و هون وهین
ضبط اموال و فلان و بشمکان
'ای فتا تقصیر آن از من مدان'
چون سرنخ دستت آمد کافیه!
علم و آگاهی پیکو ته کشید
از سخن واماند و افتاد از نفس



هفته‌ها بگذشت و یارو رفت که رفت
آن سخن پرداز لوتی کی رسد!
رشته را کم کرده، پس افتاده بود
مستوی شد هزل و طنز و طبیات
خود از آن طاغوتیان چاقی بود!
واسطه دلال خیلی گنده بود
شب کلاهش، نقش یو.فس.آه، داشت!
چون به پایان آمدش، رفت از سلوک
شد فدای سر و اسرار و کلک
مر سخنگو چون کند؟ - باید برد!
هر دم افزودی به بار سیئات!
پیش خود گفتا که کوته شد مجال
بیج کوکش را گرفت و هی بیج!
طوطیک برجست از نو، روی پاش
نمدونم، من چمدونم، آغاز کرد!

ور سوال آنکونه بودی کر قضا
طفل مصوم! قافیه را باختی
دمدم تکرار کردی، بیلیم
الفرض، این طوطی شکر شکن
بود و بود و بود و بود و بود
با سوال و پرسجوهای عجیب
از فلسطین و رزیانکی شد سوال
قصه‌ی مستکبر و مستضعفین
وعده، آزادی و عدل و اسان
(بشمکان ترکی بهنای فلان
(عیب از شعر است و سجع و قافیه
الخلاسه، طوطی اک چون این شنید
ناگهان پسر زد و اندر قفس

رفت و رفت و رفت و رفت و رفت
چشم‌ها بر درکه طوطی کی رسد
لیک طوطی از نفس افتاده بود
غیبت طوطی سبب شد شایعات
آن یکی گفتا که طوطی زاغ بود
ناقلا، سرمایه‌داری عمده بود
این یکی گفتا، رهی بیراه داشت
دیگری گفتی، نه، کوکی بود کوک -
و آن دگر گفتی که طفلیک طوطیک
چونکه پنهانکاری از حد بگذرد
الفرض، اینگونه کار شایعات
مردبازرگان چو دید این وضع و حال
گفت طوطی را که شد وقت بسیج
زان تکان کوک و تعلیم و تلاش
بار دیگر داستان را ساو کرد

ممتاز سنگسری هیچگاه تخلصی برای خود انتخاب نکرد، درهرزمان و درهر
نشریه ای باضمایی اشعارش را چاپ میکرد. درروزنامه چلنگر، م. م. سنگسری،
سنگپائی، چریک، مزدک، م. امتیاز و چندنام مستماردیگرا داشت. بعد از ۲۸
مرداد که مطلقاً درویرمجلات و روزنامه هائمی گشت تا اینکه درسال ۱۳۴۷ همکاری
خود را با روزنامه توفیق آغاز کرد که داستانی جداگانه دارد.

قبل از کار با روزنامه توفیق، درسالهای بعد از ۲۸ مرداد، فقط رانندگی کامیون
را عهده دار بود و اگر هم برای بارگیری و یا تخلیه بار به تهران می‌آمد خیلی با احتیاط
حرکت می کرد که کسی او را نبیند و مخصوصاً جماعت روزنامه نویس از وجودش بویی

نبرد، چون میدانست اگر آنها را پیداکند، ماموران رکن دو وساواک هم اوراپیدا خواهند کرد.

خانه اش (یعنی اتاقش که اجاره ای بود)، درخیابان سی متری تهران مقابل خیابان مختاری بالای یک نانوائی بربری پزی بود که بقول خودش زمستانی گرم داشت ولی فریاد از تابستان! دراین اتاق اوباهمسر، مادرهمسر، وفرزندانش: داریون، پوشکین، مارلین، پروین ونسرين زندگی میکرد. بعد از این سالها خانه اش به خیابان سلسبیل انتقال یافت و در این اواخر به افسریه، شرق تهران نقل مکان کرده بود.

ممتاز با همه احتیاط هایی که میکرد یکبار در سال ۱۳۳۳ دستگیر شد. جریان دستگیری اوبانصورت اتفاق افتاد که شاگرد راننده ای که داشت وسنگسری هم بود، آژدان شده بود و او را بعنوان شاعری چپگرا و ضدشاهی می شناخت. این آژدان همیشه جلوی گاراژ انتهای سی متری تهران منتظر بود تا ممتاز از بیابانها برگردد. همین که ممتاز کامیونش را در گاراژ پارک میکرد آژدان با سلام حق بجانبی، حق و حساب خود، یادرواقع حق السکوت خود را از او مطالبه میکرد و او هم بناچار آنرا می پرداخت. تا روزی رسید که واقعا ممتاز پول به همراه نداشت و به آژدان روی خوش نشان نداد، آژدان هم او را دستگیر کرد و تحویل کلانتری داد. ولی چون ممتاز با شناسنامه ای غیر از شناسنامه خودش زندگی میکرد و آژدان هم این موضوع را نمی دانست و نام جدید ممتاز با شناسنامه عوضی، سوء سابقه ای نشان نمیداد، او را آزاد کردند.

در فروردین ماه سال ۱۳۳۵ که من تازه از زندان آزاد شده بودم ممتاز گفت: آماده باش با هم به سفارت برویم. یعنی با کاسیونی که اوبارکشی میکرد من هم کنارش نشستم و از جاده کنار شمال، به طرف مازندران و گرگان و گنبد و مشهد حرکت کردیم.

در جاده هراز کامیون را کنار رودخانه هراز متوقف ساخت و برای آب تنی به رودخانه رفت. همراه به آب تنی تشویق کرد ولی من از جریان شدید آب وحشت کردم و فوری از رودخانه درآمدم و لباس پوشیدم. ممتاز با دیدن من فی البداهه گفت:

ترسید از صلابت و از هیبت هراز "نوح"ی که بود منجی عالم زآبها
و این بیت را پس از خروج از آب، تکمیل کرد که هم در چاپ اول تذکره
شعراي سمنان" و هم در مجله امیدايران همان زبان با مضای "مزدک" چاپ
شد:

نازم هراز را که ده ددرس زندگی
درسی که هیچ خوانده نشد در کتابها

دیوانه وار نمره زندتاکه گویدت
 بشکن سکوت وجبن مکن از عتابها
 چون گرز ماریچد و هر دم کند تلاش
 یعنی مشوم کدر از این ناصوابها
 کف میکند که من نهم دست روی دست
 تا آنکه آهها فتد از آسیابها
 همگام می شود به دود چشمه زلال
 در کام می کشد، خزه ها، منجلابها
 هرگز نرفته تند و نکرده ست اشتباه
 وانکه نخورده آه و فسوس از شتابها
 دیدی ز چیست "نوح" عزیزم، که از هراز
 لرزیده پشت رستم و افراسیابها

در آن مسافرت و یادرواقع شمال گردی خیلی بـماخوش گذشت ولی من
 روحاً افسرده و ناامید بودم . ممتاز تلاش میکرد یاس و ناامیدی را از من
 دور سازد و مرابه آینده امیدوار کند. در همین زمان بود که من شعر یاس آلرودی
 با عنوان "برق نیرنگ" ساختم که در مجله امیدایران که صفحه ادبی آن "نغمه
 های امید" نام داشت با امضای "سپند" چاپ شد.
 ممتاز که امضای مرا می شناخت ، شعر تندی در پاسخ شعر من ساخت
 و در اولین دیدار آنرا بمن داد و گفت : این پاسخ شعرت را در همان مجله و همان
 صفحه چاپ کن . من گفتم : همراه با پاسخی که به شعر شما خواهم داد
 آنرا چاپ خواهم کرد. ولی مجله امیدایران از چاپ آن دو شعر خودداری کرد
 و من نسخه ای از آنرا به ممتاز دادم . اینکه که بیش از ۳۵ سال از آن تاریخ
 میگذرد هر دو شعر را بیاد او در اینجای برای اولین بار چاپ می کنم :

یاس و حرمان به من مکن تلقین

زیر عنوان " نغمه های امید "	یاس و حرمان به من مکن تلقین
آه ، وقتی که شعر تو خواندم	نفسم بند شد سرم سنگین
می شناسم ترا و میدانم	ز چه روهستی این چنین بدبین
یک شکست چنین پریشان کرد	برئود از تو عقل و منطق و دین
یک شکست و چنین فغان و هوار ؟	این همه داد و ناله و نفرین ؟

گرنصیبت نشدکناره نشین ؟
 جادهندت به عرش و خلدبرین ؟
 آن نباشدچگونه باشداین ؟
 به غلط وصف می کنی به چنین
 گاه بالائی و گاهی زیرین
 گاه صاحب مقام و گاه مسکین
 مالك هندوچین و هم ماچین !
 درمکانی دگر شود تعیین
 که چسان گشته است شیرعزین
 یازبالاویاکه ازپائین

بدرآمدچوشیرنرز کین
 مصرید درردیف فیلپین
 گاه باشدعروس بی کابین
 که نشایدخوری به ساخارین
 ورنه بامفزمیخوری بزمین
 دانت شاعری متین ووزین
 حیف باشدتوهم شوی ننگین
 نبود، زندگیست زهراکین
 چکنم، ای برادردیرین ؟
 همدم بنگ باشم و مرفین ؟
 بگذارم دهان مشدی امین ؟
 بکنم وصف خال و ساق و سُرین ؟
 من که نان خورده ام زگدیمین
 خاک درگاهشان نهم به جبین
 نکنم کارملانصرالدین !
 مُردم اردر رهش مچه بهتر از این

توبه امیدصرف پیروزی
 خواستی بی ریاضت و طاعت
 زندگانی شکست و پیروزیست
 توکه آنرا ندیده ای به دُرست
 بوده هرکس به عمر خود صدبار
 گاه غالب شده گاهی مغلوب
 کشور روم بوده در سابق
 حالیا سرنوشت این کشور
 به همین مصرحاضری بنگر
 ناگهان شدتحولی پیدا

قدعلم کرد مرد مردانه
 آن شکست ارنبود امروزه
 آری، ایدوست زندگی این است
 که چنان می شود بکام تو تلخ
 رخت آن نیست، زود از آن برگرد
 تو رفیق عزیزمن هستی
 حیف باشد که از تو لغزد پای
 الغرض، گر که عشق آینده
 گر که پند ترا قبول کنم
 زیج بنشینم و به کف کشکول ؟
 یاکه درشیره خانه ها، و افور
 یاکه مانند بعضی از شعرا
 من که یک عمر برده ام زحمت
 تازه مداح این و آن گردم
 نی، نی، هرگز در این اواخر عمر
 دلخوشم، عاشقم به آینده

ویاسخی که من به شعرا و دادم و تمامفغانه (بفیرازابیاتی از آن که در کتاب تذکره
 شعرا ی سمنان تألیف خودم در سال ۱۳۳۷ بچاپ رسید) امکان چاپ نیافت، این
 بود:

شاعر نکته سنج نازک بین
 داده ای دردورنج من تسکین
 کرد کام چو زهر من شیرین
 گاه گریاندی ام به طبع وزین

ای رفیق مبارز دیرین
 آفرین، آفرین که بایک شعر
 قطعه دلنشین و شیرینت
 گاه خنداندی ام به لطف کلام

مطلب خویش راکنم تبیین !
 من کی ام، وزچه گشته ام بدبین
 دیده ای زندگانی ام به سنین
 دیده ای ریختم عرق زجبین
 نی چو فرهاد درره شیرین
 در بدرگاه وگاه خانه نشین
 که به شادی وگه به رنج قرین
 درسیه چال شده کام زمین
 ازگلسویم نرفته بریائین
 جاده ندیم به عرش وخلد برین؟
 جان داروین تو بسی غمگین
 تاکنی قافیه ز "خلد برین"
 گرهمه فحش باشد وتوهین
 قافیه، می کندسخن تعیین !
 سر، فدای شکم کندمسکین
 ای سخندان بی عدیل وقرین
 شاعران به برج عاج نشین
 نشسته دارد چو بادۀ قزوین
 که گریبان من گرفته چنین :
 پیرو دین ومسلك وآئین
 کفروناتاق به آسمان وزمین
 باطناً نیست آدم بیدین
 کفروناتاق به آسمان وزمین
 گشته ام باملال ودرد عجین
 تا بدانی که نیستم غمگین
 چاپ شدیک شماره قبل ازاین !
 همه جامی شود شفق خونین
 می رسدعیدوماه فروردین
 هرشبی راسحر بود به یقین
 هست آینده نوری به کمین

...

شاعر نکته سنج نازک بین
 بر تو از من هزارها تحسین

بعد از این جمله های معمولی
 گفته بودی که می شناسی تو
 راست گفתי ، که بهتر ازهرکس
 دیده ای رنجهای جانکاهم
 دیده ای تیشه میزد م شب وروز
 که، فراری شدم من ازسمنان
 که به تبعید وگاه در زندان
 بهترین سالهای زندگی ام
 قطره ای آب، بی شکنجه ودرد
 من کجا خواستم که بی طاعت
 پس بگیر این سخن که از تو شدم
 شاید این جمله را تو آوردی
 گر چنین بوده می پذیرم من
 آری ایدوست، گاه وگه در شعر
 شعر گردد فدای قافیه ای
 عذر می خواهم ای رفیق عزیز
 هست روی سخن بجانب آن
 شعرتو محکم است و نفوذ لطیف
 بشنو اکنون زیاس و بدبینی
 بارها دیده ای، مسلمانی
 از سر درد و رنج می گوید
 باطناً نیست کافر مرتد
 از سر درد و رنج می گوید
 من هم از حسرت گذشته خویش
 تا بدانی که نیستم مایوس
 آخرین شعر بنده را بر خوان
 نیست گس منکر حقایق تلخ
 بعد پانیز بی شک و تردید
 نزد هرکس مسلم است این امر
 روزگار سیاه ما را نیز

ای رفیق بزرگ من، ممتاز
 از تو هستم بجان و دل ممنون .

آن جسارت ببخش بردار وین	کرده ام گرجسارتی درشمر
منکه خود رانمی کشم سراین!	گردوجا قافیه شده تکرار
مُرد و درخاک شمرشد تدفین	شایگان گشتن قرآنی هم

خاطره ای

از هزاران خاطره

ممتاز سنگسری با آنکه شاعری پرکار و نویسنده و مترجمی توانا بود هیچگاه در مورد زندگی، کار و مبارزات خود مطلبی ننوشت. البته من که خوشبختانه در طی این سالها شاهد و ناظر کارش بوده‌ام، به زندگی او آشنا هستم که بتدریج به نوشتن آن خواهم پرداخت.

تنها مطلبی که درباره زندگی خود نوشته است عنوان "خاطره‌ای از هزاران خاطره" دارد که در شماره چهارم روزنامه "آهنگر" بمناسبت بیستمین سال درگذشت روانشاد محمدعلی افراشته نوشته است که آنهم بیان چگونگی آشنائی او با افراشته و نشان دهنده این واقعیت است که افراشته چه حقی به گردن من و ما دارد. در این نوشته به گوشه ای از زندگی ممتاز بقلم خود آشنا میشویم:

"اولین بار در کلوپ مرکزی حزب باهم آشنا شدیم. در آن زمان من بطور تفنن اشعاری به طنز میسرودم که فقط بین رفقا و دوستان دست بدست میشد و بعد هم پاره میشد و به دور انداخته میشد، چون غالباً یاد رزمره هزلیات بود یا هجویات. آنروز، یعنی روزیکه با افراشته آشنا شدم، شعری ساخته بودم بر مبنای آخرین خبر روز و آن خبر از این قرار بود: که چیان کایچک و یاقول اربابان آمریکائیش "ژنرال سیموس چیان کایچک" بسرعت از مقابل ارتش توده ای مائوتسه تونگ در حال هزیمت بود و آخرین مقاومتش درهم می شکست. طبق معمول و مطابق سرنوشت یک نواختی که دست روزگار برای این قبیل مزدوران تعیین کرده، همسرش، یعنی مادام چیان کایچک در اینجا و آنجای دنیا، به دوره گردی افتاده بود و برای نجات شوهر افیونی و واشنگتن و لندن را، دم بساعت زیر پامی گذاشت و استفاه کنان کمک می طلبید. باری، من به شیوه رضیه همیشگی خودم شعری در هجویان خانم و مسافرت هایش درست کرده بودم و در گوشه ای از محوطه کلوپ برای عده ای از رفقا مشغول خواندنش بودم که افراشته سر رسید و پس از لحظه ای مکث و تأمل و گوش دادن به آن

هجریات منظوم ، خنده‌کنان دستم را گرفت و باهم به قدم زدن پرداختیم . ضمن قدم زدن ، پس از یک سلسله تشویق و ترغیب و راهنمایی های شاعرانه ، ازمن خواست که سوزۀ شعر را به او بدهم تا با الگوی طنز سیاسی واقعی آشنا شوم و با اصطلاح از شاعر کوچه بودن به شاعر روزنامه شدن نقل مکان کنم ! شعری که افراشته بر مبنای آن سوزۀ ساخت ، شعری بسیار کوبنده و دلنشین بود . آن شعر در همان روزها در روزنامه های آن زمان به چاپ رسید و هر چند که من امروز حافظه ام یاری نمی کند ولی همینقدر میدانم که اینجوری شروع میشد :

شوه سرتر یا کی پفیوز تو	گشته خانم ، قوز بالا قوز تو
پول را از ما گرفت و اسلحه	خورد و هرگز نم خورد از سانه
نانکن و هوچو و فوچوم که رفت	سوچو و کوچو و پوچو هم که رفت
ای درینا تخم شلغم کاشتیم	خود کلم بود آنچه ما برداشتیم
"عاقبت سرکنگبین صفرا فزود"	زحمت وال استریت بیهوده بود

و ... الی آخر

آشنائی و دوستی من و افراشته بدین ترتیب شروع شد و تا روزهای شب کودتای شاه - رزم آرا ، که من تجربه بگیر و بیند های گروه ها و دستجات ضد استعماری ، و زیرزمینی شدن احزاب چپ گرا شد ، ادامه داشت و باید صادقانه اعتراف کنم که و ارستگی افراشته ، بی تکلفی او ، خصوصیات انسانی او ، سخت مرا تحت تأثیر قرار داده بود . و از همه مهمتر اینکه راهنمایی های استادانه افراشته قریحه شاعرانه مرا از آن صورت هردمبیل گوئی به مسیر درست گوئی و درست اندیشی سوق داد .

ظهور چلنگر

بعد از بگیر و بیند ها و برقراری حکومت اختناق سال ۱۳۲۷ ، من که از جریانات سیاسی و بخصوص ندانم کاری های پرنسیپی بعضی از دوستان و همفکرانم مایوس و دلزده شده بودم راننده کامیون شدم و سربه بیابانها گذاشتم و دیگر از افراشته و فعالیت های سیاسی و ادبی او خبری نداشتم . تا اینکه در آستانه سال ۱۳۳۰ یکپویا ظهور چلنگر مواجه شدم . بلافاصله تبریک و تهنیتی بوسیله پست معمولی برای افراشته فرستادم و ویرایش آرزوی موفقیت کردم . با وجودیکه در نامه ام سعی کرده بودم آدرس و نشانی ای بدست ندهم ولی این محکم کاریها مانع از آن نشد که افراشته پیدایم نکند . نشان به آن نشانی که پنج روز بعد نامه چلنگر خانه مبارکه با دستخط افراشته

بالسم و آدرس دقیق بدستم رسید و در آن نامه مصرأ از من خواسته شده بود که بمحض وصول نامه خود را به "چلنگر کبیر" معرفی کنم. بعلت گرفتاریها و مشغله، چند هفته ای این دست آمدست کردم ولی مگر میشد، افراشته، افراشته دوست داشتنی، افراشته شوخ و بذله گو، افراشته با پرستیپ و متفکر طراز نوین رابه این آسانی هافر اموش کرد. و بدین طریق بعد از چند هفته، دل به دریازدم و بیکراست رفتم به "آخر خط ۱۶ نواب" و خودم رابه چلنگر کبیر معرفی کردم.

در چلنگر خانه

افراشته اصرار داشت که از بیابان به خیابان بازگردم و در چلنگر خانه مشغول کارشوم ولی من هنوز هم یکدل دودل بودم و بالاخره زور او بر من چربید و چند روز پس از آن دیدار، وردست چلنگر کبیر، پشت یک میز "عسلی" فکسنی مشغول کار شدم. ماههای اول به خیر و خوشی گذشت و من اگر بخواهم شرح کامل مرادوات خود را با افراشته و تمامی ماجراها و مشاهدات و جزئیات دیگر را بنویسم از مثنوی هفتاد من کاغذ هم تجاوز میکنند و این بماند برای

بعدها که اگر فرصتی دست داد در کتاب جداگانه ای شرح و بسطش را خواهم آورد. مقصود من از این مقدمه چینی ذکر خیری است از آن معلم بزرگ و آن چهره دوست داشتنی که بهتراست به اختصار برگذارش کنم و بروم سراصل مطلب. باری، همانطور که گفتم چند ماه اول همکاری من و افراشته به خیر و خوشی گذشت ولی پس از گذشت ماههای سوم و چهارم به علت پیداشدن برخی تنگ نظریهادر میان کارکنان پاتوقی، محیط برایم نامساعد شده بود و دست و دلم بکار نمیرفت. برای نجات یافتن از چنین بن بستى هر چند وقت یک بار از چلنگر خانه غیب میشدم و مجدداً سوار بر کامیون، سراز بیابانها در می آوردم و افراشته هم بلافاصله دنبالم میفرستاد و به هروسیله ای بود گیرم می آورد و مجدداً بکارم میکشید. این قایم موشک بازی چندین بار ادامه یافت و افراشته که از علت اصلی جیم شدن من اطلاع نداشت تصور میکرد که من هر چند وقت یکبار با اصطلاح فیلم یادهندوستان میکند و برای کوه و کتل بیابان و به عشق قار و قور کامیون و غربیلک فرمان است که یکهو افسار پاره میکنم و از زیر کار در میروم. روی این حساب یکروز که پس از آن نمایشات تکراری تازه گیرم انداخته بود و مجدداً به چلنگر خانه ام کشانده بود، وقتی بطرف میز کارم رفتم متوجه شدم که محل میزم تغییر کرده و بباد کوراسیون مخصوصی مزین شده. هاج و واج در میان لبخند معنی دار افراشته و نگاههای شیطنت آمیز مستخدم روزنامه، به طرف

سندلی رفتم و بمحض اینکه در پشت میز قرار گرفتم ، افراشته چشمکی به مستخدم زدو مستخدم بلافاصله چندتا پدال کلاچ ترمزویک غربیلک فرمان اسقاطی را از پشت پستوی بیرون کشید و روی میزم گذاشت و افراشته در حالیکه از شدت خنده غش و ریه میرفت روبین کرد و گفت : "سنگسری جون ، آن میزت ، آن دفتر دستکت ، اینم کلاچ ، ترمز و غربیلک فرمان کامیون ، که هروقت هوس کامیون سواری بسرت زد چند تا تکان به این غربیلک مربیلک بدی و همینجاذق دلت را خالی کنی !"

و خلاصه به هرزبانی بود افراشته ، ممتاز را وادار کرد که در چلنگر بیاند . ممتاز دارای چنان طبعی قوی و طنزی کوبنده بود که از روزهای اول ورود او به روزنامه چلنگر ، اشعارش به عنوان "سر شعر" چاپ میشد . او از انسانهایی بود که واقعا از عمق اجتماع برخاسته بود و مایه‌ترین طبقات مردم حشر و نشر داشت . با دردها ، شادیها ، ایده‌ها ، ناایده‌ها ، روحیات و خفیات توده محروم جامعه آشنا بود و در واقع از همان هابود و پیرای آنها هم می‌نوشت . سراسر زندگی او در رنج و محرومیت و اختفا گذشت . او مردی مقاوم ، سرسخت ، مردم دوست ، شاعری فکاهی سرا و طنز اندیشی پر قدرت بود . مطلب این شماره را با نقل شعری از او ، از روزنامه چلنگر پیاپی می‌بریم . عنوان این شعر "مصاحبه با حکیم" است که با کاریکاتور آن از روزنامه چلنگر نقل شده است :

مصاحبه با حکیم عمر خیام



در سال ۱۳۳۱ با آغاز یک موج مبارزه با نوشیدنی‌های الکلی، مفسرین خارجی پس از اطلاع از این موضوع نوشته بودند که تکلیف ریاضیات خیام و سایر شعرا که منبع الهامشان می و مشتوق است چه خواهد بود. چلنگر مخبر خود سنگری را جهت اطلاع از نظریات خیام به نیشابور فرستاد. و اینک نظریات خیام و متن مصاحبه را از چلنگر سال ۳۱ نقل می‌کنیم.

زد داد که خیام مگر بی‌خبری
نه میخانه. به ملک ری خواهد بود
آنوقت ترا منبع الهام کجاست؟
بر فکر رفیق خود تاسف خوردم
ای سنگری بگو که مقصود تو کیست؟
یک نامه برون کشید با سبک فرنگ
دادش به من و گفت که خیام به‌خوان
هر نقطه و خط آن به‌قدر انگشت
شش ماه دگر مئی نباشد در دست
میخواره خمار و زار و دل‌خسته شود
از این خبر جهان تکان ده! دلنگ
تکلیف چه می‌شود به شعر خیام
ابزار دفاعی‌اش! چه خواهد بود
منبع چه خواهد شد و باشد زکیا؟
درد از سر خنده بر دل بنده گرفت
گفتم سرخ‌ر شدی تو در این سحری
از خنده مرا کنی به‌کل مست و خمار؟
از خنده دوباره باز کردم نیش
می‌آر که مهمان بر سریده است به‌من
به‌خود تو ازین خبر به‌رام پکری
هر کار درست و مثبتی هست عقیم
مأمور درست و بی‌نظرا. دادم من
با بهیروالکلیف و با واهورند
صد خمره بنا شود برای تقطیر
بر جرم من و تو پرده پوشنده شوند
افزوده شود به مال دزدان زین راه
با وضع کتون نکردد اجرا به‌درست
پاسخ به‌همیم گفته‌ی آنان را
از هیئت و جبر و از ریاضی و نجوم
در دوره خود شهره آفاق عدم
من یک تنه جنگ مالک و خان رفتم
ای سنگری به مقصد پی به‌ری
از معنی آن کشف حقیقت فرما
یکبار به‌میر این چه به‌یاری است
انگار نبود این چه غم‌واری است
آن دوره که بد نفس کشیدن غدغن

آمد سحری به نزد ما سنگری
شش ماه دگر نه جام و می خواهد بود
چون تعطیلی می‌طبیخ تو خواهد کاست
زین حرف خنک پی تعجب کردم
گفتم که از این کلام منظور تو چیست
دادم که زجیب خویش بی‌نکر و درنگ
اندر وسطش نوشته بودی کیهان
دادم که در آن بخط بسیار درشت
بنوشته که: "در مجلس تصویب شده است
میخانه و می الهی‌الابد بسته شود
گشتند مفسرین روسی و فرنگ
گفتند گر این کار بگیرد انجام
تکلیف ریاضی‌اش چه خواهد بود
پس منبع الهام عموم شعرا
زین حرف خنک مرا پی خنده گرفت
با خنده زدم به کله سنگری
کز مبتذلات عده‌ای نامه نگار
دستش بگرفتیم و نشاندم به‌ش
فریاد زدم کای منم سیم بدن
بعد از دو سه جام گفتم ای سنگری
زین روی که اولاً درین کهنه رژیم
قانون ز اندازه بدر دادم من
آنها که برای منع آن مأمورند
یک ماه دگر منزل هر میر و وزیر
اضیه و باسبان فروشنده شوند
پس ملک و عمارت و دودش شوکت و جاه
قانون فقط از برای من و توست
حالا به‌رسم مطلب کیهان را
ای سنگری بدان که مخلص زعلوم
در دوره خود نادر و استاد بدم
در دوره خود به جنگ شاهان رفتم
گر شعر مرا ز روی دقت نگری
این بیت مرا درست دقت فرما
(گر مردن تو مردن یکبارگی است
(خونی و کثافتی و مثنی رگ و پوست
در جای دگر چنین بود گفته من

(ما افسر شاه و تاج کسی بفروشم
(تسبیح که بیک لشکر تزویر است
فی الجمله اگر تمام اشعار مسرا
بنوی که مبارزه بود سرتاسر
ای سنگسری بهانه می باشد می
چون دوره ما حبس و فشاری بود است
اکنون بنگر که عده ای جاهل دون
یک جمع دگر که واقفند از اسرار
مانند مفسرین و زمین سان حشرات
زیرا که نکات مثبت اشعارم
چون بر ضرر مرتجعین می باشد
تنها به رباعی می ام تکیه کنند
ای سنگسری بگو به این عده پست
حالا که تمام خلق بیدار شدند
لازم نبود گایه و می گفتن
لازم نبود به شمع و پروانه و جام
شاعر که به خدمت خلافتی باشد
زان منبع الهام چه بهتر؟ احق
حالا به مفسرین بگو تا محشر
در ضمن چلنگرا و کالت داری
چون شعر تو مدح توده ها می باشد
این وزن رباعی ام به هر نحو و طریق
هر دخل و تصرفی که خواهی بنما
آن کیمت که گفته وزن من دست مزین
در خدمت خلق من زسر می گذرم
از بنده درود بترسو و نهفت خلق
از من برسان به توده خلق سلام

دستار و قصب به بانک نی بفروشم
ناگاه به یک پهلایه می بفروشم
تطبیق کنی به دوره وحشت ترا
هر ضد رژیم ظلم و ظالم هرور
هر چند که گاه گاه می راهم ... ای
می خوردن من راه فراری بود است
اشعار مرا کنند معنی وازون
چون نوکر خان و مالکد و دربار
سازند برای بنده این مبتذلات
اشعار ملایه مالک و دربارم
ارباب همین مفسرین می باشد
زیرا که جز این نباشد ارباب پسند
حالا دگر آن سبو و پهمانه شکست
حالا که به خصم گرم پیکار شدند
لازم نبود به سورا نی گفتن
زیرا شعرا ز خلق گیرند الهام
با نهفت توده ها موافق باشند
زان مادح و مدوح چه بهتر؟ احق
با شعر می ام کنند خود را منتسر
چون نامه تو ز خلق جوید باری
چون مقصد تو مقصد ما می باشد
با سبک و طریق خویش بنما تلفیق
حتی به چلنگریش هستیم رضا
آن گفته فسانه گشت و آن قصه کهن
زین روی به انحصار نبود نظرم
بر جمله شاعران در خدمت خلق
عرضی نبود زیاده بر این - غلام

شاعران باتوقی و غیر باتوقی

در چلنگر خانه ی مبارکه!

همانطور که در شماره قبل اشاره شد، سنگسری با اصرار افراشته ،
قربلیک فرمان کامیون را کنار گذاشت و سرانجام بقول افراشته به چلنگر خانه
مبارک نزول اجلال فرمود.

سنگسری نه تنها در هر شماره روزنامه چلنگریکی دوتا شعر داشت ، بلکه
اشعار رسیده را هم چلنگری (اصلاح) میکرد و آنها را برای چاپ آماده

می ساخت . کار نظارت بر بستن صفحات روزنامه و تصحیح آن نیز با سنگسری و حسین مجرد بود . مجرد مدیر روزنامه شهر فرنگ بود ولی در این تاریخ (سال ۱۳۳۰) روزنامه او منتشر نمیشد و خود نیز با افراشته همکاری میکرد .

شعرا و نویسندگانی که در این تاریخ با افراشته و چلنگر همکاری میکردند ، تا آنجائی که بخاطر دارم عبارت بودند از ابوتراب جلی ، مهندس امین محمدی (که داستانهای طنز خود را با امضای طوطی می نوشت) خلیل سائانی (موج) که نام اصلی او مصطفی خلیفه سلطانی بود ولی چون تازگی ها از زندان اصفهان آزاد شده بود با این نام معرفی می شد . سید ابوالفضل نثیری که به اتهام شرکت در قیام افسران خراسان غایب به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود و زندگی مخفی داشت . عباس رادفر ، مرتضی معتمدی (م . شبنم) ، محمد پرستش کاشانی ، حسن نوری ، فریدون صهبائی ، حمید سبزواری و گروه دیگری از شعرا و نویسندگان تهران و شهرستانها که کادر اصلی چلنگر نبودند و به روزنامه مطلب و شعر می دادند . این گروه را افراشته و شعرای پاتوقی چلنگر ، شعرای غیر پاتوقی می نامیدند . به این گروه باید نام بیوک

احمری کاریکاتوریست هنرمند را نیز اضافه کنیم که خیلی از نقاشان و کاریکاتوریست های حرفه ای برای چلنگر تربیت کرد . خلاصه اینکه سنگسری در کوتاه مدت چنان به فوت و فن کار روزنامه آشنا شد و به آن مسلط گردید که افراشته هر وقت میخواست به مسافرت برود و یا به استراحت احتیاج داشت روزنامه را به سنگسری و کادر موجود می سپرد .

هجوم به روزنامه ها

سنگسری تازه به کار مسلط شده بود و بقول معروف در سنگر خود جاگیر و یا گیر شده بود که حادثه ۴ آبانماه سال ۱۳۳۰ پیش آمده و همه روزنامه های متری از جمله چلنگر مورد هجوم محرمانی خان رئیس سانسور مطبوعات و مأموران شهرستانی قرار گرفت . داستان از این قرار بود که روز ۴ آبان شانزدهم سالهای قبل از آن ، در میدان امجدیه برای شکرگزاری مولود سبارک قبله عالم مراسم جشن و سرور و رژه و ورزش باستانی ترتیب می یافت . در این روز معمولاً کارت های شرکت در این مراسم بوسیله رکن دو (پدر ساواک) و آگاهی شهرستانی به افراد مخصوص و مورد اعتماد داده میشد تا خدا نخواست افراد ناباب و نامحرم چشمشان به قبله عالم و ملکه محبوب که شریا خانم اسفندیاری بود نیفتد و یا ز خدا نخواست از طرف آن نامحرمان چشم زخمی به وجود سبارک نرسد . اما دست بر قضا آن سال قضیه برعکس شد .

گویا سازمان نظامی معروف ، از آن کارت مخصوص بدست آورده بود و رونود خیر اندیش مقدار معتنا بیی از آن کارت‌ها را چاپ و بین کادرهای مخصوص خود توزیع کرده بودند. نتیجه این شد که هنگامی که میهمانان قبله عالم ورکن دویه میدان امجدیه تشریف آوردند تا از مزایای قانونی آن بهره مند گردند ، جایگاه را از میهمانان ناخوانده پر دیدند. آنهم باقیافه‌هایی مرموز و مشکوک !

باناوختن سرود شاهنشاهی ، میهمانان ناخوانده از جابر خاستند و شعارهایی علیه قبله عالم و خانواده سلطنتی دادند و تخم مرغ و گوجه و تراکت فراوانی هم به طرف جایگاه پرتاب کردند که بقول معروف نبرد مغلوبه شد. این جنگ و گریز فقط در میدان امجدیه نبود. در خارج از چار دیواری امجدیه هم تظاهرات شدید بود و زود خورد فراوان . از تعداد دستگیرشدگان کسی اطلاع نداشت ولی در حدود ۴۰۰ تن از دانشجویان که دستگیر شده بودند به شهرستان تبعید شدند و از صبح فردا همه روزنامه‌های مخالف دربار توقیف شد. معرعلی خان بامامورانش آتشب تا صبح به همه چاپخانه‌های تهران سرزده برده و همه را کنترل کرده بود که میادار و روزنامه‌ای مانند چلنگر ، بسوی آینده ، شباز ، مصلحت و بار و روزنامه‌های مشابه بتوانند منتشر شوند.

چلنگر مخفی و سنگسری

امروز بعد در خیابانهای تهران روزنامه چلنگر بصورت مخفی بوسیله افرادی که در خیابانها رفت و آمد میکردند بفروش میرفت . فروشندگان دوسه نفری در خیابان حرکت میکردند. این شماره روزنامه چلنگر "زره پوش ملت" نام داشت و بصورت یک ورقه دورو چاپ شده بود. چند عکس از قبله عالم ، اشرف و ثریا که هر کدام با سردی وزنی می‌رقصیدند در این شماره چاپ شده بود. زیر عکسی که شاه با زنی می‌رقصید نوشته شده بود: شاهنشاه اسلام پناه در نماز جماعت! زیر عکس اشرف نوشته شده بود: چرندگان ، پرندگان ، برندگان فردا چهارشنبه قرعه کشی است بشتابید. غفلت موجب پشیمانی است . خاطرخواهی خرج دارد.

چلنگر مخفی که پرازش معروف کاریکاتور و عکس ضد درباری بود ، بانامهای مختلف بصورت هفتگی دوسه ماهی منتشر شد ، تا سرانجام روزنامه منطق و بعد مکتب نو بصورت علنی بجای چلنگر انتشار یافت .

لازم است در همین جا گفته شود که روزنامه مخفی چلنگر به پایمردی و فداکاری سنگسری و چندتن از کارگران چاپخانه مجال انتشار یافت . من

از شماره دوم و سوم ، متوجه شدم که سنگسری به تنهائی بارانتشار روزنامه مخفی را بدوش می کشد. در آن تاریخ درخانه ای واقع درخیابان اناری سلسبیل ، سنگسری اتفاقی درخانه خواهرش داشت (هنوز همسروفرزندانش او به تهران نیامده بودند) . از صبح تا بعد از ظهر مطلب روزنامه را آماده می کرد و آنرا با کاریکاتورهای درکیفی دستی جنابیداد و ازخانه خارج میشد تا در چاپخانه ای که هر لحظه بیم دستگیری او میرفت روزنامه را چاپ برساند.

البته او هرگز بمن نگفت که روزنامه را من ، آنهم به تنهائی درمی آورم . ولی من که در اتاق با او نشسته بودم می دیدم او دارد شعر و مطلب می نویسد و دوست نقاشی هم به دستور او کاریکاتور را تهیه میکند. وقتی از او می پرسیدم پس افراشته و جلی کجا هستند؟ می گفت : افراشته مریض است . در بیمارستان بستری است و جلی هم به مرخصی رفته . همین .

بعد از اینکه روزنامه از حالت اختفادرآمد ، روزی در مورد چگونگی انتشار مخفی روزنامه از او سؤال کردم . گفت : دوستان اسم چند چاپخانه را که امکان داشت برای چاپ روزنامه به ما کمک کنند به من دادند. من به یکایک آنها مراجعه کردم ولی هر کدام از ترس و یا وحشت از محرمانی خان از پذیرفتن پیشنهاد من برای چاپ روزنامه خودداری کردند. یکی از آنها گفت : من میتوانم از ساعت ۷ بعد از ظهر که چاپخانه تعطیل میشود آنرا در اختیار شما بگذارم و خودم هم بروم . مسئولیت آن دیگر بر عهده شماست . اگر ما موران فرمانداری نظامی شما را گرفتند من اظهار بی اطلاعی میکنم . من هم پذیرفتم تا در صورت دستگیری اظهار آشنائی با او نکنم و بعنوان کسی که بدون اجازه صاحب چاپخانه ، شبانه و بطور غیرقانونی از آن استفاده کرده ، مسئولیت و پی آمد آنرا بپذیرم . کلید را از مدیر چاپخانه گرفتم و بسراغ دوستان کارگری که به فن چاپ آشنا بودند رفتم و با کمک آنها اولین شماره روزنامه مخفی چلنگر را در آوردم و تحویل دوستان دادم . این گوشه ای از فعالیت و فداکاری سنگسری بود در انتشار روزنامه مخفی چلنگر.

بانتقل شعری از سنگسری یادش را گرامی میداریم :

اینهم آخر عاقبت علم و دانش!

من که بودم؟ - عالم درمانده و بیچاره ای

شاعر و فیلسوف و دانشمند پانصد کاره ای!

و، چه آثاری که می ماند ز من بهر شما

ضیرکن تا «صورت ریزش» دهم دست شما:

چند تا دولا بچه، مملوز دیوان و کتاب
 که نخواندم یک ورق از آن کتب محض ثواب!
 چند دسته سفته، احضاریه و دستور جلب
 یک دوجین مواک و تیغ و فرچه و مسکوک قلب
 چند تا بطری، بی سر پوش، از ریز و درشت
 چند جوراب بدون لنگه، کفش کهنه پشت
 جامه دانی مملو از زیر جامه های وصله دار
 سوزن و نخ، دگمه های مختلف چندین هزار!
 کبه ای مملوز پاکت، کارت تبریک، نامه ها
 جملگی با خط و امضای رفیق و آشنا!
 چنگکی، بر آن کراوات پاره های گونه گون
 از کمر بند کهنه، کیف کهنه، صد کلکیون!
 چند تا شلوار زانو رفته، خشتک وصله دار
 چند تا کت کهنه، پالتو کهنه بی پود و تار
 صندوقی پراز رساله، جزوه، شعر ناتمام
 چرک نویسی از کمیک و از «پی پی» های درام
 کهنه ساکی در درونش بند کفش تابستا
 پاشنه کش، ابزار واکس و بیضه بند و شب کلا!
 شاد و خوشوقتم که میراثی چنین ارزنده را
 می گذارم تا که پی ریزی کنید آینده را!
 گرچه کس نشاخت قدیم، کس نگفت: ایشان که بود؟
 لیک، از آثار من گویند، حیف از آن وجود!

رسول پرویزی و سنگسری

همانطور که قبلاً گفته شد سنگسری در سالهای بعد از ۲۸ مرداد از کار باروز نامه ها و مجلات خودداری میکرد. هنگامی که من با خلیل سامانی (موج)، محمود پاینده، محمد کلاتتری (پیروز)، کارو و گروهی دیگر با مجله امید ایران کاری کردیم، من بارها از سنگسری خواستم که او هم به ما

پیوندد و آثاری برای چاپ در مجله به ما بدهد . ولی اوهربار به بهانه‌ای شانه از زیر بار همکاری بامجله امیدایران خالی میکرد و وعده به آینده میداد . منم دیگر در این مورد زیاد اصرار نکردم و موضوع فراموش شد .

در سال ۱۳۳۶ بود که روزنامه ناهیدفکاهی به مدیریت سید محمد مقدس زاده منتشر شد و منم با آن روزنامه کار میکردم ، این روزنامه بعلت درج مقاله ای از عبدالرحمان پارسا توپسرکائی ، علیه امامی ، امام جمعه تهران توقیف شد . در همین زمان توفیق نیز در حال انتشار بود ، ولی من برادران توفیق را جز یکی دوبار در دفتر روزنامه « شب چراغ » که در سال ۱۳۳۱ به مدیریت ابوتواب جلی منتشر می شد ، ندیده بودم .

فریدون صهبائی که قبلاً نام اوجزو کادر روزنامه چلنگر آمده است ، روزی بسراغم آمد و گفت : برادران توفیق میخواهند روزنامه توفیق را دریاورند ، از من خواسته اند که باشما تماس بگیرم تا با آنها همکاری کنی

بدین ترتیب من بابرادران توفیق : حسن ، حسین و دکتر عباس توفیق (البته در آن زمان دکتر نبود !) آشنا شدم و همکاری خودراباروزنامه توفیق آغاز کردم .

چند ماهی از همکاری من باتوفیق می گذشت ، روزی برادران توفیق مرادراتاق خودشان خواستند و پس از کلی مقدمه چینی گفتند: مامی دانیم که سنگسری در تهران است و دوست شماست ، بجز شما هم کسی اورائی بیند ، ما هم نمی خواهیم اورا ببینیم ، فقط با او صحبت کن که اگر دوست دارد و مایل است گاهی شعری باهراسمی که دوست دارد به شما بدهد و شما آن را برای چاپ در اختیار ما بگذارید . از این موضوع هم به غیر از ماو شما کسی اطلاعی پیدا نخواهد کرد . باینکه ماسوژه رابرای ایشان بوسیله شما میفرستیم و شعرش را که ساخته شد برای ما بیاورید و در مقابل هر مبلغی را که خودشان تعیین کردند می پردازیم .

من دیدم برادران توفیق از وجود سنگسری در تهران و رابطه من با او باخبرند و انکار فایده‌ای ندارد . (البته حدس می زدم که فریدون صهبائی که دوست سنگسری هم بود آنها را در جریان کار گذاشته است) ، گفتم : بسیار خوب ، من باخودش صحبت می کنم و نتیجه اش را به شما اطلاع میدهم .

چند روز بعد که سنگسری از بیابان برگشت به سراغش رفتم و ماجرا را به او گفتم . بعد از کمی سکوت ، گفت : باشد برای سرویس بعد که بری گردم در این مورد باهم صحبت می کنیم .

معمولاً سرویس او بین ۸ تا ۱۰ روز طول می کشید زیرا کامیون مال

التجاره را از تهران به مشهد یا گنبد و یا اهواز و جنوب می برد و تخلیه میکرد و باباردیگری به تهران برمی گشت .

دربازگشت وقتی به منزلشان رفتم گفت : به شرطی که بغیر از من و حسن و حسین ، کس دیگری مطلع نشود حرفی ندارم . (دکتر عباس توفیق به ادامه تحصیل و تدریس در دانشگاه مشغول بود و ساعات بیکاری را در روزنامه بود) .

خلاصه اینکه همکاری پنهانی سنگسری با روزنامه توفیق شروع شد و اولین شعری که به روزنامه داد عنوان « ریش ده منی » داشت و بالامضای مستعار « سنگگی » چاپ شد .

این شعر با استقبال بی نظیر شعرای توفیق مواجه شد و آنرا قاب کرده در دفتر توفیق زده بودند تا شعرای جوان از آن سرمشق بگیرند .

کم کم ترس سنگسری ریخت و اتفاقی در خانه برادران توفیق که در کوچه شیانی (امیریه) واقع بود ، در اختیارش گذاشتند و اودر آن اتاق که مثلاً دفتر کارش بود شعرهای رسیده را اصلاح میکرد و جواب نامه هارا می داد . بعد هم کم کم به اتفاقی در دفتر روزنامه توفیق ، واقع در خیابان اسلامیول نقل مکان کرد و کم و بیش بانام « غلامعلی لقائی » به چند نفری معرفی شد و کارش را ادامه میداد .

مدتی به همین ترتیب سپری شد ، تا روزی برادران توفیق بمن گفتند : ممتاز امروز نیامده ، او هر وقت میخواست نباید تلفن میزد ، مانا راحت هستیم ، لطفاً به منزلش سری بزن و ببین چرا بدون اطلاع نیامده است ، نکند حادثه ای برایش پیش آمده باشد .

من بخانه سنگسری رفتم ، او را در حال مطالعه دیدم . گفتم : چرا امروز به دفتر نرفتی ، بچه ها نگران تو بودند . گفت : توهم چند روزی نرو ، وضع قمر در عقرب است . گفتم : متوجه نشدم ، چطور وضع قمر در عقرب است ؟ از کدام جهت ؟

گفت : امکان دارد روزنامه توقیف شود .

من از شنیدن این جمله از دهان ممتاز ، نفرم سوت کشید ، چون برادران توفیق با آنهمه رابطه گسترده ای که با رجال و مقامات داشتند ، هنوز متوجه نشده بودند که روزنامه توقیف میشود . ممتاز مخفی و فراری از کجا باید به این موضوع پی برده باشد ؟! ممتاز که بهت و حیرت مرا متوجه شده بود ، گفت : داستان بین خودمان بماند تا روزی ما چرا را برایت بگویم .

باشنیدن این جمله ، حیرت من بیشتر شد ولی چون به او اطمینان داشتم ما چرا را تعقیب نکردم .

بعد از توقیف و سرانجام لغو امتیاز روزنامه توفیق که ممتاز با مجله کاریکاتور به مدیریت « دولر » کار می کرد ، در سالهای ۵۰ و ۵۱ روزی

ماجرای توقیف روزنامه توفیق و چگونگی اطلاع او از آن ماجرا را برای من تعریف کرد .

افراشته مرابارسل پرویزی مربوط کرد

اودر مورد چگونگی اطلاع از توقیف روزنامه توفیق گفت : ماجرا برمی گردد به زمستان سال ۱۳۴۴ اضافه کرد :

در زمستان سال ۱۳۴۴ افراشته که در مخفی گاه خود زندگی میکرد، قرار شد به خارج از کشور انتقال یابد . اجازه داشت با چند تن از دوستان خود در همان مخفی گاه دیدار و خداحافظی کند . یکی از این دوستان مورد اعتماد افراشته ، رسول پرویزی نویسنده معروف بود که در آن روزها طرفدار دربار و علم بود .

هنگامی که رسول برای خداحافظی پیش افراشته میروید به او میگوید چه خدمتی از من در مورد شما و دوستان و همکارانتان ساخته است؟ من میتوانم آنها را از گزند ساواک حفظ کنم . افراشته به او میگوید : جلی را که گرفته اند فقط سنگسری مانده که او هم آواره بیابانهاست . رسول می گوید : این کارت ویزیت من است ، آنرا به سنگسری یا هر کس دیگری که در خطر است بده ، تا با من تماس بگیرد . من آنها را حفظ خواهم کرد و به آنها کار خواهم داد .

بعد از رفتن رسول پرویزی ، من (سنگسری) بیدار و خداحافظی با افراشته رفتم و اوضمن اینکه کارت رسول را به من داد به من گفت : رسول از رفقای قدیم ماست، درست است که با انشعاییون از حزب کنار رفته ، ولی دلش همیشه با ما است . به او اعتماد کن .

من هم به او اعتماد کردم و سراغش رفتم . بمن گفت : بدون اجازه من با هیچیک از مجلات و روزنامه ها کار نکن . من هم گوش کردم . روزی که مرابه همکاری با مجله امیدایران دعوت کردی یادت می آید ؟ من وقتی موضوع را با رسول در میان گذاشتم گفت : نه تنها با این مجله رابطه برقرار نکن ، با دوستانی هم که با آن مجله کار می کنند قطع رابطه کن ، چون این مجله « دام » است و همه آنها دستگیر می شوند .

ولی وقتی پیشنهاد همکاری با روزنامه توفیق را کردی و من با رسول صحبت کردم گفت : خیلی با احتیاط میتوانی با آنها کار کنی . که من هم با احتیاط کار کردم .

ولی یک روز وقتی بخانه آمدم رسول پیغام گذاشته که حتما مراببین . وقتی بیدارش رفتم گفت : رفت و آمدت را با توفیق قطع کن ،

چون ساواک بو برده که کسی غیر از توفیقی ها (از چلنگریها) با آنها همکاری دارد . تراهنوز نشناخته اند ولی پی اسم اصلی کسی که با مضای « مش مسلم » و « سنگگی » مطلب و شعر می نویسند می گردند . منبهم دیگر به توفیق نرفتم و بقیه ماجرا را هم در جریان هستی .

شعر «ریش ده منی»

تصویر سازی در شعر ، سابقه ای دیرینه دارد . از تصویر « آب تنی شیرین » نظامی ، تا طرح زیبایی یار « زلف آشفته و خوی کرده » حافظ و بسیاری دیگر از شعرا ، همه تلاش کرده اند تا چهره مورد نظر خود را با کلمات نقاشی کنند .

در شعر طنز فارسی ، روانشاد دهخدا برای اولین بار تصویر گری کرده است . او در شعر مثنوی « انشاء الله گربه است » چهره شیخی را نقاشی کرده است که در بامداد به مسجد می رود و سگی از مردابی بیرون آمده ، خود را می تکاند و پیکر شیخ را به لجن ملوث می کند . شیخ که حوصله بازگشت به خانه و تعویض لباس را نداشته می گوید : انشاء الله گربه است ، و می گذرد . (چون گربه به مانند سگ در شرع نجس نیست) .

افراشته نیز با سرمشق گرفتن از دهخدا ، تصویر « کبله محمود تره بار فروش » را بدست داده که در چند شماره قبل چاپ شد . سنگسری نیز چهره « مشهدی یعقوب » ، خرده فروش زیر گذر را نقاشی کرده است .

در شعر « مشهدی یعقوب » گذشته از سوژه اصلی شعر که مشهدی یعقوب است و اسیر مأموران مالیات بگیر شده و هر چه به آنها التماس می کند که در آمدی ندارم تا مالیات بپردازم و حرف حساب او بگوش آنها فرو نمی رود . تصویر این مرد عاسی خرده فروش بانهایت مهارت نقاشی شده و خواننده می تواند چهره مشهدی یعقوب را در ذهن خود مجسم کند .

ریش ده منی!

« سنگگی »

يك دماغ كنده شامبو ای
از شیش غاری بشرط مایه
از عرق شورك زده ، منی کلاه
دست هایش سیم و ریسون سفید
با نگاهی خسته و کور با کوری

فرض کن يك ریش دوره کبوه ای
کله ای بسو بشل آینه
يك عرق چین دوتش راه راه
هینگی از دوره شاه شهید
چشمهای یکور و بابا قوری

سجدهی بر سوزنی کشته سوار
 رنگت و رو رفته بدون آستین
 زان بکاد و با مجیب و یاتری
 داده ایزد مشهدی یعقوب و
 هست «مانونا کنوزش» این مختصر
 قیف و میخ سرکج و نعل الاغ
 قل هو الله احد ورد زبان
 کیف اندر دست و ابرو پر زچین
 بر در دکان او مکشی نمود
 - بنده ام قربان، بفرمائید چه؟
 آی بسرا چاراباه روانجا بذار
 پای این پرونده را امضا بکن
 - ایشاهی آمدی - ای ناغلا
 چیست تقصیرم - فراد از مالیات
 چونکه هستی مرد باک و با خدا
 دخل و مخل و سود تو خیلی که
 اخ کن و ماطل نشو، چونه زن
 - جتو لک بازی در آری میره روش
 مالیاتی هم بهش پیش لهره رفت
 با سرانگشت خود مهرش نمود
 هفت تل خواند و بدوش فوت کرد
 کردنی کج از خجالت کشته غیس
 بنده باید دکه و سلام رها
 من کجا و از «کجا آورده ای»
 تازه آنهم با هفت هشت سرعائله
 تازه دستی هم بده دست آخری ۱۱
 حنا اندر این فضاوت اشتبا ۱۱
 بی غرض هسته و پاک و بی دها
 پنج من ریش و دروغ شاخدار
 دست را بر روی ته ریش کشید
 اندر این تشخیص هم داری بقین ۱۱
 همین تشخیص تو هست و بیش ما ۱۱
 مشهدی یعقوب پنجر میشود

کردنی باریک تراز سیم تار
 يك «جلزفه» برتنش از پوستین
 پنج انگشتش بر از انگشتی
 این وجود سیمنا اسکوپ را
 باز کرده دکه ای زیر گذر
 میخ و آتش کردن و سوزن چراغ
 مثل هر دوزخ نشسته در دکان
 ناگهان یکتی وجود نازنین
 آمد و برین ایزدیش فرود
 گفت: آقا مشهدی یعقوب کیه؟
 (قبوه چی! يك چایی شیرین بیار
 خوب میفرمودین! - چشاتو را بکن
 - بنده قربان! - بل بله شخص شا
 - آخه من قریون شکل مثل مات!
 چون توهستی مشهدی یعقوب ما
 چونکه تحقیقات کردیم از همه
 چار هزار و هشتصد و پنج اتومن
 - ای بابا من سیخ و آفتابه فروش
 مشهدی یعقوب هر چه طافره رفت
 «عاقبت سرکنکین صفرا فرود»
 صبح فردا ترك نان و قوت کرد
 رفت یکسر پیش آقای رئیس
 گفت قربان طبق این حکم شا
 من کجا و چار هزار و خودده ای
 من کجا و اینهمه پول و بله
 یکتفر چلفوز خنزور پنزوری
 خیر قربان، کرده مأمور شا
 در جوابش گفت: مأمورین ما
 کم بزن بامبول و کم حقه در آد
 مشهدی یعقوب تا اینرا شنید
گفت قربان پنج من ریش است این؟
 پس بدان تشخیص مأمور شا
 سیخ و سوزن لعل و کوهر میشود

بهار آزادی ! ماه عسل مطبوعات

ماههای اول پس از پیروزی انقلاب ، که در اصطلاح " بهار آزادی " نامیده میشود ، روزهای طلایی و خاطره انگیزی برای همه مردم ، مخصوصاً روزنامه نگاران ، شعرا و نویسندگان بود .

در این روزها که " ماه عسل " مطبوعات و دولت بود ، روزنامه های گوناگونی ، از چپ و راست انتشار می یافت . روزنامه آهنگر نیز که با همکاری جمعی از شاگردان و همکاران روانشاد محمد علی افراشته منتشر میشد در بین روزنامه ها ، چهره ای خاص داشت و با طنز تند و تیز خود ، دولت موقت و چهره های مرموز از راه رسیده را زیر ضرب می برد و افشا می کرد .

در این دوران بود که ممتاز میثاقی (سنگسری) جوهر ذاتی خود را نمایانند و بیشترین و بهترین کارها را در روزنامه آهنگر کرد .

همانطور که قبلاً هم اشاره شد ، ممتاز در انواع شعر ، قدرت داشت . از نوشتن به شیوه معروف به " التفاسیل " تا بهره برداری از گنجینه غنی شعر فارسی ، مانند مثنوی مولانا .

کار به شیوه " التفاسیل " یادگار روانشاد فریدون توللی است و او بود که برای نخستین بار از این شیوه در بعد از شهریور بیست استفاده کرد و فوق العاده مورد توجه قرار گرفت . سنگسری این شیوه نگارش را دوست داشت . چون شاعر و نویسنده میتواند در نگارش آن از انواع شعرهای فارسی ، غزل ، مثنوی ، دوبیتی ، قطعه ، قصیده و نثر سنگین تسبیح نیز استفاده کند .

این تغییر اوزان و شیوه بیان ، نه تنها خواننده را خسته نمیکند ، بلکه تنوع آن نایه گیرائی مطلب و جلب نظر بیشتر خواننده نیز می شود .

در آن روزها دولت بعثی عراق تازه به فکر دست اندازی به ایران افتاده بود و هر روز علاوه بر اینکه به مرزها و دهکده های مرزی ایران حمله میکرد ، در داخل خاک عراق نیز با ایجاد حکومت وحشت و ترور ، چو غیر قابل تحملی را برای مردم فراهم کرده بود .

ممتاز در آن روزها قطعه " نزله " را به شیوه التفاسیل ، علیه صدام حسین نوشت و در روزنامه آهنگر به چاپ رسانید .

در روزنامه چلنگر قدیم نیز ، ممتاز از این شیوه برای مبارزه با دربار سود می جست .

قطعه " نزله " را با هم بخوانیم :



مش مسلم

و نزله، بروزن فضله! مهیب علتی است که چون برنیمه‌ای از
رغوس آدمیان حادث شود، از رستگاه دماغ و پیشانی تا نیمی از
بصل‌النخاع رابه تلاطم اندازد و چشم‌ها پر خون گرداند و شعر
به دوار اندازد و هاضمه مختل دارد و ذائقه ضایع سازد و بلغم
بیفزاید و صفرا به جوش آورد و فرنگانش "میگرن" و علمای هندو
و افغانه‌اش نزله، و اکابر عربش صدام بر روزن نظام خوانند و حجت
آنان این شعر شاعر شرایخوار است که میفرماید:

قطعه

بر باده خوران باده‌ی کم نهی و حرام است
در عالم ما کار به ترتیب و نظام است
پیمانہ دو باید، اگرکرت قصد نشاط است
اسپرزہ، دو دنگاله خورد آنکه ز کام است
بیشی مطلب، مست مشو، کم مخورش نیز

زیرا می‌ی کم، مایه‌ی سردرد و صدام است
و به کنایت و ایهام توصیف حکام شریر و ستم‌پیشه را نیز به
"صدام" کنند که آن خود با فتح صاد و تشدید دال و بروزن بدنام
باشد و در وجه تسمیه آن روایات بسیار گفته‌اند که اصوب آن روایات
و اقرب تسمیات، نگارشات شیخ ابو حروان بن تکریت سامرائی است
که در فصل سابع کتاب مستطاب جنگل القوانینی نسبت این لقب
و مصدر این لغت را از کنیت مولانا امیرحسین بن صدام خون‌آشام
دانسته و چنین فرماید:

شعر

زبانی چرب و مغزی خام دارد	امیر ما که گندم فام دارد
هزاران وعده با ارقام دارد	به نطق اندر، رجز خواند چوبلبل
دودور، دارد اودام دادم دارد	به هرجا میرود با بوق و کرناست
دو صد جاقوکش بدنام دارد	اجنامر دارد و رجاله دارد
بدین کار اشتهائی تام دارد	دودستش روز و شب در کار کشتار

برای دام و پاپوش خلیق نبوغی، کل بالاتمام دارد
نه بیخود نام وی صدام گفتند که پهر هرکس او، صد دام دارد

و همو در سطور دیگر همان رساله چنین فرماید :

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید این عبدالجانی جانی، شیخ ابو حروان بن تکریت
سامرائی که چون از جهت زیارت اماکن متبرکه از طریق بغداد
آهنگ نجف بودی، قضا را در منزل هشتم، قافله ما به دار -
المومنین بغداد عز وصول یافت و قافله سالار ما، کس به خدمت
کوتوال شهر فرستاد و اذن دخول طلبید. لختی نگذشت که فرستاده
بازیس گشت و رخصت اسکان را بر قافله ما میسر ساخت و چون
قافله به کاروانسرای شهر فرصت اطراق یافت، این حقیر درگاه را
فراغتی پیش آمد که به جهت زیارت مناظر دیدنی و استماع مباحث
شنیدنی به بازار شهر اندر شوم. یاللعجب که مدینه بغداد را
شهری دیدم بغایت مغموم و اسحور و چون قدمی فرا پیش نهادم به
درک کنه این معما مجبور گردیدم، چه، معاینه و مشاهده فرمودم که
بر سر هر سوق و گذر ماموری لندهور به تجسس و تفحص هویت آدمی
پردازد و زوایای لباده و خفایای زیرجامه به کاویدن همی گیرد، باشد
که "توطئه" ای مکشوف افتد و از دشمنان بی شمار، یکی از هزار،
به چوبه دار آویخته گردد و بدان و تیره پایه لرزان حکومت جماعت
بعثیه چندصباحی مداوم و استوار بماند.

تنبيه

مکن در جیب من بیهوده تفتیش که چیز قابلی در آن میان نیست
علاج خشم و رستاخیز یک قوم به آزار و به تهدید و تکان نیست
"چوبه کردی مباش ایمن ز آفات" که بدر در جهان جای امان نیست
"که واجب شد طبیعت رامکافات" تو را هم سرنوشتی غیر از آن نیست

در شعر "عربی خودمانی" نیز که با عنوان "صدام واعوانا؟" ساخته، ضمن
استفاده از لغات عربی و انگلیسی شعر "ملّغ" نوظهوری را به بازار مطبوعات
عرضه کرده است.

عربی خودمانی!

صدام واعوانا؟

تفویر تو صدام واعواننا بر اقوام تکریت و اخواننا
زعیم الدروغین ولا اعتبار بز اخفش ما وراء البخار

بزرگ کرده جمبول اللندنی بری تیش، بت رولی ام کمپنی!
British Petroleum Company. (یعنی این)

چو دیدی که یومت رسیده به شب یخوفون از انتقام الشعب
چو دیدی خودت را علی التنگنا ولا عون ولا نقطة الاتکاء
پیریدی به رجلین ایراننا که شط ارث بابای بعثاننا!
یقولون در رادیویک روند کلام المزخرف، بیان الجرند
یقولون! شرم و حیا یک سره کثیراً غلط، کلهم مسخره
عرب خوانده ای ملک اهوازنا لسانت بریده به مقراضنا!
خفه، اسکوت، ای مردک بی حیا! چخه، ایها العبد انگلتر!
مداین علی جنب بغداد کم مطیع العجم بوده اجداد کم
تو حالا دم از این بلد می زنی به طاق طویله لگد می زنی؟!
برو گمشوای دلک حقّه باز سر خلق را گرم دکان مساز
لقد ینقضی دوره قلدران ید مستر از جیب توشد عیان

استفاده از شیوه بیان مولانا در مثنوی معنوی نیز یکی از کارها و شوگردهای
خوب سنگسری بود. همانطور که در شماره های قبل ملاحظه فرمودید او برای
تمسخر به سخنگوی دولت (امیرانتظام) که پاسخ هر سوالی را با نمیدانم و چه
میدانم میداد، طوطی سخنگوی بازرگان لقب داد و از داستان زیبای مولوی
در مثنوی "بود بقالی مرا وراطوطی" استفاده کرد.

او در مورد افشاگری علیه رادیوی (بی بی سی) از همان شیوه بیانی
مولانا بهره گرفت و با عنوان « اندر بیان آن بی بی و آن شیپور انکرا الاصوات و آن
مردلندنی فرماید: « شعری بنام "شیپور و شیپور صاحب" ساخت.
روائی این شعر، هنگام تجسم و به تصویر کشیدن چهره مردلندنی،
از ایجاز به اعجاز می رسد:

خوبست همه این شعر زیبا را با هم بخوایم:

افشاگری علیه رادیوی (بی بی سی)

آن شنیدستم که در اقصای روم بود شیپوری پلید آواز و شوم
می نبودی منطقش غیر از چرند می نگفتی جز چرند یک روند
صاحب وی بود، مردی لندنی سرخ موی و چشم زاغ و مردنی!

حقه باز و حيله ساز و بد ادا
بسكه اوچون خاله رورو، ورزدي
مردمانش از سر طعن و عتاب
الفرض اين بي بي آبرو
خواستى با اين كلك، آن روسياه
گرچه خود بودى از اخلاف لثام
جد و آبائش به هند و مالزى
گرچه اسلافش به اعصار و قرون
نفت و قلع و صنع و چوب و ادويه
ليك او، دم از فضيلت ميزدى
گرچه عابدشدى در معركه
(زين عمل عيبش مفرما، اى فتا
الفرض اين بي بي برگشته حال
تاكهديد آن دزد بن دزد كبير
حس آزادى و آزادى گريش!
چاك پيراهن دريد هى گر و گر

* * *

بي بي اك، اين ناله ها از دل خوريست
بيرمسكين گر كه دنداناش فتاد
بيرهمان بيراست و ضربت، كاراو
بيروا بايد شكستن پوز و چنگ
ظاهر آرائى مكن اى مرد پست
آشنا هستيم ما با اين صدا
قارت و قوررت از سربى چادرىست
گرچه نتوان آرى اش اندر عداد
گر كه چون گرچه نمايد مع معا
بر سرش كوييد بايد پاره سنگ
قرن ها انگشت اينجا بوده است
گرچه باشى صاحب چندين صدا

درسوك مرگ آزادي مطبوعات

"ماه غسل" مطبوعات روشنگروانقلابى بادلوت مرقت، واقعا از چند ماه تجاوز نكرد و آتش زدن كتابخانه ها، پاره كردن روزنامه ها و تجهيز چماق داران عليه مطبوعات و كتابخانه ها بتدرى آغاز شد.
سنگسرى كه خطر اختناق را احساس ميكرد، بيش از ساير همكاران خود در تشويش و نگراني بود. ديگران خطر را به اين زودى فرض

و تصور نمی کردند و افتتاحه آزادی مطبوعات را خواننده میدید و در "نوحه واری" که برای آزادی مطبوعات ساخت همه درد و غم و ناراحتی خود را بروی صفحه کاغذ ریخت .

شاید در آن روزگار کسانی که این "نوحه" را خواندند فقط جنبه طنز آنرا در نظر گرفتند و اشک هایی را که شاعر دلسوخته، در عزای آزادی مطبوعات بر چهره میریخت نمی دیدند. برای اینکه ممتاز بیش از ۳۰ سال مخفیانه قلم زده بود، مخفیانه شعر ساخته بود و مخفیانه به چاپش سپرده بود، او بود که طعم آزادی قلم و مطبوعات را می شناخت و مانند جانش آنرا دوست داشت .

شعر "الوداع" ، الوداع در واقع مرثیه آزادی مطبوعات و آزادی قلم بود. چون با سرچیده شدن مطبوعات آزاد، بساط همه نوع آزادی برچیده شد. از حق نگذیریم کاریکاتوریست آهنگر نیز، برای تهیه کاریکاتوری در عزای آزادی مطبوعات ، سنگ تمام گذاشت . و "میناچی وزیر ارشاد را که "لایحه مطبوعات" را برای محو مطبوعات تهیه کرده بود به تصویر کشید.

در این تصویر، در حالیکه تبر لایحه مطبوعات بر بیکر آزادی مطبوعات نشست است ، جسد آن در تابوت خفته است . میناچی ، الفاتحه میخواند و در واقع فاتحه مطبوعات را خوانده است . حمل کنندگان جسد آزادی مطبوعات ، لا اله الا الله میگویند و روزنامه ها و روزنامه نگاران شیون الوداع ، الوداع را به آسمان رسانده اند. بازرگان رئیس دولت موقت نیز از جایگاه همیشه بلند خود، در حالیکه چای قند پهلوی اودر کنارش است ، ناظر بر صحنه است . میتوانیم شعر الوداع را با هم بخوانیم :

الوداع ، الوداع

از: علامه درگزینی

رفتی توا ز برم ، الوداع الوداع جوجه آهنگرم ، الوداع الوداع

دستک و دفترم ، الوداع الوداع قلم و جوهرم ، الوداع الوداع

آخرین سنگرم ، الوداع الوداع

عمری با استبداد ، جنگیدی جنگیدی

رزمیدی ، افتادی ، ایستادی ، لنگیدی

تخت طاغوتی را ، بر فرش کوبیدی

نوجوان یاورم ، الوداع الوداع

آخرین سنگرم ، الوداع الوداع

خارج شد طاغوتی ، وارد شد آزادی

همچی که یک جولان ، دادی و ندادی

با کله از چاله ، توی چاه افتادی

پیک خوشبیاورم ، الوداع الوداع

آخرین سنگرم ، الوداع الوداع

قانون مطبوعات ، زنجیرمیناچی
یعنی ای آهنگر، بیا که نیچی !
ازحالا سانسوره ، قیچی و قرچ چی !
دفتر پرپریم ، الوداع الوداع
خودکار بی سرم، الوداع الوداع
اختناق ، ارتجاع ، قانون سانسوری
درفجرانقلاب ، قانون اینجوری ؟!
ای عدل اسلامی ، ای روح جمهوری
ای چشمان ترم ، الوداع الوداع
ای جسم پنجرم، الوداع الوداع

پس از توقیف آهنگر- که سنگسری آنرا از ماهها قبل پیش بینی کرده بود و مرثیه آنرا نیز ساخته بود - سنگسری به تلاش افتاد تا بتواند روزنامه دیگری دست و پا کند و به هر صورتی که هست منتشر سازد و خلاصه اینکه درمیدان مطبوعات باقی بماند.

او در این راه نیز موفق شد و توانست امتیاز روزنامه‌ای را به نام "رفتگر" بگیرد. با گرفتن امتیاز رفتگر، ممتاز جان تازه‌ای یافته بود. با شور و شوق زاید الوصفی کار میکرد. البته گروه آهنگر بجز دوسه نفری دیگر با او نبودند، ولی او بار این روزنامه را تنهایی بدوش کشید و توانست بیش از ۲۰ شماره آنرا چاپ کند. ولی باز هم مأموران سانسور او را راحت نگذاشتند و روزنامه‌اش را توقیف کردند.

با توقیف روزنامه رفتگر، ممتاز از شور و شوق افتاد و در واقع پیری را احساس کرد. در این روزها، روزی او را دیدم و علت توقیف روزنامه‌اش را جویا شدم. گفت: اینها روزنامه طنز را دوست نمیدارند. روزی در وزارت ارشاد از من پرسیده بودند مگر چقدر از این روزنامه پول در میآوری که اینقدر برای آن می‌دوی ؟

به ایشان گفتم: من روزنامه‌نگاری را دوست دارم. مسئله پول برای من مهم نیست. گفتند: مادر ما بیست هزار تومان به تو میدهیم. بیا همین جا برای ما کار کن. من به آنها گفتم: بیشتر عمر من در اینکار گذشته، مقدار کمی مانده، دیگر ارزش ندارد که خودم را برای لقمه‌ای نان بفروشم. و از آنجایی که من آدم راست هم میگفتم. عمری برایش نمانده بود و شاید هم دق کرد. چند ماهی

پس از توقیف رفتگر، سرش را به جمع‌آوری مقداری از آثار خود گرم کرد و آنهارا برای چاپ و انتشار آماده ساخت. اما همه آنها در چاپخانه ماند و او در روزهای اول بهمن ماه ۱۳۶۱ در خانه خود واقع در افسریه، شرق تهران سکنه کرد. او هنگام مرگ ۶۹ سال داشت، تولدش در سال ۱۲۹۲ بود و پیکرش در بهشت زهرای تهران دفن شد و پس از عمری مخفی زندگی کردن و ده‌ها نام مستعار داشتن، نام واقعی او برای اولین بار بر سنگ قبرش نشر شد: ممتاز میثاقی. برای اینکه نوشته، حالت حزن‌انگیزی خود را از دست بدهد و لبخندی بر لبان شما خواننده عزیز بنشیند، شعری از سنگسری را با عنوان "جریمه" که در روزن و قافیه یکی از اشعار معروف ایرج میرزا ساخته است برایتان چاپ می‌کنیم. درگیری آژدان‌ها بارانندگان، ماجراتی قدیمی و همیشگی است و سنگسری نیز همانطور که میدانید در آننده کامیونهای بیابانی بود. یادش بخیر و روانش شاد.

جریمه

«شوفره»

دیشب دونفر از آجانا آمده بودند
 درمعبرن ، ساخته سدگذر ازم
 یک افسره هم ، همراهشان بود که گفتی
 "چشم‌اش طلب میکند ارث پدر ازم"
 از دور که آمد، به نگاه کج و اخمش
 هوش و دل وزهره بر بود آن پسر ازم
 "گفتم که خدای ازم این قوم چه خواهند؟"
 کشته پدری ! دارند اینان مگر ازم !
 القصه ، رسیدند و پریدند به دورم
 کردند تقاضای جواز سفر ازم
 تصدیق بگفتند، در آوردم و دادم
 "افتاد بدان حال ، نفس در شمر ازم"
 گفتند: بده "ماینه" را، جستم و دادم
 گفتم بخودم ، رفع خطر شد دگر ازم
 دیدم همه کردند نفیری ز تکاپو
 ایراد گرفتند ز دم تا "سپر" ازم
 این گفت که "گلگیر" تو دستم بخرائید
 آن گفت که "فرمان" توله کرده سر ازم
 این یک به تعمد کمر آینه بشکست
 وان یک زلگد کند چراغ خطر ازم
 رفتند دوتائی بسراغ در داشپورت
 بردند دو تا قوطی "سیگار زر" ازم !
 آن افسره هم دفتری از جیب برون کرد
 بنمود سئوالی دوسه تا بیشتر ازم
 گفتا که بگو نمره ماشین تو چند است
 گفتم: چه خطا سر زده، آقا، مگر ازم !!
 گفتا که اطاقت خم و شکل توقناس است
 دُمیت کج و بوقت ز صدا برده سر ازم
 این گفت و یکی از ورق دفتره را کند
 بنمود طلب ، ۲۰ تومن ، با تشر ازم

یا ۲۰ تومن بیا که نمیدم بتو تصدیق
 کفریم کنی ، وای ز من ، الحذر ازم !
 این گفت وکنارم زد و تصدیق مرا برد
 رفتش بسراغ اُتولی نفله ترازم
 آهسته به سرپنجه شدم سایه به سایه اش
 خم گشته ز تعظیم دوثلث کمر ازم !
 گفتم: چی چی میگی؟ - ولم کن پسر خوب
 یکدنده مشو، هرچه که دارم مبر ازم
 " گریار دگر بنده چنین کار نمودم؟! "
 هر طور دلت خواست بسوزان پدر ازم !
 ماشین که قراضه است و کسی شاهد ما نیست
 بگذار برم ، محض خدا در گذر ازم
 گفتا: بده آن پول و بگیر قبض ، والا
 مفتی نتوانی ببری جان بدر ازم
 گفتم که ندارم بخدا، از ره انصاف
 بگذار بجنید رل و چرخ و فنر ازم !
 ترکردم از او دامن و شلوار زگریه
 " آری که فراوان زده سر این هنر ازم "
 پر خاش کنان گفت: د- گمشو تو که خوردی
 هم کله و هم روده اثنی عشر ازم !
 گفتم: چه خلافی؟ به چه علت؟ یهواز خشم
 غرید، که شد خشتک شلوار تر ازم!
 گفتا: دو برابر کنمت وجه جریمه،
 گر آنکه تو کوتاه نکنی جور و جر ازم
 دیدم که ندارد اثری حرف حسابی
 بیپوده بود خواهش بی حد و مرازم
 گفتم ز ته دل که حرامش بشه ، انگار
 گردیده فدای سر و چشم و نظر " ازم
 وانگاه به اکراه نهادم کف دستش
 گفتم که بفرما و بکن دفع شر ازم
 زان بعد در اندیشه فرو رفتم و گفتم :
 دیدی که چه پولی بگرفت این پسر ازم؟!

مکرم اصفهانی و لئو ترایران



مکرم اصفهانی یکی از چهره‌های طنزپردازانقلاب مشروطیت بود که در مبارزه با خرافات و معجزات ساختگی ملایان، قلمی تند و تیز داشت و بدون ترس و باک از تکفیر، به افشاگری علیه آنان می‌پرداخت. او عمری نسبتاً دراز یافت و نگارنده این افتخار را داشت که در سالهای آخر عمر او، از محضر و مصاحبتش لذت ببرد. بااینکه مکرم را یکبار ترور کردند تا از شرش راحت شوند، خوشبختانه جان سالم بدر برد و سالها مخفی و نیمه مخفی‌دنگی کرد تا جوی را که علیه او ساخته بودند فروکش کرد و او توانست مجموعه‌ای از آثار خود را جمع‌آوری کند و به چاپ برساند.

یکی از مختصات مکرم، سرایش شعر و ترانه به گویش و لهجه شیرین اصفهانی بود (او اعتراضات خود را علیه خرافات و معجزات "آقا نجفی" ها، در ملموس‌ترین قالب (نوحه، مرثیه و تعزیه) که قالب مورد علاقه و مورد استفاده توده مردم بود می‌ریخت. شعرهای او پس از اندک مدتی چنان در دل و جان مردم می‌نشست و برسر زبانها می‌افتاد که به امثال سایره و فلکلور تبدیل می‌شد.

مجموعه‌ای از آثار مکرم یکبار بوسیله خود او در اصفهان چاپ شد. ولی پس از انتشار، ناشران متعددی بدون اجازه، یا با اجازه او به تجدید چاپ و انتشار همه کتاب و یا بخشی از آن اقدام کردند. آخرین چاپ مجموعه آثار مکرم، پس از انقلاب در ایران بصورت مخفی صورت گرفت. در این مجموعه، فقط آثار طنزآمیز او چاپ شد و مقدمه‌ای نیز بر آن اضافه شد. این مقدمه، مطالبی بود که نگارنده به مناسبت چهلمین روز درگذشت مکرم، در سال ۱۳۴۴ در روزنامه کیهان شماره ۹۸۳۷ چاپ کرده بودم. این مطلب باعنوان: ولتر ایران، با سلاح شعر به جنگ خرافات رفت، چاپ شد. در زمان حیات مکرم

نیز، استاد سخن وحید دستگردی مطلبی پیرامون آثار مکرم با عنوان (تریاق سم خرافات) در شماره هفتم مجله ارمغان نوشته بود که در مجموعه اخیر این مطلب نیز بچاپ رسیده است.

در سال ۱۳۶۴ "انتشارات شما" در لندن مجموعه "اخیر آثار مکرم" را با افزودن مقدمه‌ای از ناشر به چاپ رسانید که انتشارات توکا در سن حوزه نیز همان مجموعه را اخیراً چاپ کرده است.

در مقدمه "انتشارات شما" بر مجموعه آثار طنزآمیز مکرم، به زندگی و شعر و اثر او در اجتماع و همچنین باورها و بینش او اشاره شده است که در این مقاله از آن استفاده خواهد شد.

نویسنده مقاله با دیدی روشنگرانه انقلاب مشروطیت و پیروزیها و ناکامیهایش را مورد بررسی قرار داده و می‌نویسد:

... هدف انقلاب مشروطیت ایران، تنها تغییر حکومت از استبدادی به مشروطه نبود، بلکه همراه با این خواست سیاسی، تغییرهای بنیادی در روابط اجتماعی، فرهنگ، آموزش و به هم ریختن مرزهای طبقاتی و از میان برداشتن امتیازات را نیز در دستور خویش داشت.

روحانیت ایران، برای نگهداشتن امتیازهایی که تا آن زمان داشت، به دو دسته تقسیم شد؛ جمعی که باهوشتر بودند، به ظاهر با انقلاب همراه شدند تا نه تنها امتیازات گذشته را نگهدارند، بلکه با تغییر مسیر انقلاب، امتیازهای تازه‌ای نیز بدست آورند. دسته دوم که ضرورت تغییر را درک نمی‌کردند، به مقابله با نهضت برخاستند و تا آخرین نفس به سنگ اندازی در راه انقلاب و دفاع از مستبدین پرداختند.

اما انقلاب به راه خود رفت و به پیروزی رسید. از این پس، آنان که چون پیچک به پیکر این درخت پیچیده بودند، به بهره برداری از ثمرات انقلاب و کوشش در راه منحرف کردن آن ادامه دادند و آنان که بی بهره برداری از ناآگاهی توده، سنگ راه تحول اجتماعی و فرهنگی انقلاب گردیدند.

روحانیون مرتجع هر دو دسته، همواره ریزه‌خوارِ خوانِ رنگینِ فتودال‌هائی بوده‌اند که مدافعانِ سرسختِ مذهب و مروجانِ توهماتِ مذهبی‌اند. اما گاه نیز پیش می‌آمده است که در جریانِ اختلافِ میانِ جناح‌های حاکم، روحانیت به سوئی متمایل می‌شده که منافعِ بیشتری برای آن داشته است و با ورود خود به صحنه، به بسیجِ توده؛ ناآگاه و بهره‌گیری از توهمِ آنان نسبت به مذهب پرداخته و موقعیتِ یکی از دو جناح را بسودِ جناحِ دیگر به خطر می‌افکنده است.

از میانِ مرتجعینِ مشهورِ صدرِ مشروطیت، شیخ محمدتقی مسجدشاهی، معروف به آقاجفی، در اصفهان دارای نفوذ فراوان بود و با استفاده از اوهام و خرافات و گسترشِ آن در میانِ توده، قدرتِ خود را بلامنازع در میدانِ نگهداشته بود.

در سال ۱۳۲۹ هجری قمری (۱۲۹۰ شمسی) سردار شجع حکمرانِ اصفهان شد و ظاهراً حاضر نبود منافعِ ناشی از قدرت را با آقاجفی تقسیم کند و چنین شد که امامزاده‌ها و سقاخانه‌ها شروع به معجزه کردند و غلغله‌ای که در میانِ توده بی‌خبر از ماجرا افتاد، حکومت را بر حاکم سخت کرد. البته، حاکم سقوط کرد و جانشین او با آقاجفی "کنار آمد" و غائله را خواباند. بدین‌سان، بدستور آقاجفی، معجزات برای مدتی فروکش کرد.

در این میان، جوانی روستائی، که چند سالی بود از روستای حبیب‌آباد به اصفهان آمده بود، و در لباسِ طلابِ علوم دینی روزگار می‌گذراند، به مبارزه با خرافاتی پرداخت که آقاجفی دامن‌زنِ آتش آن بود. این جوان روستائی، محمدعلی مکرم، و سلاح او در این مبارزه شعرها و ترانه‌های عامیانه بود.

مکرم، سه سال پیش از آن (۱۲۸۷ شمسی) نیز، بهنگامِ جنگِ مجاهدین با نیروهای اقبال‌الدوله شعرهائی سروده بود، اما آنچنان مورد توجه مردم قرار نگرفته بود که این بار. علتِ موفقیتِ این بار مکرم،

کاربرد زبان و لهجه و اصطلاح مردم و حتی آهنگ‌هایی بود که ویژه ترانه‌های مردمی است.

ترانه‌های این دورهٔ مکرم، که با شعر "هارون ولایت" شروع شد، همه به لهجهٔ اصفهانی است و هنوز بسیاری از آنها بر زبان مردم جریان دارد. جالب است که این ترانه‌ها به عنوان کاریکاتور "توحه"های سینه‌زنی سروده شده، اما پس از مدتی، باریتم‌های ضربی ویژهٔ ترانه‌های شاد خوانده می‌شده است...

شعر هارون ولات!

لازم به توضیح است که "هارون ولات" یا "هارون ولایت" بقعه‌ایست که از یک طرف بوسیله مسلمانان و از طرف دیگر، پنجره‌ای هم برای کلیمیان و مسیحیان دارد که هر کدام از قسمت مخصوص خود داخل شده آترازیارت می‌کنند. "آقای نجفی" معروف اصفهانی نامه‌ای نوشت و مدعی شد که هارون ولات، کوری را بینا کرد. و این ماجرا، مردم عوام را از شهر و روستا به اصفهان کشاند.

هارون ولایت در میدان کهنه اصفهان واقع شده، مسلمانان او را از اولاد امام علی نقی و کلیمی‌ها او را از مقدسین بنی اسرائیل میدانند و داستان معجزه او پس از سالها هنوز ورد زبانهاست. اینک شعر هارون ولات مکرم:

اشعار سینه‌زنی هارون ولات

یا هارون ولات معجزه را گر و گرش ۱ کن
خشت لحد ملا نصیر ۲ را آجرش کن
آن بز ۳ که بپا قلعه بسی معجزه‌ها کرد
یا هارون ولات آن بزی چی را شترش کن
صد بار قبر ۴ تخم حلال از تو شفا یافت
یک بار تو یک تخم حرومی را قرش کن
هر کس برواق تو زند لاس به زنها
یا هارون ولات چرتا ۵ برم بی‌چچرش کن
هر زن که باطراف ضریحت بطواف است
از پنجره یک مشت نخوچی پری چادرش کن

آرند مریضی پناهت که کند قی
 یا هارون ولات رحم تو بر هر و عرش کن
 هرکس که بود دزد بده ره به پناهت
 در خوردن اموال خلائق نترش کن
 چون بره نذری ز برای تو بیارند
 کن قسمت سادات و بشب جنده خورش کن
 هرکس که کند سجده بدور حرم تو
 یا هارون ولات شمع گچی در دبرش کن
 در خارجه تکمیل معادن عجبی نیست
 این روده خونه یک معدن ریگ است تو دُرش کن
 بر گنبد تو صدر کند این همه تعظیم
 اعلانی بجسبان و خلیفه پا دُرش ۶ کن
 گر حاکم این شهر سر از حکم تو پیچد
 از شورش و از معجزه کردن پابرش کن
 خادم چو بریزد کُپ ۷ می را به پیاله
 با خادم زن قحبه بفرما که پرش کن
 حیف است رواق نشود آینه کاری
 آنجا حاجی الماس مارا شیشه برش کن
 ای آنکه کنی نذر بآمرزش اموات
 نذری پی تعمیر کنار باب ۸ و کرش ۹ کن

پانویس ها:

- ۱- گروگر - پی در پی - مکرر
- ۲- ملانصیر پدر متولی هارون ولایت که در همان مقبره مدفون است.
- ۳- بز باقلعه، چند سال قبل در محله باقلعه بزی برای رفع تشنگی به طرف سقاخانه باقلعه دوید. مردم دور او را گرفتند که معجزه شده و شاخ او را نفره گرفتند و شکرپنیر و نقل و کشمش به او دادند و او به اندازه یک شتر شد تا از دنیا رحلت کرد.
- ۴- فرُ بروزن پُر، فتن را گویند.
- ۵- چُر و چُچر بروزن پُر و دُبر، آلت رجولیت را گویند.
- ۶- خلیفه پادر، از خلیفه های آرامنه بود.
- ۷- کُپ بروزن لُپ ظرف بزرگ شیشه ای را گویند.
- ۸- کنارباب، کنار آب، آبریزگاه.
- ۹- کُر، بروزن لُر سه وجب و نیم آب است که در اصطلاح کُر گفته میشود و تمیز است.

ولش کن گریه کرده

شعر "هارون ولات" که در گرماگرم معجزات ساختگی، به وسیله مکرّم سروده شد، (ودر شماره قبل چاپ شد) انعکاسی عجیب در مردم داشت. او از طرف قشربون تکفیر شد ولی مردم آگاه و ضدخرافاتی او را گرمی داشتند و از او حمایت کردند.

استاد فقید وحید دستگردی، شاعر، نویسنده و محقق معروف که تقریباً همشهری مکرّم به حساب می‌آمد به دفاع از او پرداخت و در مجله خود، "ارمغان" شماره هفتم، پیرامون زندگی و آثار مکرّم مطلب مشروحی نوشت و همانطور که اشاره شد در مقدمه دیوان مکرّم چاپ شده است. او در این مقاله تحت عنوان "تربای سَم خرافات" می‌نویسد:

به تجربه دریافته‌اند که در هر کوه و دشتی، که گیاه سمی روید در حوالی آن، گیاه دیگری که تربای سَم است بحکم طبع وجود خواهد داشت. سَم خرافات در دشت ایران از همه جا بیشتر روئیده و حکایت "بز پاقلعه" و "هارون ولایت" و بازی آردچی یا دستاس سید درب امامی و معجزات امامزاده‌های مجهول، شاخ و برگ این گیاه سمی است و اثرات مهلک این سَم در اصفهان به قراء و قصبات اطراف بلکه شهرهای دوردست هم سرایت داشت.

این گیاه سمی را آخوندهای اصفهان کشته و آبیاری کرده و در موقع حاجت، یعنی بقای حیات خود از ممات توده مردم، این سموم را بکار میبردند و نتیجه می‌گرفتند.

اساس معجزات هارون ولایت برضد آزادی ریخته شد بدست مرحوم آقا نجفی. بخاطر دارم که روزهای معجزه، تمام بازارهای اصفهان چراغان میشد و در آنروز، مشروطه طلب و آزادیخواه جرئت بیرون آمدن از خانه نداشت. نگارنده هر روز که چراغان معجزات را میدیدم از اصفهان فراری شده در دستگرد اقامت می‌گزیدم.

برای علاج این سَم مهلک، بحکم طبیعت در اصفهان میرزا محمدعلی مکرّم از اهل حبیب آباد پیدا شد و طبیعت با

این تریاق، بمعالجهٔ مسمومین سم خرافات پرداخته و میپردازد.

روانشاد وحید دستگردی، سپس به چگونگی آغاز معجزات می‌پردازد و می‌نویسد:

... در زمان حکومت سرداراشجع، آفانجفی خواست با دولت ضدیت کند معجزات هارون ولایت شروع شد، بطوریکه تمام مریضخانه‌های خارجی و داخلی تعطیل شد و در هر شب ۱۴ نفر الهی بیست نفر، کور و کر و چلاق و قر و غیره، از معجزات آن بزرگوار شفا یافتند. آفانجفی هم هر روز حکم میداد که شفا یافتن مؤمنین باین احقر ثابت است. در این اثنا

روزی صد هزار نفر رعیت از دهات، با طبل و سنج و علم و علامت، برای زیارت حضرت هارون ولایت بشهر میآمدند و تمام علما مشغول گریه بودند و می‌گفتند اسلام جلو افتاد و تا هزار سال دیگر عقب نمی‌افتد. مکرم هم در آن وقت منزل و سکنائی نداشت. علما هم او را در مدارس راه ندادند. در آن موقع امین‌التجار، مکرم را بمنزل خود راه داد و از کشتن محفوظ داشت. پس از چندی حاجی باقر دلال، مطلع شد که یکنفر عمامه بسر، در کنار بازار یا مسجد شب‌ها میخوابد. نمیدانست این شخص مکرم است. باسم ترویج شریعت و یاری علما، مکرم را برای چند شبی بمنزل خود برد. در همانشب که مکرم آنجا مهمان بود برضد معجزات هارون ولایت اشعاری خواند. حاجی دلال، مکرم را با کمال عجله از خانهٔ خود خارج کرد که عذاب الهی نازل نشود. مکرم بیچاره آمد شب‌ها روی پلهای سی‌وسه پل زندگی کرد و با کمال قوت قلب اشعاری برضد معجزات هارون ولایت گفت و نوشت و بدست مردم انداخت و بطوری متفور بود که هر جا او را میدیدند تمام مردم سر بهقب او میگذاشتند و او هم همیشه در حال فرار بود و هر جا شنید از طرف آرچی، یعنی دستاس و بزی چی پاقلعه و قدمگاه و جای پای لذل علیه‌السلام معجزه شده است فوراً بزبان خود مردم اصفهان، اشعاری نشر داد و یگانه کسی که برضد خرافات و معجزات دروغی و سقاخانه‌های اصفهان گفت و نوشت مکرم بود. در سنه ۱۳۴۱ هجری او را ترور کردند که از آن معرکه جان سلامت برد.

مکرم در دیوانش پیرامون ترور خویش چنین نوشته است:
 در شب یازده ذی الحجه ۱۳۴۱ قمری بنا بدستور محرمانه امیر
 اقتدار حاکم اصفهان هدف گلوله هفت تیر واقع شدم. گلوله
 به پهلوی راست من اصابت نمود و از پهلوی چپ خارج
 گردید، مدت‌ها در بیمارستان مسیحی بستری بودم. قدرت
 احقاق حق و تظلم به دادگستری نداشتم. ضارب من شعبان
 پینه‌دوز بود و یکسال پس از شلیک بطرف من، در حالی که
 آزادانه می‌گشت در آبادان زیر ماشین رفت و تلف شد، پس از
 رفع نقاوت و خارج شدن از بیمارستان. امیر اقتدار حاکم
 اصفهان حکم کرد بروم در منزل آقای صادق انصاری تحت
 نظر باشم و احدی با من ملاقات نکند. حتی زن و فرزندم از
 ملاقاتم محروم بودند. همین که امیر اقتدار معزول شد و
 سرتیپ حیدرقلی پسیان هم از اصفهان تغییر ماموریت پیدا کرد
 آسوده شدم.

تعطیل معجزه

مبارزات مکرم علیه عوامفریبی، با ورود حاکم روشنفکری
 مرحله تازه‌ای یافت. مکرم در این مورد مینویسد: «همینکه
 حاجی خسروخان سردار ظفر به حکومت اصفهان منصوب شد
 متولی باشی هارون ولایت را احضار کرد و گفت: «اگر از این
 ساعت هارون ولایت بخواهد معجزه یا کرامت کند اول باید
 کور یا فلج را بیاورید من ببینم بعد آنها را ببرید برای
 شفایافتن. اگر شفا یافتند منم معتقد میشوم و اگر بهمان
 حالت که هستند باقی بمانند جل و پوست ترا از این شهر
 بیرون میریزم».

هارون ولایت از آن پس معجزه نکرد من فقط در باب
 معجزه و کرامات هارون ولایت حرف دارم و در باب
 شخصیت او مداخله‌ای ندارم و بمن مربوط نیست. اگر خودم
 حاجتی داشتم باشم حاجت خود را از کسی میخواهم که مرا
 خلق کرده است.

یکی دیگر از اشعار معروف مکرم، شعر، یا نوحه یا
 ترانه‌ایست که تحت عنوان «ولش کن گریه کرده» که برای

گریه کنندگان در مراسم مذهبی ساخته است. چون خیلی‌ها عقیده دارند که هر ظلم و جنایتی را که مرتکب شوند با ریختن چند قطره اشک در روزهای تاسوعا و عاشورا، بخشیده میشوند. این شعر مکرم نیز در بین مردم سینه به سینه و دهن به دهن نقل شده و می‌شود و مردم غیراصفهانی نیز آنرا از بر دارند.

مکرم در مورد این شعر می‌نویسد:

بعضی از مردم تصور میکنند که هر کاری بکنند بمحض اینکه یک دانه اشک بریزند فوراً گناهانشان پاک میشود - و همین که مرده را در قبر میگذارند و نکیرین میخواهند از آن مرده عاصی سئوالات کنند سوار نقابداری وارد قبر آن عاصی (گریه کننده) شده و خطاب به نکیرین میکند و میگوید (ولش کن گریه کرده) یعنی هرکاری که کرده باشد چون گریه کرده معاف است و ورقه معافی ابدی او را امضاء نموده بدست همان مرده میدهند.

ولش کن گریه کرده

اگر این مرده اشکی هدیه کرده - ولش کن گریه کرده
عیان گر معصیت یا خفیه کرده - ولش کن گریه کرده
نماز این بنده عاصی نکرده - مه حق روزه خورده
اگر یک ناله در یک تکیه کرده - ولش کن گریه کرده
اگر پستان زنها را بریده - شکم‌هاشان دریده
هزاران مرد را بی خصیه کرده - ولش کن گریه کرده
بدسته بوده جبرائیل این شخص - دمامد بوده در رقص
گنه کرد و به گریه تکیه کرده - ولش کن گریه کرده
اگراز کودکان شیرخواره - شکمها کرده پاره
بدسته، گریه‌های نسیه کرده - ولش کن گریه کرده
خوراک او همه مال یتیم است - گناه او عظیم است
خطا در شهر و هم در قریه کرده - ولش کن گریه کرده
هزاران پیرمرد منحنی را - چه مفلس چه غنی را
زده ضربت که دکتر بخیه کرده - ولش کن گریه کرده
گناهش گر گناه انس و جان است - ستمکار جهان است
جمیم انبیا را قلبه کرده - ولش کن گریه کرده

اگر بر ذمه او حق ناس است - خدا را ناشناس است
برای خود جهان را فدیه کرده - ولش کن گریه کرده
بدست خود، زده غداره بر فرق - بخون خود شده غرق
تن خود زین ستم بی‌بنیه کرده - ولش کن گریه کرده
نمی‌ارزد دوصد تضییع ناموس - بیک سبوح و قدوس؟
اگر اشکی روان بر لویه کرده - ولش کن گریه کرده

مکرم اصفهانی و ماجرای معجزه و گرمک!

مکرم اصفهانی، با آنکه پس از به قدرت رسیدن رضاشاه، عبا و عمامه را به کناری می‌گذارد و به کسوت تازه در می‌آید. اما افکار مذهبی خود را همچنان حفظ میکند و به هنگام حمله به ملایان در پشت سنگر "اولیاء الله" موضع می‌گیرد و به سرودن قصایدی در مدح و منقبت "ائمہ اطهار" می‌پردازد و در ادامه اینکار به ستایش از "رضاشاه" اقدام میکند و این جمله را چاره‌ساز دنیا و آخرت می‌بیند. با این همه، مکرم جسارتی درخور توجه دارد و در شهری چون اصفهان - غرقه در خرافات مذهبی - یک تنه به جنگ مرتجعین با قدرتی مانند آفانجفی می‌رود و این جنگ را تا سالها بعد ادامه می‌دهد.

پس از پیروزی مشروطه‌خواهان مکرم روزنامه "صدای اصفهان" را منتشر کرد و به صف روزنامه‌نگاران پیوست. او در این روزنامه نیز ضمن درج مقالات تند و انتقادی، سرمایه‌داران مرتجع و مروجین اوهام و خرافات را مورد حمله قرار داد.

بر اثر انتشار مقالات و اشعار ضد خرافاتی او بود که در سال ۱۳۴۱ هدف گلوله مخالفان قرار گرفت که شرح آن داده شد. زمانی نیز مکرم مجله "سپاهان" و سپس مجله "بلدیه" اصفهان را منتشر ساخت. او سالها وکیل دعاوی دادگستری و متصدی کتابخانه شهرداری اصفهان بود و در سالهای آخر عمر نیز امتیاز روزنامه‌ای بنام "مکرم" را گرفت و به انتشار آن

پرداخت. این روزنامه تا پس از درگذشت مکرم نیز بوسیله تنها دخترش، فروغ مکرم و با همکاری عباسعلی داروئی، همسر او منتشر میشد. تا قبل از انقلاب، این روزنامه در سالگرد درگذشت مکرم نیز همراه با عکسها، اشعار و خاطراتی از او انتشار می‌یافت.

مکرم در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در روستای حبیب‌آباد اصفهان دیده به دنیا گشود و در هشتم فروردین ماه سال ۱۳۴۴ پس از ۸۶ سال زندگی پرتلاش در اصفهان دیده از جهان فرو بست.

برای اینکه خوانندگان ارجمند به موقعیت زمانی و مکانی مکرم، در جو معجزه‌سازی آن روزگار قرار گیرند، چند قطعه از اشعار او را به نقل از مجموعه شعر فکاهی او، با مقدمه‌هایی که خود بر شعرهای خود نوشته، در زیر می‌آوریم.

سینه‌زنی از قول اهالی سده، راجع بخراب کردن مدرسه در رمضان ۱۳۴۳ هجری، مدرسه دولتی را شیعیان سده‌ی خراب کردند، چون از مدارس جدید بود و اولیای دولت آنها را دنبال کردند شیعیان مذکور هم آمدند منزل حاجی آقا نورالله متحصن شدند که ما مدرسه نمی‌خواهیم.

درست دقت کنید، تمام دنیا اصرار بدولت خود دارند که ما مدرسه لازم داریم اهالی این سرزمین سده که همه تابع آقایان مسجد شاه هستند جمع میشوند بتحریریک همان آقایان و می‌گویند ما مدرسه لازم نداریم.

این اشعار را بعد از خرابی مدرسه سده از قول آنها ساختم.

اشعار سینه زنی درباره تخریب مدرسه

ای آقای ما سرور ما مدرسه حروم‌س
ای رهبر ما در بر ما مدرسه حروم‌س
و اداری درشا به بندند
بوگو تو رو ما نخندند

این مدرسه از علم بود ریش دارو کوسه
 هر کس بره توش بابی میشه بی سوسه موسه
 حروم است این زبانها
 خصوصاً در جوانها
 در دالون این مدرسه هرکس سرازیر شد
 چار پنج تا لغت یاد می‌گیرد می‌خاد وزیر شد
 یا آنکه بقسطنطنیه بره سفیر شد
 یا دستی کمش در همدان می‌خاد دبیر شد
 وادار درشا به بندند
 بوگو تو رو ما نخندند
 ای آقای ما غیر تو ما کسی را نداریم
 مستاجر دینی، تو و ما اجاره کاریم
 گر حکم بفرمائی میریم دهل میاریم
 تا گر نب و گر نیش نباشد بیکس و یاریم
 بوگو دهل بسازیم
 بدورت بنوازیم
 هر مدرسه‌ای کو دیوارش کاشی ندارد
 هر مدرسه‌ای گنبد نقاشی ندارد
 هم خادم و موقوفه خور ناشی ندارد
 هر مدرسه‌ای چند تا فضول باشی ندارد
 آن مدرسه شومس
 به بندش که حروم‌س
 ما جازم و لازم نداریم زیون فرنگی
 با کالا لگنی ما نداریم آلا کلنگی
 جیم ناستیک و ورزش چی میخاد بچه مافنگی؟
 بهتر که باشد وافوری و چرسی و بنگی
 وادار درشا ببندند
 بوگو تو رو ما نخندند

معجزه شاه‌زید

در ماه صفر ۱۳۵۰ قمری در شهر اصفهان، شهرت دادند
 که حضرت حسین چهل روز مهمان شاه زید است. آقای شاه

زید در حوالی باغ مراد اصفهان واقع شده و او را امامزاده می‌شمارند. مردم از شنیدن این خبر اوقات خود را بمصرف زیارت آن حضرت رسانیده، در عین حرارت هوا و ماه تیر بود که این غلغله راه افتاد. پس از تحقیقات معلوم شد که نواب محمد تقی میرزا در آن حدود گرمک زیاد داشته و می‌خواسته عوارض بلدیه را هم ندهد و خربزه گرمک او که شاید ده هزار من بوده فروش برود، مردم را گول زده و باعث این خواب شده. زن و مرد اصفهان، همه روزه، هر روزی ده هزار نفر بزیارت آقای شاه‌زید می‌رفتند. این بنده تنقیداً از این مزخرفات، اشعار ذیل را سروده و بنظر مردم رسانیدم. اتفاقاً همین که گرمک ها تمام شد مهمان شاه‌زید هم مراجعت فرمود!!

اشعار رنگ شاه‌زید

عزیزان خواب نور بارون شازید، دروغ است جون شازید
بهر جا میشود عنوان شازید، دروغ است جون شازید
بود تیر شهاب آن نور موهوم، به مکرم گشته معلوم
که شبها رفته در ابیون شازید، دروغ است جون شازید
شنیدم خواب خوبی دیده مردی، ولی با رنگ زردی
که آمد پیش شالش نون شازید، دروغ است جون شازید
زنی هم چشمهایش جوش کرده، دواها توش کرده
شفا در میل سرمه دون شازید، دروغ است جون شازید
بجنبید یک ستاره گر بافلاک، یقین در عالم خاک
تبرک گشته تلواسگون شازید، دروغ است جون شازید
کجا آن نور، نور آنجناب است، یقین تیر شهاب است
تو گفתי نور شد مهمون شازید، دروغ است جون شازید
مگر لندن ستاره در سما نیست؟ چرا این حرف ها نیست
در این کشور بود تخمدون شازید، دروغ است جون شازید
اروپا عالمی را گشته مالک، من و تو در مهالک
که جنت هست در دالون شازید، دروغ است جون شازید

کند دنیا سفر بر روی بالون، من و تو روی بالون
 بود بالون ما سالون شازید، دروغ است چون شازید
 اگر چه زید، اسم بی مسماست، سر این زید غوغاست
 همه گویند ناز چون شازید، دروغ است چون شازید
 اگر شازید بنماید سعایت، چو هارون ولایت
 بود مکرم ریگ دندون شازید، دروغ است چون شازید
 تو ای مکرم جدل کن باخرافات، و فی التأخیر آفات
 بنه در آفتاب بالون شازید، دروغ است چون شازید



ابو تراب جلی

ابوتراب جلی، یکی از اساتید مسلم شعر فارسی در قرن حاضر و یکی از طنزنویسان برجسته سیاسی - اجتماعی ایران در نیم قرن اخیر است. او بیش از پنجاه سال است که در مطبوعات و روزنامه های ایران قلم می زند.

قبل از شهرور بیست نیز آثار او در روزنامه توفیق و سایر روزنامه های تهران به چاپ می رسید. اما درخشش شعر و قدرت طبع او، بعد از شهرور بیست و همزمان با آزادی که ارمغان جنگ جهانی دوم بود، همگان را به شگفتی واداشت.

جلی در سرایش انواع شعر کلاسیک از جمله قصیده، غزل و مثنوی مهارت دارد ولی شیوه سخنش در طنز، از لطف و ملاحظت بیشتری برخوردار است. تا قبل از انتشار روزنامه چلنگر - در اسفندماه ۱۳۲۹ - جلی با روزنامه توفیق همکاری داشت و آثارش با امضای "فلانی"، "مزاحم" و چندین نام مستعار دیگر انتشار می یافت. اما بعد از انتشار روزنامه چلنگر، اکثر اوقات خود را در آن روزنامه می گذراند و بعنوان کادر ثابت روزنامه، با محمدعلی افراشته و سنگسری در انتشار چلنگر نقش داشت. مدتی نیز خود به انتشار روزنامه "شب چراغ" پرداخت.

روزنامه شب چراغ نیز با همان سبک و شیوه روزنامه چلنگر منتشر میشد و از روزنامه های مهم سیاسی طنز بود، اما جلی پس از چند ماهی مجدداً به روزنامه چلنگر برگشت و تا آخرین روز کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با افراشته و چلنگر همکاری داشت.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، مدتی مخفی بود ولی مأموران رکن دو و فرمانداری نظامی سرانجام به مخفی گاه او دست یافتند و او را دستگیر کردند. پس از چهار سال تحمل زجر و شکنجه، وقتی از زندان آزاد شد فقط پوستی بر استخوان داشت و بندرت با کسی گفتگو و دیدار میکرد. این حالت و تأثیر زندان و شکنجه بر او دپری نپائید و روحیه شاد و طبع

طنزآمیز خود را مجددا بدست آورد و به سرودن شعر پرداخت.

یکی از اشعار معروف جلی که خیلی در آنروزگاران برسر زبانها افتاد، شعری بود که برای فلسفی واعظ ساخته بود. این مرد همانطور که امروز مجیزگوی حکومت ایران است در دوره مصدق نیز دعاگوی شاه و دستگاه او بود و به همه آزادگان و آزادیخواهان ناسزا می‌گفت.

جلی که سابقه این معمم قلابی و لاستیک‌خر دوران جنگ را میدانست در شعری که در قالب مثنوی مولانا برای او ساخت مشتش را باز کرد. نگارنده چون این شعر را از حفظ باید بنویسم و به نسخه‌ای دسترسی ندارم، اگر حافظه‌ام پس از چهل سال، ایبائی را از قلم انداخت، از خوانندگان پوزش می‌طلبم:

از علی آموز

شیر حق را دان منزه ازدغل
غارت اموال ملت می‌کنند
که بود کارش همه روی ریا
از بیانش حوصله‌ت سر میرود
می‌نهد تنکیر جای معرفه
پس چرا مداح مستر آچسنی
انبیا را جمله آوردی به خشم
کی علی سینه زن دربار بود؟
کی زمان جنگ لاستیک میخرد
کی علی می‌شد سوار کادیلاک؟
کی علی یار ستمگر بوده‌است؟
گرد «دوت» سزای تو بود
لیف خرما وصله پیراهنش
خضم ظالم بوده شمیر علی
کاخ چند اشکوبه و ویلا داشت
نوکر و راننده و دربان داشت

«از علی آموز اخلاص عمل»
نه از این قومی که غارت می‌کنند
نه از این مردم فریب بی حیا
نه از این آقا که منبر میرود
سفسطه خواند بجای فلسفه
ای عمو جان تو به ظاهر مومنی
شرم‌کن آخر که باین ریش و پشم
کی علی مداح استعمار بود؟
کی علی می‌کرد تعریف از یزید؟
کی علی از بیم جان می‌زد به چاک؟
کی علی دلدادۀ زر بوده است؟
وزوز پشه صدای تو بود
نان جویده است مولا خوردنش
حرف حق بوده‌است تقریر علی
مرتضی کاخ بهشت آسا نداشت
روی سفره، بره بریان نداشت

«از علی آموز اخلاص عمل»

نه از این یک‌مشت دزدان دغل!

این شعر به سرعت پر سر زبانها افتاد. حتی اخیراً بعد از چهل سال چند بیتی از آنرا مجله "گل آقا" چاپ تهران در سالنامه خود چاپ کرد. البته فقط ابیاتی از آن را که مشخص نشود مخاطب شاعر کیست.

جلی در نوشتن داستانهای فکاهی-اجتماعی نیز چیره دست است، او همزمان با ساختن "سرشعر" برای روزنامه چلنگر، منظومه "کتاب ابراهیم" را نیز می نوشت (که در مورد آن صحبت خواهیم کرد) مدتی نیز کتاب "قزاقان تهران" را که رمانی شیرین و اجتماعی بود بصورت پاورقی در چلنگر نوشت. این داستان به ظاهر حوادث دوران مشروطه و ظلم و جور محمدعلیشاهی را بازگو می کرد ولی خواننده نازک بین و دقیق بزودی متوجه میشد که حوادث روزمره ایران و تاریخ معاصر است که در داستان ورق میخورد و بازگو می شود. مثلاً به ماجرای به توپ بستن مجلس بوسیله لیاخوف در این داستان اشاره شده که منجر به قلع و قمع و کشتار مشروطه طلبان و آزادیخواهان شد و به دنبال آن قصایدی که شعرای مداح دریاری برای محمدعلیشاه ساختند. نویسنده در توصیف این صحنه می نویسد: شعرای مداح، قصایدی در مدح محمدعلیشاه ساختند که عصر همانروز از رادیوی تهران خوانده شد و در سر هر چهارراه و جلوی هر قهوه خانه، عده ای چاقوکش که سینه و دستهای خود را خال کوبیده بودند روی چهارپایه نشسته بودند و ضمن میخوارگی به این قصاید گوش میدادند و ما برای ضبط در تاریخ یکی از آن قصاید را در این کتاب می نگاریم.

فی المدیحه

که به تحقیق گذشته است ز ماه!
که کندبر رخ خوب تو نگاه؟
سرو، در سایه قدت کوتاه!
چون مناری ست فرو رفته به چاه!

آفرین بر سر و بر کله شاه
ماه با آنهمه خوبی سگ کیست
شمع، در پیش جمالت تاریک
پای زیبای تو اندر چکمه

ذقت ، گسودتر از غار مغان
کله طاس تو از دورادور
برتن شیرکه دیده است بلیز ؟
دود سیگار تو گر گیرد اوج
همچو تو شاه عدالت پرور
من چنین شاه ندیدم لا حو
این گروهی که کشیدی درخون
مال این قوم حلال است حلال
هی بکش تیغ بُرنده زمین
مجلسی را که تودادی تشکیل
اهل مجلس ، همگی شاه پرست
هر نماینده ای از هر نقطه
مالک ساوه و پاکار اوین
قیم ملت ایران استند
سند بندگی ملت را
پای هر شهری صبح المرقوم
بعد از این قائد احرار تویی
اقتدار تو شود عالمگیر
چشم بد دور از این مشروطه
همه جا مدح تو آرم به زبان
از تمام ادبا فاضل تر
دارم از جود و عطای تو امید
تا که در آب بلوله خرچنگ
تا که در دشت بگردد آهو
تا بود بیضه دراج سفید

سینه ات ، پهن تر از میدان شاه
هست چون گنبد شیخ لطف الله!
برسرمه که دیده است کلاه ؟
می شود چشمه خورشید سیاه
نشنیده است کسی دردنیاه!
ل و لا قوت الا بالله!
همه بودند لعین و کمراه
خون این جمع مباح است مباح!
هی بکش مردم آزادی خواه!
بهترین مجلسه ، ماشاء الله!
عبد دربار و غلام درگاه!
طبق فرمان تو افتاده به راه!
کدخدای کن و خان شراره
همه بالرغبه ، بدون الاکراه
مهر کردند و به عنوان گواه
بنوشتند به دستور شما!
بهر مشروطه تویی پشت و پناه!
صیت عدل تو رود برافواه
تحت فرمان تو ای مدلیشاه!
بنده مداح تودیم الشعراه!
در میان شعرا بی همتا!
پول خرج سفر بیت الله
تا که از خاک شود سبزه گیاه
تا که در کوه بخوابد رویاه
تا بود دیزی فرسوده سیاه

باد بر فرق عدو کوبنده

برق شمشیر تو انشاء الله!

کتاب ابراهیم ابوتراب جلی تصویر گریز شگنان روزگار ما

همانطور که قبلاً نیز اشاره شد ابوتراب جلی در روزنامه چلنگر، ضمن ساختن شعرهای روز، به نوشتن داستانهایی مانند "کتاب قزاقان تهران" و منظومه‌هایی مانند "کتاب ابراهیم و کتاب موسی" نیز می‌پرداخت.

نگارنده از اولین روزهای ورود به روزنامه چلنگر، با آقای ابوتراب جلی آشنا شدم. این شاعر استاد و آزاده، در تصحیح شعرهای من نهایت دقت را مبذول میداشت و همواره از نظرهای استادانه ایشان بهره‌مند می‌شدم.

در مورد قدرت طبع جلی در سرایش شیوه‌های گوناگون شعر در یکزمان و یا فی‌البداهه، باید بگویم من در گذشته بصورت افسانه شنیده بودم که شاعران پر قدرتی مانند قاتنی، در یکزمان چند قصیده را در وزن‌های مختلف به چند نفر دیکته می‌کردند و به هر کدام ابیاتی می‌گفتند تا بنویسند، بدون



آنکه رشته کلام از دستشان خارج شود و یا وزن قصاید مختلفی گفته بودند به هم بخورد و یا اشتباه شود. و در پایان مثلاً چهار قصیده را به چهار نفر گفته بودند در چهار موضوع و چهار وزن مختلف.

من این قدرت را در جلی دیدم. روزی در دفتر روزنامه چلنگر کنار میز ایشان نشسته بودم. ایشان منظومه کتاب ابراهیم را می ساختند و در کنار آن نیز کاغذ سفید دیگری بود که ساختن شعر دیگری را هم شروع کرده بودند. در این وقت از چاپخانه برای بردن سرشعر آمده بودند. افرشته به جلی گفت: آقای جلی لطفاً سرشعر را بدهید ببرند.

و جلی که هنوز ساختن سرشعر را شروع نکرده بود گفت: بسیار خوب، تا نیمساعت دیگر برایشان میفرستم. و کاغذ سومی را نیز پهلوی آن دو شعر گذاشت و در آن واحد روی هر سه شعر کار می کرد و واقعاً بعد از نیمساعت هر سه شعر را برای چاپخانه آماده کرد.

کتاب ابراهیم که بصورت پاورقی در چلنگر منتشر می شد طرفداران فراوانی داشت و پس از اتمام بصورت جزوه ای

منتشر شد و در اختیار مردم قرار گرفت. جلی پس از کتاب ابراهیم، کتاب موسی را نوشت که آنهم ابتدا بصورت پاورقی و سپس بصورت جزوه منتشر شد. روانشاد مهدی سهیلی که اصولاً شاعران دیگر را قبول نداشت پس از انتشار کتاب ابراهیم در یکی از روزنامه‌ها نوشت: کتاب ابراهیم یک شاهکار است و جلی شاعر بزرگ روزگار ما.

شیوه کار جلی در کتاب ابراهیم، کاملاً تازه و ابتکاری بود. او با برداشتی از داستان ابراهیم بت شکن - اسطوره‌ای که در اکثر کتابهای مذهبی به تفصیل پیرامون آن صحبت شده - شخصیت تازه و باب روزی ساخت. مردی زمینی، مبارز، طرفدار بینوایان، مخالف با کیش شخصیت‌پرستی، مخالف با بت‌پرستی که مذهب رایج روز بود.

برداشت مطلب به گونه‌ای بود که تمام ویژگی‌های ابراهیم بت‌شکن، با ابراهیم مخلوق جلی، که در میان مردم روزگارش زندگی می‌کرد مطابقت داشت، هر دو مخالف بت و بت‌پرستی بودند، هر دو از طرف هیئت حاکمه، مطرود بودند و سرنوشت هر دو را قاضیان حکومتی، مرگ تعیین کرده بودند و هر دو نیز در میان جامعه زندگی جاودانی داشتند.

چاپ مجدد کتاب ابراهیم

در ماههای پس از انقلاب، که آزادی نسبی وجود داشت بارها از جلی خواستم که نسبت به چاپ مجدد کتاب ابراهیم اقدام کند. ولی او همیشه می‌گفت: به اوضاع خوشبین نباید بود و آزادی موجود در باغ سبزی است که به مردم نشان داده میشود. و نسبت به چاپ آن اقدام نکرد.

در سال ۱۳۶۱ مجدداً این تقاضا را تکرار کردم و باز هم او برای چاپ کتاب ابراهیم راضی نشد. من که نسخه‌ای از همه آثار استاد را در اختیار داشتم گفتم: من با اجازه شما هر دو منظومه کتاب ابراهیم و کتاب موسی را چاپ خواهم کرد. سرانجام در برابر اصرار من، راضی شد و گفت: اگر میخواهی چاپ کنی لااقل منظومه کتاب علی را که قسمتی از آن در روزنامه توفیق چاپ شد و از چاپ بقیه آن جلوگیری

بعمل آمده نیز به آن اضافه کن تا منظومه‌ها کامل باشد.
من نیز چنین کردم و از آقای جلی درخواست کردم تا
مقدمه‌ای براین منظومه‌ها بنویسد. و او شرح مختصری برآن
نوشت که به چاپ سپردم. اما در همین زمان حوادث غیر
مترقبه‌ای پیش آمد و از کار سازمان انتشاراتی که من در آن
مشغول کار بودم جلوگیری شد و کتاب با نام ناشر دیگری
منتشر شد.

جلی در مقدمه این "سه منظومه" نوشت:
... کتابی که اکنون از نظر شما میگذرد محصول نوزده
سال مبارزه‌ی مداوم با نظام ظالمانه‌ای است که بیش از پنجاه
سال سایه‌ی شوم خود را بر پهنه‌ی این مرز و بوم و برسر این
مردم رنج‌دیده و محروم گسترده بود و با حمایت و تقویت
استعمار جهانی و بدست عوامل داخلی آن کوشید تا بذر یاس
و بدبینی و فساد و تباہی را در سرزمین ما بیفشاند تا شاید
بتواند نهال آزادی و آزادگی را از رشد و نمو باز دارد.
آنانکه اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور ما را در سال
۱۳۳۰ بخاطر دارند بخوبی میدانند که در شرایط فشار و اختناق
آنروز، انتشار کتاب ابراهیم و کتاب موسی چه ضربه‌ی
دردآوری بر پیکر نظام جبار حاکم وارد ساخت و چگونه بتهای
ساخته شده بدست استعمار را سرنگون کرد و پایه‌های تخت
فرعون وقت را به لرزه درآورد.

به دنبال آن دو منظومه، کتاب علی در سال ۱۳۴۹ با
همان سبک و سیاق نخست بصورت پاورقی در یکی از
هفته‌نامه‌ها به چاپ میرسید و پس از انتشار چند شماره
بدستور حکومت وقت از ادامه‌ی انتشار آن جلوگیری بعمل آمد
که خوشبختانه اینک بطور کامل از نظر شما خوانندگان گرامی
میگذرد.

مطالعه‌ی این مجموعه برای نسل جوان ما آئینه‌ی تمام
نمای دوران سیاهی است که در آن تصویر احکام دادگاهها،
چهره‌ی کریمه مأموران اجرا، کیفیت زندانها و شکنجه‌گاهها را
به روشنی می‌توان مشاهده کرد...
براستی نیز قلم جلی در خلق چهره ابراهیم بت‌شکن، و
مبارزه با بت‌پرستان روزگارش شگفت‌انگیز است. نیازی به

توضیح برای شناسائی بت بزرگ نیست. خواننده خیلی دقیق و مشخص، هم در آنروزگار و هم در این روزگار او را می‌شناسد. داستان نیز خیلی ساده و خودمانی آغاز میشود:

کتاب ابراهیم

نوجوانی به نام ابراهیم
کز جهان داشت ازه و تیری
همه همشهریانش از زن و مرد
پیش بت سر بخاک میسودند
طفل خود را بیای بت قربان
در همه کار یار ایشان بود
که بسنباده صیقلی شده خوب
همه چیزی در او بغیر از جان
سینه او پر از نشان و مِدا
دو سه تومان بهای يك خروار
کار یکعده بت تراشی بود
داخل هر اداره هر منزل
نصب گردیده بود آن بالا
بود برپا بتی قری هیکل
چونکه میکرد چشم خود را باز
هدیه‌ها از برایش می‌آورد
طلب مغفرت از او میکرد
بود از بهر او دوا و حکیم
همت بت پنیسیلین بودش
بت خداوندگار هستی بود
گرچه خود جان نداشت جان میداد
مینمودند بهر بت تبلیغ:
حافظ خانه و دکان شماست
حافظ آب و ملک و باغ شماست

بچه‌ها بود در زمان قدیم
پدرش رنج‌دیده کارگری
در محیطی که زندگی میکرد
بت پرست دو آتشه بودند
مینمودند مردم نادان
بت خداوندگار ایشان بود
چیست بت؟ شکل مضحکی از چوب
صاحب دستوپا و چشم و دهان
ظاهرش باشکوه و جاه و جلال
باطنش چوب خشك بمقدار
داشت چون کسب بت فروشی سود
توی هر خانقاه و هر محفل
بت چوبین میان قباب طلا
سر هر چارسو میان محل
پیرو بت سحر ز بستر ناز
پیش بت درفته سجده‌اش میکرد
از درش کسب آبرو میکرد
خاک پای بت از سر تعظیم
تا رهاند زهر مرض زودش
الغرض دور بت پرستی بود
بت به مخلوق آب و نان میداد
عده‌ای واعظ فصیح و بلیغ
بت نکهدار خانمان شماست
حافظ قاطر و الاغ شماست

هرکسی چپ به بت نگاه کند
 هر که نسبت به بت کند توهین
 ماجراجوست آن وجود پلید
 پدر ناتوان ابراهیم
 همه گونه بت گران ، ارزان
 تا که بفروشد آن خدایان را
 پسر آن بار را کشید بدوش
 بین راه این خیال زد بسرش
 اینکه نه فکر دارد و نه شعور
 اینکه مخلوق آدمیزاد است
 اینکه دارای هیچ مسلک نیست
 از کجا قنوت خدایی یافت
 این گروهی که دور او جمعند
 واقعاً بیشعور و بیخردند
 بتی از پیر خویش ساخته اند
 شده بت آلت منافعشان
 نام بت را نموده اند سپر
 سایه بت فتاده بر سرشان
 بت چنین گفته بت چنین کرده
 گفته هر جا بنود غنی و فقیر
 اغنیا مستحق سیم و زرند
 فقرا عبد اغنیا باشند
 هست در روزگار، زبینه
 هر که از این نظام سر بیچید
 باید او را بنام بی ایمان
 باید او را بنام مفسده جو
 تف باین کیش و تف باین مذهب
 ریسمانی به پای بتها بست
 میکشاندشان به روی زمین:
 بت خیلی قشنگ و خوش خط و خال
 چونکه این افتضاح را دیدند

غضب بت رخس سیاه کند
 واجب القتل باشد و بیدین
 باید از مملکت شود تبعید
 ساختی بت ز چوبهای ضخیم
 از دو تومان گرفته تا دو قران
 بکف آرد سه چار تومان را
 سوی بازار شد بعزم فروش
 که چه باشد وجود بت ثمرش
 گوشه پایش گرامست و چشمش کور
 اینکه محصول دست استاد است
 اینکه جز یک مدد عروسک نیست
 عزت و جاه کبریا نی یافت
 همچو پروانه گرد این شمعند
 یاکه سر گرم نقشه های خودند؟
 مظهری پیر کیش ساخته اند
 نام بت هر کجا مدافعشان
 تا ببرند مردمان را سر
 تا ز پل خوب بگذرد خرشان
 سنن لایغیر آورده
 همه هستند آلت تقدیر
 کار ناکرده در جهان بچرند
 باید اندر جهان گدا باشند
 یکی آزاد و دیگران بنده
 نک او را به تیغ باید چید
 بست و افکند گوشه زندان
 کشت و در چاه و چاله کرد فرو
 تف باین بت پرستهای جلب
 سر آن ریسمان گرفت بدست
 میفروشم عروسک چوبین
 آبی و زرد دانه ای دو ریال
 بت پرستان ز جای جنبیدند

بر فراز منابر از چپ و راست ناله و اشریعتا برخواست
ای درینا که رفت دین از دست دوره آخرالزمان شده است
این پسر میکند به بت توهین نه وطن دارد و نه مذهب و دین
ایها الناس بهر عبرت عمام بکشیدش به تیغ خون آشام

خلاصه اینکه ابراهیم در یکی از روزها که مردم به خارج شهر رفته بودند با تبری به بتخانه میرود و بت‌ها را یکی پس از دیگری خرد میکند و تبر را به گردن بت بزرگ می‌نشانند. بت پرستان در بازگشت به شهر و باخبر شدن از ماجرا، شیون و زاری میکنند و پلیس سرانجام ابراهیم را که سابقه توهین به بت بزرگ را هم داشته و در روز بت شکنی هم در شهر مانده، بازداشت می‌کند و برای تعیین مجازات به دادگاه می‌سپارد. دادگاه ابراهیم و سؤال و جواب او با دادستان و قاضی جالب است:

پسر اسم تو چیست؟ ابراهیم
تو شبیخون زدی به بتخانه؟
تو نمودی بضرب تیشه جدا
تو نهادی قدم در این خط سیر
چه کسی خرد کرده بت‌ها را؟
بگو اصل قضیه را جانم
دستخط پلیس در این باب؟
از تو اسنادی آمده است بدست
بخیالت که کار ما بازی است؟
چه کسی جز تو قاتل بت‌هاست؟
ناتوان است این بت از حرکت
اینکه عاجز بکار خویشتن است
قطعه‌ای چوب و قالب بیجان
اینکه اوزا بها و ارزش نیست
بت بی‌ته‌ای تراشیدید
شنب‌نشین و میهمانی‌ها
پدرت؟ آذر، اهل اورشلیسم
تو فتادی به جان بت‌ها؟ نه!
دست و پا از تن بتان؟ ابد!
که بتان سرنگون شوند؟ نخیر!
- تهمت بیجهت مزن ما را
- جان تو هیچ من نمیدانم
خواست از من پلیس حق و حساب
- مگر حرف پلیس هم سند است؟
- خیر کار شما سندساز نیست
- کار کار بت بزرگ شماست
- پس چرا خواستید از او برکت؟
از کجا پیشوای مرد وزن است؟
از کجا میدهد شما را نان؟
در خور طاعت و پرستش نیست
از برایش بساط‌ها چیدید
سورها و شکم‌چرانی‌ها

بنشانید این بت چوبین
حرکت کرد با شکوه تمام
برق سر نیزه از یمین و یسار
بر سرش مشک و عنبر افشانید
بت ما زنده باد در دوران
باشد از عدل و داد او کشور
شده خورشید چهره بت ما
در رهش جان خود بیفشانیم
بس بود این همه الم شنگه
این دکان فریب برچینید
عهد ما عهد بت پرستی نیست
این خدایان بیخرد تا چند
این تصاویر زشت و بی‌شعر
تا بچند این هیاکل منحوس
تا بکی این نقوش ناهنجار
اندکی چشم عقل بگشائید
ترک این کیش ناپسند کنید
چون شنیدند از وی این کلمات
قاضی و بازپرس و دادستان
سخنانی چو گوهر شهباز
دادگاه حکیم فرموده
کارش این بارسخت مشکل شد
یکطرف جهل و یکطرف عرفان
یکطرف مکر و خدعه و اغفال
جست از جای خویش دادستان
گفت اول به نام حضرت بت
بت عطا کرده است ثروت و مال
پیش بت کردن رجال کجه
کر بود بت ز کار ما دلتنگ
شکم پر ز خوان نعمت اوست
او بمن داده این دل و جرئت

که به طیاره گاه در ماشین
از پس و پیش بت سواره نظام
وقتا ربنا عذاب النار
از برایش سرودها خواندید:
کشور از فر اوست رشک چنان
صد ره از عهد باستان بهتر
پرتوافکن بروی این دنیا
جان دشمن به تیغ بستانیم
که در این دوره مایه ننگه
مکر اوضاع را نمی‌بینید
دورما دور جهل و پستی نیست
به لب آرند جان دانشمند؟
چند باشند قبله گاه بشر؟
بر سریر طلا کنند جلوس؟
خودنمایی کنند بر دیوار؟
کمی از بیخودی بخود آئید
از ره این سنگ را بلند کنید
پچ‌پچی اوفتاد در حضرات
همگی هاج و واج زین سخنان
نشنیده به گوش خود یکبار
کنه همیشه مطیع بت بوده
صحنه جنگ حق و باطل شد
یکطرف زور و یکطرف برهان
یکطرف فهم و عقل و استدلال
ادعای نامه را نمود بیان
حفظ باید نمود حرمت بت
بت بما می‌دهد نشان و مدال
تا بگیرند منصب و درجه
از کجا بنده میشدم سرهنگ
«کردنم زیر بار منت اوست»
که بهرجا رسم کنم غارت

سخنان قاطع و قانع کننده ابراهیم دادگاه را به سکوت واداشت، یکی از قاضیان که تحت تأثیر واقعیت ها و گفتار ابراهیم قرار گرفته بود به دفاع از او برخاست که مأموران فوراً مدال و پاکوهای او را کشند و به جرم همدستی با ابراهیم به زندان انداختند.

ابراهیم نیز با رأی دادگاه قرار شد در آتش سوزانده شود تا دیگر کسی به بت بزرگی بی احترامی نکند. ولی همانطور که می دانیم آتش بر ابراهیم گلستان شد و در افسانه ها و اسطوره ها زندگی جاودانه ای یافت.

موسای ابوتراپ جلی

در پیکار با فرعونان روزگار

کتاب موسی- یکی دیگر از کارهای جالب و پر طرفدار ابوتراپ جلی بود که بعد از انتشار کتاب ابراهیم بصورت پاورقی در روزنامه چلنگر چاپ شد.

در این داستان نیز ابوتراپ جلی با استفاده از داستان موسی و فرعون، قهرمان دیگری ساخت که با اسطوره اصلی تطابق داشت: موسی هنگامی به دنیا آمد که "هامان" وزیر و رئیس منجمان و پیشگویان به فرعون خبر داده بود که ستاره بخت او رو به افول است و نطفه مردی که باید در آینده بساط او را برهم ریزد بسته شده است.

فرعون دستور میدهد همه نوزادان پسر را که از آن شب به دنیا می آیند بکشند و نگذارند نطفه انقلاب علیه او پا بگیرد. کشتار نوزادان در سراسر مصر آروز آغاز میشود و کودکان بیگناه به فرمان فرعون، چشم به جهان باز نکرده، رهسار دیار عدم میشوند. اما موسی، پسر عمران، دور از چشم پلیس و مأموران فرعون به دنیا می آید و مادرش او را شسته در سیدی می نهد و به رود نیل می سپارد.

یکی از زنان دربار فرعون که با ندیمه‌هایش در کنار رودخانه نیل قدم می‌زدند آن سبد را می‌بیند و دستور گرفتن آنرا می‌دهند. وقتی سبد را از آب می‌گیرند طفلی نوزاد را در آن می‌بینند و او را بخانه، یا کاخ فرعون می‌برند و حفظ می‌کنند. پس از مدتی که از این ماجرا می‌گذرد، این خبر نیز به فرعون می‌رسد و او می‌خواهد تا کودک را ببیند. کودک را پیش او می‌آورند، هنگامی که کودک به آغوش فرعون می‌رود، به کندن موهای ریش او مشغول می‌شود! فرعون از این عمل او خشمگین شده فرمان قتل او را می‌دهد. ولی هامن می‌گوید: این کودک است و نمی‌فهمد و قرار می‌گذارند منقلی پر از آتش با ظرفی پر از طلا در پیش طفل بگذارند. اگر کودک به طلا دست برد او را بکشند و اگر به آتش دست زد او را نگهدارند. کودک ماجراجو نیز به طلا پشت‌پا زده با آتش بازی میکند که دست او می‌سوزد و آنرا بدهان می‌برد، زبان او نیز می‌سوزد.

خلاصه اینکه موسی در محضر آزمایش فرعون، از مرگ می‌جهد و در کاخ فرعونی تربیت می‌شود. اما چون خمیره و سرشت او، سرشت دیگری بود نتوانست ظلم و جور فرعون و مأموران او را بر مردم تحمل کند و عاصی شد. او در درگیری یکی از مأموران فرعون با کارگری که مشغول کاری بود، طرف کارگر را گرفت و مأمور فرعون را از پا درآورد و رو به قبیله و مردم خود نهاد و... ابوتراب جلی در این منظومه با دقت و مهارتی شگفت‌انگیز، حوادث فزون گذشته را با روزگار خود مرتبط میکند و نتیجه‌گیری او نیز، روشن، امیدبخش و غرورآفرین است که با پیروزی موسی و قوم او بر فرعون پایان می‌پذیرد.

البته جوانان چهل سال پیش، این منظومه را خوانده‌اند ولی برای نسل امروز که روزگار پر جنب و جوش دوران نهضت ملی شدن صنعت نفت را ندیده‌اند، خواندن این منظومه آگاهی دهنده است. با هم به قطمانی از آن نگاهی می‌اندازیم و به داستان، از دیدگاه جلی مروری می‌کنیم:

دربار فرعون

يك عنصر قلدر و ستمكش
از جسام غرور سرگران بود
نامش: فرعون مردم آزار

در کشور مصر، قرن‌ها پیش
بر ساحل نیل، حکمران بود
بدطینت و شوم وزشت کردار

هرچند که بود برگ و سازش
صدها ده و باغ و بوستان داشت
با آن همه ملک و وسعت خاک
هر گوشه که بود، ملک معمور
هر مزرعه‌ای که بود، آباد
هر کس بخلاف، سربرافراشت
می‌بردندش پلیس و دژبان
پرونده برایش جور می‌شد
در بخش شمال مصر علیا
در غضب، ز بسکه بود قلندر
یکعده شریر و دزد و ولگرد
می‌برد چو مال دیگران مفت
دهقانان را بزور و اجبار
هرجا دلخواه حکمران بود
از برزگران بیک اشارت
امنیه بدون هیچ پروا
هر مأمور قطارپندی
امنیه سری نداشت با ماست
می‌کرد به کام دل کبابش
چون کله او ز می شدی گرم
چشمش به زنان ده نشین بود
امنیه بدشت، می‌زدی راه
امنیه بنده، بلای دهقان
مشتی دله دزد بد خمیره
سرگرم تعدی و چپاول
جمعی سفهای ریقاسی
با چند ستاره بر سر دوش
یکعده شرور و مردم آزار
تصویر پلنگ، روی دکمه
بودند اینها سپاه فرعون
فرعون لعین بدینوسیله

اندازه نداشت حرص و آزش
بسیار مغازه و دکان داشت
پیوسته به فکر بسط املاک
از مالک آن گرفت با زور
در خالصه‌جات حاکم افتاد
وز دادن ملک خود ابا داشت
یکسر به سیاه چال زندان
یاغی می‌شد، شرور می‌شد
دارای هزار پارک و ویلا
دادند باو لقب «زمین‌خور»!
«املاکش را اداره می‌کرد
«الناس مسلطون» همی‌گفت!
می‌کرد به کار مفت، وادار
امنیه و پاسبان روان بود
می‌گشت ائالت خانه غارت
می‌برد دهات را به یغما
از ده می‌خواست گوسفندی
از قریه خروس و مرغ می‌خواست
می‌خورد شبانه با شرابش
آنگاه بدون خجلت و شرم
انجام وظیفه‌اش همین بود
در شهر، پلیس و کارآگاه
نظمیه به شهر، آفت جان
چون شیر، ولی به عشق شیره!
تحت نظر ریاست کل!
مأمور اداره سیاسی!
مشغول به بند و بست و پاپوش
قد کرده علم بنام «تیمسار»
مهمیز ظریف، پشت چکه
مستحفظ دستگاه فرعون
غوغا میکرد در قبيله

سر نیزه طلایه دار او بود
هی غارت کرد و فتنه انگیخت
هی کرد فضای ملک، تیره
جمعی متعلق و زبان باز
آنقدر ستایش نمودند
کز جنس بشر جداش کردند
کردند بوصف او دهان باز:
هرچند سرتوطاس و بی‌موسست
روی تو که هست پر كك و مك
ای شگل تو عظمی «ابوالهول»
قد تو ز غایت درازی
از هیكلت ای جناب اعظم
از بسكه سبیل تو درشت است
احكامك لازم الاطاعه
ای بحر فضیلت و عدالت!
هرچند كه جامع العیوبی
بی حکم تو «ابرها» نبارند!
خداك پای جواهرآسا
هرخر كه زند ز مدح تو دم
القصه ز بس فسانه رانندند
افسانه پرچ، گاوگر شد
كم كم دم و یال و سم در آورد
نقاره چیان بخاص درگاه
گفتند بسی درود فرعون

شمشلول و تفنگ، یار او بود
هی مال بروی یکدگر ریخت
هی جمع نمود، پوند و لیره
با او بودند یار و دمسار
آنقدر به مدح، لب کشودند
بر خلق جهان خداش کردند
«ای نام تو بهترین سرآغاز»
این طاس، به از هزار کیسوست
از ماه نگوتر است! لاشك!
«از ترس تو، غول خوانده لاجول»
بگرفته چنار را به بازی!
«اهرام ثلاثه» میکند دم
برگرد لبث دو خار پشت است
عند الانفراد و الجماعه!
كان گرمی به مرگ خالت!
حقا كه تو عالم الغیوبی!
گاوان دم و شاخ، در نیارند!
سازد چشمان گور، بینا!
تبدیل شود به صدراعظم!
و آن مردكه را خدای خواندند
دوری ز بشر گرفت و خر شد
بانك «اناربكم» بسر آورد
وقت شب و موقع سحرگاه
خواندند همی سرود فرعون

طلوع ستاره

شب بود و مهربان درگاه
بودند به بزم حکمران جمع
يك دسته ز دختران زیبا
از جامه خود كره گشاده
اسباب طرب زهرطرف ساز

فرتوت و جوان، بلند و کوتاه
نقل و می و وعود و شامه و شمع
پوشیده به تن حریر و دیبا
نافه به مسابقه نهاده!
مطرب به نشاط، نغمه پرداز

ساقی بگرفته چست و چالاک
 سر از «عرق دو آتش» گرم
 «آبجو» اگر چه زردرو بود
 تماستان را خنک کند کام
 بگرفته ز نشئه «برندی»
 بس عربده‌ها کشیده میشد
 دلها شده از فشار غم، خون
 سرها رفته به زیر ساطور
 ویران شده کلبه‌ها ز بیداد
 تن‌ها شده پای بند زندان
 اشک از مژه‌ها بسی چکیده
 یک گوشه نشسته بود «هامان»
 مبهوت عوالم دگر بود
 نه چشم، به روی یار مهوش
 نه ناظر ساق پای خوبان
 نه طالب (والس) بود و (سوهبا)
 اشک از مژه‌اش فرو چکید
 فرعون لعین ز تخت اجلال
 پرسید از او که اینچه حالست
 امشب شب عیش و عشرت ماست
 هامان به ادب زمین پیوسید
 هرچند جهان بود بکامت
 لیکن زعلائی که پیدااست
 از بام افق ستاره‌ای سرخ
 پیدااست ز نور این ستاره
 شد حامله روزگار غدار!
 طفلی به وجود آید از وی
 در دامن مادر «فئودال»
 آن طفل، چو یانت رشد لازم
 آنکاه، ز یکدگر بیاشد

در دست قرابه‌های «کنیاک»
 صد جا شده پاره پرده شرم
 جاری همه جا چو آبجو بود
 «شامپاین» بجای آب در جام
 سرها پستی، صدا بلند
 هرگوشه دنی دریده میشد!
 تا کرده گل این شراب گلگون
 تا این سرها شده است کیفور
 تا کاخ ستم شده است آباد
 تا گرم شده است بزم زندان
 تا قلدری این بساط، چیده
 از غصه نهاده سر بدامان
 از عشرت و سور، بی‌خبر بود
 نه گوش، به نغمه‌های دلکش
 نه از سر شوق، پای کوبان
 نه «ایل (تانگو)» و نه (رومبا)
 آه از دل زار، بر کشیدی
 چون دید وزیر را بدین حال
 آن چیست که موجب ملالست؟
 این گریه و آه و ناله بیجاست
 کای روی تو قبله‌گاه امید
 نقش است به زر و سیم نامت
 هنگام زوال دولت ماست
 سر پرزده چون شراره‌ای سرخ
 کارت پر و پایه‌ای نداره!
 این حامله زود می‌نهد بار
 زان طفل شود بساط ماطی
 طفلی خفته است نام او «مال»
 با هفت‌خوری بود ملازم
 جز «کار» از او اثر نباشد

شورای جنگی

فرعون لعین از این حکایت
بگرفت ز فرط غصه دل را
خمیازه کشید و داد دستور
بستی زد و پس ز جای برخاست
تا چاره کار را بجویند
يك تن ز مقربان درگاه
بگذاشت سر شقیقه اش دست
انگشتانش محاذی گوش
گفتا که اگر بود اجازه
يك عده پلیس و کارآگاه
بایست برونند مخفیانه
هرجا زن باردار، بینند
شب بر سر او هجوم آرند
جسمش بکنند قیمة قیمة
تا كودك «انقلاب» دیگر
البتة در انتظام این کار
هرزن، نبود سزای اعدام
اشراف، از این خطر معافند
آن ناف که همچو ناف حورست
ایمان زاده خطر ندارد
باید زن کارگر بمیرد
باید زن دیهقان مظلوم
تا كودك بی تیز دهقان
این نقطه که کارگر نشین است
آن گوشه که جای دیهقانست
این درها را کنید تخته!
باید به عموم، آگهی گرد:
هر مرد، رود به نزد همسر
فرعون لعین ز شوق خندید

وحشت زده گشت بی نهایت
افکند ز دوش خود شمل را
تا بهر وی آورند وافورا!
همکاران را بنزد خود خواست
حرف از در مصلحت بگویند
از پیچ و خم سیاست آگاه
آرنجش را چو (دال) بشکست
يك تاج وهفش ستاره بر دوش!
شك نیست که راه چاره بازه!
آگاه از راه و واقف از چاه
در شهر، محله، کوچه، خانه
چون دزدان در کیمین نشینند
او را به دم اجل سپارند
طفالش بکشند در مشیمه
از پرده برون نیاورد سر
باید بیدار بود و هشیار
فرقت میان خاص با عام!
لیمو پستان و غنچه نافند!
از بهر «مسابقه» ضرورست!
دل پیچه و دردسر ندارد!
تا طفل «قیام» پا نگیرد!
گردد ز حیات خویش محروم
یاغی نشود به حضرت «خان»
سر لوحه هر بلا همین است!
سر منشاء هر خطر همانست!
وین مردان را کنید اخته!
زن دور شود ز بستر همسر
از پیکر او جسد شود سر!
این نقشه و طرح را پسندید

این نمونه و شروع کار منظومه موسی است، درج بیشتر از این و با قسمت‌هایی از این منظومه در یک شماره امکان پذیر نیست و به قول معروف مشت نمونه خروار است.

جلی در غزلسرائی و ساختن "قطعه" (که از مشکل‌ترین نوع شعر فارسی است) نیز مهارت بسزائی دارد و چنانچه مجموعه آثار او جمع‌آوری شود او را یکی از پرکارترین شاعران این روزگار نشان خواهد داد.

طنزی زیبا از: استاد ابوتراب جلی

سلمانی

رفقه بودم دکان سلمانی
در سیاهی چوشام ظلمانی
در و دیوار روبه ویرانی
همه در حال نیمه پنهانی
یک سواق رسیاب تورانی
زیر تھویر مزدک و مانی
بود در چهچه و غزلخوانی
مات و مبهوت همچو زنتانی
همچو جلاد عهد سامانی
قاب آئینه بود سیمانی
خارج از شکل و وضع انسانی
چهره چون گیوه‌ای سنجانی
چون رسن برگ‌گلی یک جانی
که چپانندی در این هلفدانی
ای گرفتار جسهل و نادانی
تا پایان عهد ساسانی
تواز این ماجرا چه میدانی
نه که اصلاح مفت و مجانی

بهر اصلاح سر پس از یکسال
چشم بد، دور دکه‌ای دیدم
سقف آن همچو حال بنده خراب
چند نقاب عکس آویزان
یک طرف عکس رستم و سهراب
صورتی از بر همین و بسودا
مرغکی پر شکسته نوى قفس
دو سه تاشتری در آن حفره
پیر مردی گرفته تیغ به دست
دیدم آئینه‌ای مقابل خود
عکس خود را در آئینه دیدم
چشم‌ها چپ دهن کج و کوله
لنگی انداخت او به گردن من
گفتم این عکس‌های رنگی را
از کجا جمع کرده‌ای، گفتا:
این جماعت ز عهد کیکاووس
مشریه‌های سابقم بودند
همه را بنده کرده‌ام اصلاح

من از اینها گرفته‌ام بسیار
 حال پرگو سرت چه فرم زخم
 جو شقانی، ایرقوئی، رشنی
 گفتنش میل، میل سرکار است
 گفت شغل تو چیست، گفتم من
 گفت، این از قیافهات پیداست
 در حقیقت همین هنر کافیت
 جای هر چیز قاسم الارزاق
 دست بر شانه پر دوشد مشغول
 چند تازی که داشتیم بر سر
 گفت این فرم بوده از اول
 پس از آن موی من به چپ پیچاند
 بسوی راست برد و با خنده
 پس به بالا کشاند مویم و گفت
 بعد از آن ریخت جمله را در هم
 گفتش دست من به دامن تو
 نرسیم اکنون بیاد تو افتد
 الغرض تا بخویش جنبیدم
 سرم از زیر تیغ بیرون شد
 کار اصلاح ای عجب گاهی

اسکناس هزار تومانی
 بابلی، آملی، خراسانی؟
 سوئدی، انگلیسی، آلمانی
 هر طریقی که خوب میدانی
 شاعرم، شهره در سخنندانی
 که به نوع بشیر نمیمانی
 از بسرای مواد ایرانی
 شعر بزم ما نموده ارزانی
 در سرمن بشانسه گردانی
 همه را ریخت روی پیشانی
 سرمیرزا حبیب قاآنی
 گفت اینهم کلیم کاشانی
 گفت اینست فرم خاقانی
 بسارک الله عبید زاکانی
 گفت اینهم حسینقلی خانی
 رحم کن از سر مسلمانی
 سرمیرزا رضای کرمانی
 رفت مویم به عالم فانی
 پاک و پاکیزه صاف و نورانی
 می شود باعث پیشیمانی

کاه و کاهدان

گر بر سرت کلاه نبوده، آسمان که بود
 ساقی اگر به دست تو رطل گران نداد
 غمناک از چه روی نشستی کنار جوی
 رنگ تو زرد شد اگر از حسرت پللو

گر بر تن تو گوشت نبود استخوان که بود
 بر دوش ناتوان تو بار گران که بود
 نانی اگر نداشتی آب روان که بود
 در خاطر تو یاد پللو زعفران که بود

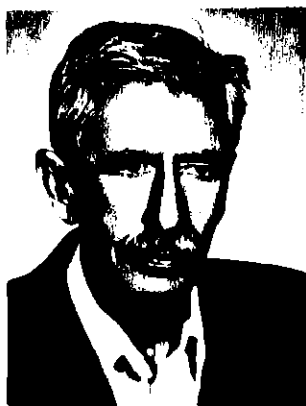
از آفتاب بر سر تو سایبان که بود
گران نبود بهر تو سودای نان که بود
در خانه ات کتاب امیر ارسلان که بود
در سفره ی تو شلغم گلپایگان که بود
در گوش تو سه وعده صدای اذان که بود
کاه از خودت نبود پسر، کاهدان که بود

پای برهنه ی تو اگر سوخت بر زمین
در هر نفس وظیفه ی تو شکر نعمت است
محروم مانده های ز چه از علم و معرفت
سهمی اگر نداشتی از سیب اصفهان
روزی دو وعده گر که نخوردی غذا مرنج
در خوردن گر سنگی افراط کرده ای

«برق نگاه»

جان بدین امید پیش نیر مژگانم بگیرم
بل که بتوانم بدین نیرنگ دامانت بگیرم
دست بگشایم سر زلف پریشانم بگیرم
کام دل با بوسه ای از لعل خندانم بگیرم
شاید از برق نگاه نامسلمانم بگیرم
رقص رقصان ناشی راه شبستانم بگیرم
گر به دست آویز خون خود گریبانم بگیرم

ای که گفתי با نگاه ناز خود جانم بگیرم
پای تا سر خون شوم رنگین کنم دامانت ای گل
هر سر مو دست حاجت شد مرا تا شانه آما
گوهر افشان است چشم آرزوی من که یکشب
فیض ایمانی که نگرفتم من از دیدار زاهد
شعله ی لرزان شمع اشتیاقم مهلتی ده
چون «جلسی» سر بر نیارم از گریبان محبت



ابوالحسن ملک

ابوالحسن ملک اراکی از زمره شاعرانی است که در زمینه جد و طنز کار کرده است و می کند. شعر او روان فصیح و دارای سوزهای تازه است. او علاوه بر شاعری، انجمنی ادبی نیز در کرج تا سیس کرده بود که هر هفته شاعران جوان و غیر جوان در آن شرکت می کردند و آثار خود را عرضه می داشتند. آقای ملک زندگینامه خود را برای این کتاب با عنوان «خود نمایی» به طنز نوشته اند که از آن استفاده می کنیم :

نامم ابوالحسن ونام فامیلی ام ملک است. در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر اراک، ساحت خاک را بقدم خود مزین فرمودم !.

روز هفتم تولد، تیغ شادروان استاد اسدالله، نهال هستی ام را به پیوند دین مبین آراست و چیزی از آن کاست که عمری بر قدر و منزلتش افزود. همه می گفتند که از اوان کودکی باهوش و بازی گوش بوده ام. در بحران بلوغ، چنان شلوغ می کردم که گاهی مرا در انباری بی درو پیکر و در زاویه باغ مثلاً، حبس می کردند، غافل از اینکه چراغ پرفروغ من در همان تاریکی انبار بود.

مکتب تقلید شعر را در هشت سالگی و مدرسه جدی آنرا در دوازده سالگی و در محضر مرحوم پدرم دکتر عبدالحمید ملک، که شعر خوش می سرود و طوطی تخلص می کرد آغاز کردم. مربی دقیق و مشوق رفیقی بود و اولین شعرهای من به دستور آن مرحوم در روزنامه شهر خودمان چاپ شد. در دوران تحصیل برای همه درسها نمره بین ۱۷-۲۰ و در ریاضی همیشه صفر کامل می گرفتم. زبان دوم در دبیرستان فرانسه بود و بعد زبان انگلیسی را در کلاس شادروان روشندل، دکتر خرائلی بسرعت فرا گرفتم.

پس از اتمام دانشسرا، سه سال اول خدمت فرهنگی ام را با سمت دبیری زبان انگلیسی و ادبیات فارسی در آبادان و خرمشهر سرکردم و بعد به اراک انتقال یافتم. سالهای دبیرستان اراک، مدتها صحنهٔ تاترهای پرسروصدای من بود. خودم نمایشنامه می نوشتم، کارگردانی میکردم و رل های اول را ایفا مینمودم. بعد به مدت دوسال به مدیریت هنرستان صنعتی شازند اراک (مدیر شبانه) منصوب شدم و در سال ۱۳۴۲ به تهران انتقال یافتم. سالها کم و بیش با روزنامه ها و مجلات زمان، ازقبیل توفیق، خواندنیها، سپید و سیاه و مجلهٔ شهرتانی، باشعر و ترجمه و نگارش سروکار داشتم در سال ۱۳۵۶ ناخواسته دل از دیار کندم و به یکنه دنیا کوچیدم و کوشیدم در اینجا هم برای هموطنان عزیزم مرجع خدمتی باشم.

ارادتمند همهٔ هموطنان آزاد اندیش ... ابوالحسن ملک
سن حوزهٔ کالیفرنیا آذرماه سال ۱۳۷۳ خورشیدی

ابیات برگزیده از مقدمات چهار منظومهٔ کمدی سیاسی

به نام خداوند دین آفرین	خداوند آنین کین آفرین
خداوند ضد و خدای نقیض	خداوند اوج و خدای حسیض
خدائی که حوا و آدم از اوست	بنای بهشت و جهنم از اوست
خدائیکه گردش به افلاک داد	تعادل به گردونهٔ خاک داد
خدائی که بیداد و داد آفرید	یخ و آتش و بید و باد آفرید
خدائیکه جنس نروماده ساخت	برای بشر عیش آماده ساخت
خدائیکه شولا به درویش داد	به آخوند و بز قبضه‌ای ریش داد
خدائیکه سازندهٔ دست و پااست	جدا کرده اندام چپ را ز راست
خدائیکه ریز و درشت آفرید	خدائیکه انگشت و مشت آفرید
خدائیکه افیون به خشخاش کرد	وزان شیوهٔ نشوه را فاش کرد
خدائی که می را به انگور داد	حوالت به چشمان مخمور داد
به نام خداوندگار عظیم	خداوند رحمن، خدای رحیم
خداوند جسم و خداوند جان	خداوند روح و خدای روان
خداوند چاه و خدای منار	خداوند چنبر، خدای چنار
بنام خداوند نیکو خصال	خداوند دارندهٔ جاه و مال
خداوند محرم به اهل حرم	که گرمند با رقص باباکرم
خدائیکه برموش اگروهش داد	ولی روزی گربه را موش داد

هزاران ابوجهل خُل آفرید	یکی را چو من عقل کل آفرید
ز آنجا کزین شیوه بیزار بود	خدائی که يك جمعه بیکار بود
نخست آدمی را بنا می گذاشت	سری زده جایی که یکروز داشت
زیادی ز بابای ما مانده بود	کمی ماسه و گل بجا مانده بود
بنام ابول چون ابل آفرید	مرا زان بقایای گل آفرید
دوتا چشم باز ودوتا گوش داد	ولی لطف کرد و بمن هوش داد
که مانند آنرا به هر کس نداد	چنان جوهری در نهادم نهاد
گریزانم از قهر و از جنگ ساخت	مرا عاشق علم و فرهنگ ساخت
توانایی و صبر نستوه داد	بمن استقامت چنان کوه داد
به عشاق وارسته مشتاق کرد	مرا عاشق سیر آفاق کرد
مکدر نشد چهره ام از ملال	دلیل آنکه در عمر هفتادسال

تیر!؟

روئقی نو دارد اینک در وطن بازار تیر (۱)

کر نداری باور از من این تو آن سیگار تیر
دولتش تا در زمستان بر سر ما جا گرفت

صولت سرما شکست از خوف آتشبار تیر
وه چه سیگاری که يك پک دود بی مقدار آن

سینه ها را می درد چون ضربه قهار تیر
با خریدش خر شدم یکروز و دادم بی هوا

بره بیچاره دل را به گرگ هار تیر
یکدو نخ از آن کشیدم، پس چو خوابم در کشید

سرفه کردم تا سحر صدار چون رگبار تیر
کس نمی پرسد چه دارد استطاعت در ستیز

همچو من مستضعفی در چنگ استکبار تیر
دل به دودش می دهیم از غفلت و آن مرغ مرگ

دانه برمی چیند از این سفره با منقار تیر
تیر جایش در پی و سقف و ستونست و کجا

بوده جان با این سهولت جای استقرار تیر؟

تیر آهن می‌کشد بار گچ و سیمان و ما
 می‌کشیم از غفلت دولت به دندان بار تیر
 یاد آزادی به خیر و بهمن و شیراز و زر (۲)
 جمله اینها ناگهان گشتند خوار و زار تیر!
 قدر اشنوویژه را هرگز ندانستم که شد
 روح پاک سینه من تیره با زنگار تیر!
 برحذر باش ای نهال تازه از بیداد دود
 تا که بر کلبرگ لبهایت نروید خار تیر!
 عقریست این دشمن جان در لفاف دوستی
 نوش باشد زهر افمی پیش نیش مار تیر
 این تورا خود عبرتی باید که دردنیای شعر
 اختر طبع ملك شد تار در اشعار تیر

۱- سیگار تیر در زمستان ۱۳۶۲ در ایران به بازار آمد.

۲- آزادی، بهمن، شیراز، زر و اشنوویژه؛ سیگارهای رایج در ایران.

این طنز را به فاصله دو ساعت

پس از اینکه دوازده دندان خود

را به کشیدن دادم، گفته‌ام.

دندانه!

نویزشکائی که از ما کهنه‌دندان می‌کشند

در حقیقت از درون جسم ما جان می‌کشند

کهنه‌کارانی که در دندان‌کشیدن ماهرند

می‌کشند اما چو ناز مهربانان می‌کشند

با طیب حاذقی گفتم که این مردم چرا

گاهی از دندان خود رنج فراوان می‌کشند

گفت حتما چانه بسیار و بیجا می‌زنند

یا ز دود مهلك سیگار و قلیان می‌کشند

گفتم ای دکتر چرا بعضی ازین دردند دور؟

گفت حتما بهره از تریاك ماهان می‌کشند

گفتش دندان برخی از چه رو تندست و تیز؟
گفت شاید با طمع آنرا به سوهان می کشند!
گفتش بعضی چرا اسباب دندان درد را
از بن و پاریس و لندن تا جماران می کشند!
غافلند اینان که مردم چونکه بی دندان شوند
تسمه از پشت دغلبازان دوران می کشند؟
دستشان امروز اگر کوتاه ازین کارست، باد
روز دیگر انتقام از کینه توزان می کشند
گفت دیگر ای ملک بس کن که گفتاران هار
کشته ما را به دندان تا بیابان می کشند

خر خوش اصل و نسب

خرکی چابک و چموش و شیر
گفتش: ای شهرت تو عالمگیر
باش آسوده، کنج راحت گیر
برتریت ز چیست از من پیر؟
ور به پشت نهند جلّ حریر
کی تو را داده اند یونجه سیر؟
که ز خود می کنی چنین تغییر؟
از من خوش نسب تو بی تدبیر؟
که خری را نبوده این تقدیر؟
پدرم بوده در سرای امیر
مادرم را پدر کشید به ...
دایه گشت و مرا گرفت به شیر
شخص شاه و خود نخست وزیر
تو نبینش به دیده تحقیر
همچو تو مبتلای بی حالیت

عرعری کرد و تیز و جفتک زد
استری دید تیز و جفتک او
حاصل اینهمه شرارت چیست
امتيازت به چیست از من زار
توخری و همیشه خواهی بود
اینهمه بار می کشی چون من
دلخوشی از چه داری ای نادان
گفت ای بی خرد چه می پرسی
نیست بی جا که افتخار کنم
مادرم بوده مرکب سلطان
کنج اصطبل کاخ سلطنتی
مادرم چون بزاد، ماده خری
پدرم را بسی سوار شدند
این تیختر ز راه اصلیت است
هرکه بی اصل و نسبت غلیست

آهو خانم

کردنش مثل کردن قو بود
ماده خوکی به نام آهو بود
دهنش عین چاه بدبو بود
بدزبان و خبیث و بدخو بود
گفته هایش همه دوپهلو بود
لامروت رقیب زالو بود
آهنین قلب و سنگپا رو بود
ماندنی بود اگر، فقط او بود
اهل ترویج سحر و جادو بود
صاحب کاخ و برج و بارو بود
بهر یک بره در تکاپو بود
ماده‌ای ساده لوح و هالو بود
ساعتی یار غار یارو بود
گاه وارونه گاه وارو بود
ملك شاعر سخنگو بود

پیکر او شبیه یابو بود
دختر شیخ جنده پرور شهر
همچو مرغان مرده خور دانه
آتش افروز و خانان سوز و
وقتی از این و آن سخن می گفت
به کسی چون زکینه می چسبید
همچو آخوند رند و شیخ فقیه
همه از محفلی چو می رفتند
مثل مادر بزرگ و مادر خویش
پدرش کرچه بود مفتی شهر
باز هم دانشا چو کرک حریص
دخترک با تمام این تفصیل
کر به او مردکی نظر می کرد
همه او را همیشه می دیدند
آنکه او را ندید در همه عمر

بیل

زهر نوع و هر قسم و از هر قبیل
ولی در حقیقت پر از قال و قیل
یکی حاکی از اخذ باج سبیل
کمر بشکند کر شود بار فیل
وجوهی بشرح عریض و طویل
بر آن ادعا نیست او را دلیل
نبردم شکایت به نزد وکیل
که کردم به عمری مریض و علیل
همان مردك حقه باز و محیل
به پایش فرو می کنم دسته بیل

مرا پُست آورده يك بسته بیل.
همه ظاهراً بی صدایند و کنگ
یکی بابت قسط سنگین وام
به واقع که این رنج ننگین قرض
یکی دیگر از من طلب می کند
ولی مدعی را اگر "سو" کنم
خدا را که زین مشکلات عجیب
و گرنه ز خونم چنان می مکد
اگر باز مأمور پست محل
برایم یکی بسته بیل آورد

که از انتقام ملك اشك او بریزد به دامن چنان رود نیل
 • صورتحسایهای آب و برق و تلفن و سایر هزینه‌ها را در آمریکا "بیل"
 می‌گویند.

دوبیتی‌های طنز

منتظر بسکه به دیدار تو بدقول شدم
 بر سر کوی تو مانند ابوالهول شدم!
 اختیار از کف من رفت چنان در تب هجر
 که دچار مرض سلسله البول شدم!

همنشین توی افسونگر ناپاک شدم
 غرقه در بادیه و آلوده به تریاک شدم
 این دو کم بود که از لطف تو اعجوبه دهر
 تن و جان سوخته از سوزش سوزاک شدم

دوش در خانه یارم قدحی دوغ زدم
 اگر خطا رفت درین قافیه زینروست که او
 اختیار از کف من در شد و آروغ زدم
 دور شد از من و من در عقبش بوغ زدم!

یا بریش اینهمه از راه صفا تیغ مزین
 نوره با نومی ازین تیغ ستم تیز ترست
 یا اگر تیغ زدت زخم جفا، جیغ مزین
 بهر آن پاره فلز دست به تبلیغ مزین

مادرت فخر بدان کرد که زانید تورا
 این دو هرگز تونیشی ز خیانت نزدند
 پدرت بردیسی رنج که پانید تورا
 یارید بود که دشمن شد و... نید تورا

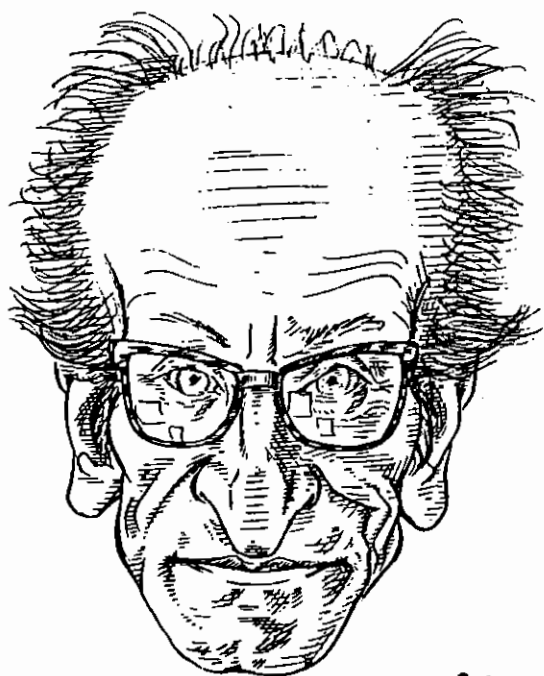
حلقه بندگی خویش چو برگوشم کرد
 چون درین دام بلا سخت گرفتار شدم
 اهل تریاک و ورق باز و عرق نوشم کرد
 پا برید از من و یکباره فراموشم کرد

شیخ ماصحبت ز حسن صیغه سازی میکند

سمی و کوشش در شیوع جنده بازی میکند

کس نمیداند که این مردم فریب حقه باز

در حقیقت جاکشی با سرفرازی میکند



ابوالقاسم حالت

ابوالقاسم حالت پرکارترین طنزنویس، شاعر، نویسنده و مترجم ایران درس ۷۳ سالگی در تهران درگذشت. او در سال ۱۳۹۸ شمسی در تهران دنیا آمد و در روز سوم آبان ماه سال ۱۳۷۱ چشم از جهان پوشید. حالت نزدیک به شصت سال با مطبوعات ایران همکاری داشت، شعر، داستان، بحرطویل نوشت و کارهای بسیاری از بزرگان جهان را ترجمه کرد. در نتیجه دهها جلد کتاب، ترجمه، مقالات و داستان طنز وجدی حاصل کار و کارنامه این شاعر بلندآوازه ایران است.

نگارنده در سال ۱۳۳۰ برای اولین بار با حالت در روزنامه چلنگر که به مدیریت روانشاد محمدعلی افراشته منتشر می شد آشنا شدم و از آن پس چه در هیات تحریریه روزنامه توفیق و چه انجمن های ادبی و چه در محافل دوستانه، همواره به زیارتش نایل می آمدم و از محضر او بهره مند می شدم. حالت تا آخرین روزهای حیات پربارش نیز دست از کار نکشید، او سالهای آخر عمر را با تنها مجله فکاهی ایران (گل آقا) کار می کرد. مجله گل آقا در سالنامه خود مطالبی پیرامون حالت نوشته است که قسمتهایی از آن نقل می شود.

استاد ابوالقاسم حالت در سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران متولد شده و از سال ۱۳۱۴ به شاعری پرداخته است. در سال ۱۳۱۷ حالت سردبیری مجله توفیق را به عهده گرفت و در اثر زحمات و ذوق و ابتکار او بود که این روزنامه دارای وضعی مطلوب و مردم پسند گردید و در نتیجه میزان فروش آن نیز بیش از حد انتظار بالا رفت.

پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ شمسی که اوضاع تغییر کرد و تا جدی قلم آزاد شد، حالت برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافت و علاوه بر توفیق در جراید دیگری مانند «امید»، «تهران مصور»، «قیام ایران» و «آیین اسلام» به شاعری و نویسندگی پرداخت.

در کنار این فعالیتها، حالت ترانه‌هایی به زبان عامیانه می‌ساخت که هدفهای سیاسی و اجتماعی و اخلاقی داشت و بیشتر به عنوان پیش پرده در تماشاخانه‌های تهران خوانده می‌شد. بعضی از این ترانه‌ها در همان اوقات مقبول طبع مردم واقع شد و شهرت زیادی به هم رساند. ترانه‌های او را به عنوان «پیش پرده» مجید محسنی، حمید قنبری و جمشید شیبانی در تماشاخانه تهران و عزت الله انتظامی در تماشاخانه گهر می‌خواندند.

در سال ۱۳۲۵ حالت به هندوستان رفت و پس از بیست ماه اقامت در آن سرزمین به میهن بازگشت و در شرکت نفت آبادان مشغول کار شد. حالت در انواع شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و غیره دست دارد و آثار او چه جدی و چه شوخی، همه شیرین و روان و ساده است و در عین حال از مضامین بدیع و ابتکارات دلپسند لفظی و معنوی خالی نیست.

تا آخرین شماره هفته نامه توفیق، حالت با این هفته نامه طنز همکاری می‌کرد. بحر طویل‌های او به امضاء «هدهد میرزا» و اشعارش به امضاهای «خروس لاری»، «شوخی» و «ابوالعینک» در توفیق انتشار می‌یافت.

حالت به زبانهای انگلیسی، فرانسه و عربی تسلط دارد. او کتابهای «بهار زندگی»، «پیشروان موشک سازی»، «جادوگر شهر زمرد»، «زندگی بر روی می سی سی پی»، «زندگانی من» (اثر مارک تواین) و «نابلئون در تبعید» را از انگلیسی و «شبح در کوچه میکل آنژ» را از فرانسه ترجمه کرده است.

کلمات قصار حضرت امیر (ع) و سخنان محمد (ص) و سخنان حسین (ع) را نیز از عربی به نثر انگلیسی و رباعیات فارسی برگردانیده است. جملات قصار حضرت امیر تحت عنوان «شکوفه‌های خرد» از او چاپ شده است.

از اشعار فکاهی حالت که اغلب با امضاهای مستعار «خرویس لاری» و «شوخ» و «ابوالعینک» منتشر شده دو جلد به نام فکاهیات حالت در سال ۱۳۲۵ چاپ شده است.

دیوان حالت که شامل اشعار جدی اوست و از قصاید، قطعات، مثنویات و رباعیات تشکیل شده در سال ۱۳۴۰ انتشار یافت.

حالت تاریخ «کامل ابن اثیر» را نیز از وقایع سال ۵۰۰ هجری تا آخر از عربی به فارسی ترجمه کرده که مجلدات فارسی آن شامل جلد هیجدهم تا جلد بیست و هفتم می‌شود.

حالت از آغاز پاییز ۱۳۵۱ به مقاله نویسی در روزنامه کیهان پرداخت و مقالات طنزآمیز او که لحنی انتقادی داشت تحت عنوان «طنز اجتماعی» تا ده سال مرتب در آن روزنامه چاپ می‌شد.

نقشه رندانه

ناکه آثار خیانت رخنه در این خانه کرد
 خانه‌ی آباد ما را عاقبت ویرانه کرد
 ناکسی می‌خواست بارندی دهد ما را فریب
 وز پی این کار فکر نقشه‌ای رندانه کرد
 بی‌سر و پا بنده‌ی اغیار شد بهر مقام
 مرغ را آخر اسیر دام حرص دانه کرد
 سفله، خود اول خر افسانه‌ی اغیار شد
 بعد از آن، یک جمع را افساز با افسانه کرد
 می‌شود بر ما پس از این خواب آسایش حرام
 ز آنکه در این خانه مار زهرداری لانه کرد
 دزدخون آشام چون سرمست شد از جام فتح
 خون اهل بزم را چون باده در پیمانه کرد
 رهنی با چیره دستی کاروان را راهزد
 عاقلی با حيله بازی جمله را دیوانه کرد
 هر که شد نزدیک با آتش، سرو جان را بسوخت
 این سخن، شب، شمع بزم افروز با پروانه کرد
 نام استبداد را آن ظالم آزادی نهاد
 و آنچه ظلم این جا دلش می‌خواست آزادانه کرد

فریبکار

سخن با یکی گفتم از حيله بازی
 بدو گفتم از دست این سفله افغان
 چه گونه دهد او جواب خدا را
 بگفت این فسونگر که من می‌شناسم
 که پیوسته با حيله ما را فریبد
 که بیگانه و آشنا را فریبد
 گر این گونه هر بینوا را فریبد
 به روز جزا هم خدا را فریبد

توفیق-۵۰/۱/۳۱

بار سنگین

هر که عمر امروز در دزدی به سر می آورد
 روز دیگر از اروپا سر بدر می آورد
 بیش تر گردد ز سعی و همت خود بهره مند
 آنکه رو در کار و کوشش بیش تر می آورد
 هر که چون غواص اورا وحشتی از آب نیست
 سر به دریا می برد، در و گهر می آورد
 هر که دارا می شود، افتد به فکر سرکشی
 جوجه در پرواز می آید چو پر می آورد
 بار مسئولیت خود را سبک کن، ای عزیز
 بار چون سنگین شود، درد کمر می آورد
 خار غم چون رفت در پای تو، چیزی نیست، لبک
 گر برونش ناوری، رو در جگر می آورد
 آنکه شد اهل تملق، از پی خوش خدمتی
 هر کجا باید کسلاه آورد، سر می آورد
 دشمن اندر دشمنی، دانی چرا گردد جسور
 ز آنکه ضعف دوستان را در نظر می آورد
 کوشش ما، گر که دشمن را نبرد سر به تیغ
 بهر طغیان از گریبان سر بدر می آورد
 آنکه این سان می کند بهر اجانب دست و پا
 با دو دست خود به پای دار سر می آورد

۲۵/۴/۱۹

بالا ترین حسن

زنی با زنی گفت: دل بر فلان کس
 بگفتا: چه حسنی است بالاتر از این
 مده، چون که حسن و جمالی ندارد
 که آن مرد منعم عیالی ندارد

شکایت از جدائی

آنکه دیروز در این ملک خدائی می کرد
 دوش دیدم که سرکوچه گدائی می کرد
 گشت محکوم و به زندان مکافات افتاد
 آنکه از کاخ ستم حکمروائی می کرد
 يك زمان تا بهریا گول زند مردم را
 مسجدی می شد و طاعات ربائی می کرد
 يك زمان تا ز رعیت طلبد باج به زور
 شمر می گشت وفغان های کذائسی می کرد
 باز صد عقده ی دشوار به کارش می بست
 گر يك مشکل او عقده گشائی می کرد
 رأی او می زد وبا زور به مجلس می رفت
 کرکری خوانی و افسانه سرائی می کرد
 زن دهقان هوس مرغ همی برد به گور
 مرغ مالک پی هم تخم طلائی می کرد
 دختر دهکده گر حامله شد، جرم نداشت
 پسر مالک از او هوش ربائی می کرد
 سر مالک به شب از ویسکی و جین سنگین بود
 دل دهقان هوس يك پرچائسی می کرد
 خنده دارد که چه بیچاره و ناکام شدست
 آنکه مفتی همه جا کامروائی می کرد
 دوش، ارباب، که دادست ده خویش زدست
 همچونی سخت شکایت ز جدائی می کرد
 يك دهقان، که به ظاهر شده ارباب امروز
 لاف ها می زد و ارباب نمائی می کرد
 حال ارباب تبه کرد و دل دهقان خوش
 آنکه هر کار که می کرد، ربائی می کرد

کفتارها

اهل این بزم که با بار به ظاهر یارند، به زبان گرچه زیبگانه نراندن سخن، تا که باپشتی او پشت به کرسی بدهند بهر بیگانه به مانند خسر باربرند فخر دارند که بایاری ایشان اغیار ظاهر در پی خدمت به وطن آمده اند هیچ فرقی نکند آخور بیگانه و خویش آه از این قوم که در حبله گری روباهند هر کجالاتی خرم مرده بود، مرده خورند ثروت اندوخته اند از ره دزدی و، کنون غافل از جیب خود و کبسه خود نتوان شد صبح، بینی که همان غرق گناهند و فساد به چه دردی برسند و چه دوائی بدهند به خدا تا سر اینان نرود بر سر دار چهره ی مام وطن سرخ نگردد هر گز

باطناً از چه سبب همفلس اغیارند؟ در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند جانب اجنبی از هر طرفی روی آرند نوبت من که رسد، بار مرا سربارند نایل آیند به چیزی که توقع دارند باطناً از وطن و اهل وطن بیزارند بهر اینان که فقط در صدد نشخوارند داد ازین فرقه که در مرده خوری کفتارند زین لحاظ است که منفورتر از مردارند خویش را آدم خود ساخته می پندارند ز آنکه این کجروشان کیسه بری طرارند شب اگر بر کرحق گرم به استغفارند این طبیبان بداندیش که خود بیمارند؟ نیست امید که دست از سرما بردارند جز به خون پسرانی که خیانتکارند

جنگ بی تفنگ

ما را برای عجز و نیاز آفریده اند تا بی تفنگ، خانم و آقا کنند جنگ، از بهر مفلسی که بسی دارد اشتها وز بهر اغنیا که ندارند اشتها از بهر فاسقان خبیث جهنمی وز بهر آنکه راه بهشت اختیار کرد گنجشک را که گرسنگی می خورد مدام روشن ضمیر را، ز ازل در بساط عیش تا آدمی درنده تر از هر درنده ای است او را برای عشو و ناز آفریده اند نشگون و مشب و سیلی و گاز آفریده اند نان و پنیر و سیر و پیاز آفریده اند مرغ و خروس و اردک و غاز آفریده اند ستور و تنبک و نی و ساز آفریده اند ذکر و دعا و زهد و نماز آفریده اند از بهر سپر کردن باز آفریده اند چون شمع بهر سوز و گداز آفریده اند بهر چه شیر و ببر و گراز آفریده اند؟

حتی لبو فروش

نگشته هیچ کسی يك دوساله ثروتمند
مگر کسی که ز آغاز بسوده سرفتمند
ز من پرس که مالت چرا به غارت رفت؟
از آن پرس که یغماگر است و غارتمند
به جور، از سر ما پوست می کند چولبو
لبو فروش محل هم چو گشت قدرتمند
به هیچ رو نکند آن نگار پول پرست
نظر به من ، که نه خرپولم و نه دولتمند
بر او چه سان من بی پول نامه بنویسم؟
که پول خواهد کاغذ فروش و پاکتمند
کسی که هیچ ندارد به جیب جز سوراخ
چه بهره می برد از آن رخ ملاحظتمند؟
دلم خوش است که این حرف اوصحیح نبود
اگر که گفت به من یار: بیشراقتمند!
به تیر او همه کس سینه را سپر نکنند
مگر کسی که بود همچو من شجاعتمند
دلم برون نرود از چَهِ زرخدانش
ز بس به شغل مقنی گری است عادتمند
بگفتمش که به خدمت مرا کن استخدام
جواب داد : برو ، نیستی لیاقتمند
قدم به عالم ببیرتی زن و ، خوش باش
که خون خویش خورد هر که گشت غیرتمند

اشکال قابل تأسف

که حرفش نگشته است کسی	گزاره باشد زنم چنان بر حرف
که برد ز آن همیشه رنج بی	وقت گفتار مانعی دارد
بکند مکث تا کشد نفسی	دمدم ضمن حرف مجبور است

گزند همسایگان

کهنه دزدان بهر ما چیزی به جا نگذاشتند
 بهر پا کفش و برای تن قبا نگذاشتند
 آشنایان چونکه با بیگانگان دادند دست
 عزت و جاهمی برای آشنا نگذاشتند
 آن قدر يك مشت رسوا کوس رسوائی زدند
 تا دگر حیثیتی از بهر ما نگذاشتند
 مفت خورها بر سر این خوان یغما، هرچه بود
 جمله را خوردند و بهر ما غذا نگذاشتند
 تازه می گفتند: ما را هم زدند آخر نظر
 وز برای ما دگر هیچ اشتها نگذاشتند
 تا که در باغ وطن زاغان بر آوردند بانگ
 از برای بلبلان برگ و نوا نگذاشتند
 کاخ بیدادی که اینسان برفلك سر برده بود
 سرنگون می شد، ولی جمعی دغا نگذاشتند
 ناکسان از بس که روی خویش را کردند سخت
 جای جولان از برای سنگ پا نگذاشتند
 آتش هرفتنه، خود می گشت با آبی خموش
 اجنبی خواهان بسی شرم و حیا نگذاشتند
 ز آن عقب ماندیم ما، کز بخت بد، همسایگان
 از ازل ما را به حال خویش وانگذاشتند

۲۴/۱۱/۶

زیبائی زنان

يك سوي، لباس دلبران هوش رباست
 يك سوبه زر و زیورشان دل شیدا است
 وز آنچه به روی هم تو گوئی زیباست
 خود، حسن بتان سهم کمی را داراست

گنج قارون

چونکه افیونی مسکین دوسه بست افیون زد
 شد سرش منگ و دم از حکمت افلاطون زد
 نشسته اش تخت شد و گرم تفاخر گردید
 چونکه افیونی مسکین دوسه بست افیون زد
 شرقی زار و زبون، خورده به غربی گیرد
 کز ره سعی و عمل پا به سرگردون زد
 آنکه خود عرضه‌ی اندوختن پول نداشت
 طعنه برسیم و زر اندوختن قارون زد
 با خرد تا که کند راهزنان را اغفال
 نعل براسب خود از روز ازل وارون زد
 هر زمان وعده‌ی دل خوش کنکی دولت داد
 غره شد ملت بدبخت و به دل صابون زد
 مطرب ناشی ما، ریخت به هم مجلس را
 بسکه هرا حظه دو صد نغمه‌ی ناموزون زد
 عزت و حرمت او روز به روز افزون شد
 هر که پا در ره تزویر و فریب افزون زد
 آنکه نان همه را زحمت او آجر کرد
 عاقبت دور فلک نان وی اندر خون زد
 یافت چون دست ستم، پاک سر از قانون تافت
 آنکه خود چون ستمی دید، دم از قانون زد

۲۷/۳/۱۴

مجالس شعرخوانی

یکی گفت گشته است امروز دیگر بسی مجلس شعرخوانی است برپا شده کار هر مرد بیکاره‌ای این رسیده است وقتی که یابی به هرسو بگفتم که این حرف‌ها شعر باشد کند گریکی شعرخوانی، از آن به	پر از شعر این کشور باستانی از آن شاعران کذائی که دانی که هی شعرافند به هم رایگانی زیک مجلس شعرخوانی نشانی مزن جوش بیجا، مکن سرگرانی که هردم کند قلدری شعرخوانی
--	--

قیافه طلبکار

در زندگی ندیدم یاری که یار باشد
وز دست او برآید کاری که کار باشد
از یار خویش یاری بیهوده چشم‌داری
گر بر ندارد از دوش باری که بار باشد
تا دیده‌ام در این دار، غیرازدهان آن یار
جای دگر ندیدم غاری که غار باشد
از هرزنی که با قهر درکام ریزد زهر
بگریز، چون همان اوست ماری که مار باشد
مطرب که پیش اغیار بسیار خوب زد تار،
نخواست در بریار تاری که تار باشد
از کار کم درآمد جز خستگی نخیزد
باید بدست آورد کاری که کار باشد
از بهر مرد جنگی غیر از گریختن نیست
ننگی که ننگ خوانند، عاری که عار باشد
چون روکنم به بازار، جز قامت طلبکار
در راه خود نبینم خاری که خار باشد
گرخواهی از دل و جان خدمت کنی به مردم
از دوش خلق بردار باری که بار باشد
یا پای تا به سر باش نوری که نور خوانند
یا آنکه شو سراپا ناری که نار باشد

۴۷/۲/۱۳

شکم گرسنه

آن گرسنه کاندر پی نان در بدر است
گر پند دهیش جای نان، بی ثمر است
با او ز حلال دم مزین یا ز حرام
کآنجا که شکم گرسنه شد، گوش کراست

طلبکار سمج

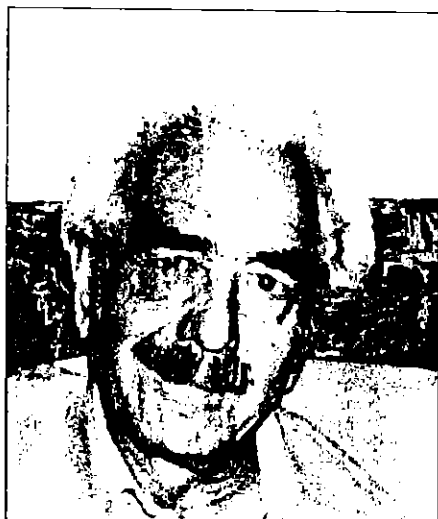
نوبهار آمد و عید آمد و نوروز آمد
 سال نو، فال نکو، طالع پیروز آمد
 سبزی و سبجد و سیروسمک و سبب و سماق
 شد ز نو با سمنو جور چو نوروز آمد
 روی هرمیز مزین به خوراکی گردید
 نقل و شیرینی و قطاب گلوسوز آمد
 زنگ در، باز صدا کرد و دلم سخت تپید
 ز آنکه مهمان ز برای من پفیوز آمد
 هر که دانست مضر خوردن شیرینی را
 جان فدایش که چه غمخوار و چه دلسوز آمد
 خواست عیدی یکی از من چو طلبکار سمج
 شب دکش کردم و بار دگر امروز آمد
 باز عید آمد و دیدار عزیزان مد شد
 باز در دیدام آن روی دل افروز آمد
 هر کسی یافت پزی شیک و پی دیدن دوست
 با لباس خوش و رخساره دلدوز آمد
 اسکناسی که ز جیب من و سرکار پرید
 همه در کیسه خیاط و کله دوز آمد
 بهر آن آدم بیچاره که خرجش لنگ است
 عید هم آمد و قوزی به سر قوز آمد
 خرج عید زن و فرزند مرا عاجز ساخت
 ای خوش آن مرد که بی زن شد و بالقوز آمد

توفیق - ۳۹/۱/۱

تمبرلیسی

فلان آقای تاجر از خسیسی
 زند لب موقع کاغذ نویسی
 کند هر روز از بس تمبرلیسی

به روی میز خود نهاده اسفنج
 در پاکات و پشت تمبرها را
 ندارد اشتها از بهر نامار



خسرو شاهانی

« نام خسرو ، نام فامیل شاهانی شرق ، قد ۱۶۲ سانتیمتر، وزن ۶۲ کیلو بااستخوان !، نام پدر علی اصغر مرحوم (از محققین محترم خواهش می کنم که دنبال قبر پدر من نگردند . که : من پیمودم این وادی نه بهرام است ونه کورش) نام مادر علویه بیگم مرحومه ، علامت مشخصه اثر سالک روی گونه چپ ، متاهل ، دارای سبیل ، در دهم دی ماه سال ۱۳۰۸ شمسی مطابق اول ژانویه ۱۹۲۹ میلادی درنیشابور متولدشدم واینکه می بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپایی ودنیای مسیحیت ، شب اول ژانویه راجشن می گیرند بخاطر تولد بنده است .

کار رسمی مطبوعاتی ام را از اول سال ۱۳۳۲ شمسی با روزنامه خراسان چاپ مشهد شروع کردم . در سال ۱۳۳۸ شمسی به دعوت رادیو ایران مطالبی برای رادیو تهیه می کردم وازجمله روزهای یکشنبه هر هفته برنامه « گفتنی ها » را و درسالهای ۱۳۵۱ تا سال ۱۳۵۵ شمسی برنامه ای زیر عنوان « سیروسفر » می نوشتم »

خسروشاهانی ، شاعرو طنزنویس معروف ، چهره شناخته شده مطبوعات و دنیای طنز و طنزنویسی است . او قبل از اینکه به تهران بیاید ضمن کار در اداره دارایی مشهد ، در روزنامه خراسان نیز که در مشهد منتشر می شد کار می کرد .

روانشاد صادق بهداد مدیر روزنامه جهان (که عصرها بطور روزانه در تهران منتشر می شد) در سال ۱۳۳۷ شاهانی را از مشهد به تهران فراخواند و با انتقال او به تهران ، او را به روزنامه جهان آورد .

قبل از آمدن شاهانی از مشهد به تهران ، روزنامه جهان به سردبیری شادروان مهدی اخوان ثالث انتشار می یافت . رفت و آمد من نیز به این روزنامه به دلیل دوستی و آشنایی با مهدی اخوان ثالث بود .

پس از اینکه شاهانی از مشهد به تهران آمد ، اخوان کم کم به علت کار زیاد از روزنامه جهان کناره رفت و شاهانی سردبیری آنرا به عهده گرفت . آشنایی من باشاهانی از اولین روزهای ورودش به تهران آغاز شد که خوشبختانه تاکنون ادامه دارد . او انسانی صریح اللهجه ، نکته سنج ، باریک بین ، خوش محضر و رفیق دوست می باشد .

محضر او نیز مانند داستانهایش از طنز و نکته گویی لبریز است . وقتی سوژه ای برای انتقاد از کسی به دستش می افتد دیگر ول کن معامله نیست . خواه طرف دوست باشد یا دشمن ، او نکته ای را که یافته است تا بازگو نکند از آن نمی گذرد .

من در این سالهای دراز دوستی ، به حکم محصور بودن دایمی با او ، ماجراها و داستانهای فراوانی از او دربرخورد با آدمهای مختلف ، مخصوصا صاحبان قدرت و مدعیان دانش و روشنفکری دیده ام که اگر فرصتی دست داد آنها را خواهم نوشت .

از شاهانی تاکنون بیش از ۱۷ مجموعه داستان با نامهای کورلعتنی ، کمندی افتتاح ، پهلوان محله ، وحشت آباد ، بالارودیها پایین رودیها ، امضای یادگاری ، الکی خوشها ، آدم عوضی ، گره کور ، فولکس دکتربقراط ، تفنگ بادی ، قهرمان ملی ، سفر با سفرنامه ها (تالیف) تافته جدابافته (مجموعه شعر طنز) شیتی مرموز ، بازنشسته و آیین شوهرداری منتشر شده است

اکثر داستانهای شاهانی در کشورهای مختلف اروپا و روسیه و جمهوریهای سابق شوروی و درمسکو ، در دفترهای هنری و یا جداگانه ترجمه و چاپ شده است . درسالهای اخیر نیز چهار مجموعه از داستان های شاهانی با

عنوان های شکست ناپذیر ، آدم عوضی ، تاکسی لوکس ، وآیین شوهرداری به وسیله آقای دکتر جهانگیر دری استاد کرسی فارسی ادبیات دانشگاه مسکو ترجمه و در تیراژهای وسیعی چاپ شده است . خسرو اینک ساکن تهران است و یامجله فکاهی «گل آقا» و سایر مطبوعات همکاری دارد . شاهانی در سالهای اول ورود به تهران ، همزمان با کار در روزنامه جهان ، باروزنامه توفیق و مجله خواندنیهای کار میکرد .

«صفحات کارگاه نمدبالی» که خسرو شاهانی در مجله خواندنیها می نوشت یکی از پرخواننده ترین صفحات این مجله بود . قبل از تعطیل روزنامه جهان ، شاهانی به روزنامه کیهان آمد . او خبرنگار پارلمانی این روزنامه نیز بود و مطلب و رپرتاژ برای کیهان تهیه می کرد .

طی ۱۸ سالی که باشاهانی در روزنامه کیهان همکاری کردم دوستان مطبوعاتی فراوانی داشتیم که غالبا رفت و آمد باباهم بود و بقول معروف رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودیم . گردشهای دستجمعی ، مسافرت های مطبوعاتی ، نشست های دستجمعی بمد از ظهر پنجشنبه ها ، مهمانی های رسمی و غیررسمی یادوستانه ، همه اینها باعث می شد که جمع ما جمع تر شود و محیط کار در روزنامه کیهان از حالت خشکی درآید و فضایی دوستانه بخود بگیرد .

من و شاهانی مکاتبات منظوم و منثور فراوانی داریم که در اصطلاح ادبا به منظوم های آن اخوانیات می گویند . در همه این نامه ها چه نظم و چه نثر ، طنز نقش اول را دارد . یکی از این با اصطلاح اخوانیات ، شعر نیست که من در تابستان سال ۱۳۴۷ در شکایت و گلابه از دوستی مطبوعاتی ساختم . شاهانی ویلای کرچکی در دریاکنار بابلسر داشت که تابستان را یکماه با بقول خودش با اهل بیت برای آبتنی به آنجا می رفت . و من این شعر را برای او به دریاکنار فرستادم ، شاهانی نیز براین شعر پاسخی نوشته که اینک برای اولین بار هردو منظومه در اینجا آورده می شود .

ضمنا چون اسامی جمعی از دوستان مطبوعاتی و غیر مطبوعاتی در این شعر آمده است معرفی آنها ضروری بنظر می رسد :

خسرو ، خسرو شاهانی . مشفق ، مشفق کاشانی شاعر است . بابا و شکری دو اغنیه فروشی نزدیک روزنامه کیهان است که پاتوق دوستان کیهانی بود . بلوری ، محمد بلوری دبیر سرویس حوادث روزنامه کیهان . گلبن ، محمد گلبن محقق و نویسنده معروف . احمد ، احمد ریاحی کاشانی مفسر اقتصادی کیهان . گله داری ، روانشاد عبدالله گله داری مفسر سیاسی و مترجم روزنامه کیهان (که پس از انقلاب به لندن رفت و در همانجا درگذشت) . خوشخو ، جلیل خوشخو و یاشی ، مصطفی یاشی ، دوتن از اعضای تحریری روزنامه کیهان بودند .

نامه‌ای منظوم به شاهانی

برایت يك كيلاس ودكا بریزم؟
من اینجامانده‌ام بی‌یار و پیوند
ز درد و رنج تنهانی خمارم
چو شب‌شد می‌شمارم هی ستاره
که کس رانیست با کار کسی کار
بلوری را تو بهتر می‌شناسی
که شعرش ناگهانی یادم افتاد
بپوشد از تمام دوستان چشم
شود فوری رفیق خوب و معقول
ورا با نوح و شاهانی چکار است
نمود از خود مرا خیلی مکدر
قضایا را دهم شرح حضوری

سلام ای خسرو خوب و عزیزم
تو دریا رفتی و مشفق دماوند
نه با "بابا" نه "شکری" کار دارم
تمام روز هستم در اداره
مپرس از حال یاران وفادار
خدای مکر و فن و ناسپاسی
به قول ایرج آن فرزانه استاد
چو چشمش اوفتد بر چیز کم‌چشم
بقول تو، چو تنها ماند و بی‌پول
وگرته تا که با پول و "قرار" است
شب جمعه که می‌آمد به رامسر
نگردد تا ز من دلخور بلوری

...

من و "کلبن" فقط هستیم با هم
نه مثل دیگران اهل ریاست
بدور از مکر و تزویر و هیاهوست
برون رفتیم از تهران، علی‌الله
عرق خوردیم و گفتیم و شنفتم
بکن در جای خود البته شادی
به چه مشغول در دریاکناری
چه حالی داری آیا دور از ما
تماشاکن سر و ساق و سُرین را
نظر بر دلبران سیم‌بر کن
دوباره باز همان آشست و کاسه
دوباره جوش و فریاد و تقلا
بباید دید اخم حضرت و خان
مدام از این و آن هی آه و ناله
در افتادن به هر کلاش ناشی
اتوبوسی نمی‌آید تو را گیر
بباید ایستادن صبح تا شام
ز قید و بند و غم آزاد باشی
که فردا باز می‌افتی به زاری

در این تهران بدتر از جهنم
تو می‌دانی رفیقی باوفاست
جوانی ساده و خونگرم و خوشخوست
برای رفع تنهانی و گرما
شی با هم سوی تجربش رفتیم
مخور از بهر ماها غم زیادی
نمی‌دانم تو آنجا در چه کاری
میان خیل مهرویان زیبا
نظر کن ساق‌های مرمین را
میان آب کل‌ها را نظر کن
به تهران چون روان‌گردی خلاصه
دوباره باز اداره، باز بابا
دوباره باز بهر لقمه‌ای نان
دوباره باز تحریر مقاله
دوباره باز هم دشمن‌تراشی
دوباره باز در گرمای بی‌پیر
میان صف دوباره ساکت و رام
خلاصه، دور از ما شاد باشی
بدان قدر دو روزی راکه داری

...

چو پایان یافت این شعر غم‌انگیز
 بخواندش، نیش او شد باز از هم
 چرا از من مکدر گشته‌ای باز
 غرض درپیش "بابا" درد دل شد
 بدادم تا بلوری خواندش نیز
 بگفتا ای رفیق خوب و همدم
 بیا تا پیش "بابا" گویمت راز
 تمام مشکلات کار حل شد
 مخور از بهر ماها غم زیادی
 بکن در جای خود البته شادی
 تو هم قدری چو ماها درد دل کن
 بنای غم به باده مضحل کن



پاسخ شاهانی

عزیزم، نوحکم، یار و ندیم
 رسید اشعار پرسوز و کدازت
 ز تنهایی بسی نالیده بودی
 شکایت کرده بودی از بلوری
 به همراه رفیقان رفته دریا
 زده یکباره زیر حرف و قولش
 توقع از بلوری بیش از این نیست
 شد او "حاکم" ولی "آدم" نشد او
 منش پرورده‌ام با دست خالی
 فراوان ناز این بچه کشیدم
 ولی این کو... مادر سگ خر
 من او را خوب و بهتر می‌شناسم
 ولیکن گاهگاهی هضم گردد
 بظاهر که گاهی زشت و ریشوست
 اگر دارد کهی عیبی مهم نیست
 ز طرف من بی‌بوسش سخت و محکم
 که من با جان و دل خواهان اویم
 چو آیم من به تهران رام گردد
 ز کار و بار من پرسیده بودی
 کهی این خانه بی‌اسم و عنوان
 کهی مهمان رسد از در برایم
 کهی تنها شوم، تنهای تنها
 زخم آبی به سر، آبی به رویم

رفیق سابق و حال و قدیم
 شدم آگه من از راز و نیازت
 شکایت‌ها از آنچه دیده بودی
 که بگرفته به وقتش از تو دوری
 رها کرده تو را در شهر تنها
 شده قاطی پدر سگ قول و بولش
 نمی‌داند رفیق و دشمنش کیست
 تو مو می‌بینی و من پیچش مو
 منش دادم ترقی و تعالی
 به دنبالش به هر گوشه دویدم
 ز دیده کور بود از کوش هم کر
 تو از رو، بنده از بر می‌شناسم
 رفیقی سالم و بانظم گردد
 بی‌اطن پاک و صاف و نرم و بی‌موس
 بگویی عیب، بین دوستان کیست؟
 نه یکجا، بل به اقساط و به کم کم
 به خونم کر کشد از آن اویم
 ببیند روی من آرام گردد
 همانم من که قبلاً دیده بودی
 شود مهمان سرا و گاه زندان
 کند روشن به لطف خود سرایم
 کهی تنها روم من سوی دریا
 به طوری که نریزد آبرویم

کهی می خورم خواهی نخواهی
کهی هشیارم و که مست کردم
کهی برذر خورم گاهی به دیوار
کهی صحرا روم گاهی به خانه
خلاصه رویهمرفته بدک نیست
دگر حرف اضافی من ندارم
دوباره باز می گردم برادر
کهی شکری و که بابا نشینیم
دوباره باز بهر لقمه ای نان
"دوباره باز هم دشمن تراشی
دوباره خانه و کنج اداره
دوباره دیدن خوشخو و باشی
دوباره خُلق و آن "کله داری"
اتوبوس و گرفتاری بسیار
سلام بنده را با دوستان گرو
رفیقان را بکن بر بوسه دعوت
به قربان تو و لطف تو کردم
دریاکنار - خسرو شاهانی

کهی با جوجه مرغ و گاه ماهی
زمانی نیست گاهی هست کردم
به هم پیچد دوپایم لام الف وار
زنم با بچه هایم گاه چانه
در اینجا حرفی از دوز و کلك نیست
تو را سردرد بیش از این نیارم
تو را چون جان بگیرم باز در بر
فراوان مست و میخواره ببینیم
به قول تو ببینم روی دونان
در افتادن به هر کلاش ناشی
پیاده نوح و من، یاران سواره
رفیقم احمد آن کو... کاشی
که بهتر زو ندیدم هیچ یاری
همه کار و همه کار و همه کار
به آن پروانگان بوستان گرو
ز طرف من ولی نزاره شهوت
نمی خواهی اگر تو برمی گردم!

۲۰ مرداد ۱۳۴۷

این چند شعر نیز از مجموعه « نافته جدابافته » انتخاب شده است .

نمی ارزد

وصال مه رخا نا بهجرانش نمی ارزد
جواهر دزدی ای سارق بزندانش نمی ارزد
اگرچه صید گوه ر سود سرشاری بپر دارد
ولیکن بیم جان دارد بمرجانش نمی ارزد
فراوان رنج می باید که تا گنجی شود قسمت
چنین گنجی به آن رنج فراوانش نمی ارزد
ز ثروت بگذر و هرگز مبر مال یتیمان را
که این ثروت به آه مستمندانش نمی ارزد

درست است، اینکه شیرین است شیرینی ولی مومن
 پس از خوردن بدر دستخت دندانانش نمی‌ارزد
 مشو مہمان هر میزی اگر باشد ز جان رنگین
 که آن میزش باخم میزبانانش نمی‌ارزد
 بنان خشک قانع شو، مخور مرغ، دنی همت
 که نزد من پیشیزی مرغ بریانش نمی‌ارزد
 اگرچه برف زیبا و بسی لطف و صفا دارد
 ولی این لطف بر سوز زمستانش نمی‌ارزد

خر بود

خیام نشسته بسود روزی	در باغ گل و می‌اش ببر بود
آسوده ز نیش و طعنہ شیخ	زین عالم و این جہان بدر بود
دید از در باغ مفتی شهر	وارد شد و حالتش دگر بود
عمامہ بسر عبا بدوشش	در دست چپش لجام خر بود
خیام برآی حفظ ظاہر	جامی کہ پر از عقیق تر بود
در لای علف نہان نمودش	جز این چکند، کہ شیخ شربود
مفتی بنشست و خر رہا کرد	آن خر کہ زگشنہ گشنہ تر بود
افتاد میان سبزه و خورد	از هر علفی کہ بی ضرر بود
تا آنکہ رسید بر سر جام	جامی کہ نہان ز هر بصر بود
سر برد جلو، بر سم معمول	از بوی مٹی کہ در خطر بود
سر کرد بلند و عطسہ ای کرد	بیچارہ الاغ خر سیر بود!
مفتی کہ دو چشم کنجکاوش	برطبق مرام، در سفر بود
دید آن عمل خرو، بنیام	رو کرد کہ گرم فکر سر بود
گفتا کہ چه بود خر نخوردش؟	خیام بخندہ گفت: خر بود!

فضولی

خدایا چاکرت قدری فضول است
خودت کردی فضولم، گو قبول است!
سوالی دارم ای ذات مستور
اگر کردم فضولی، دار معذور
چرا اصلاً تو ما را آفریدی
از این خلقت بگو آخر چه دیدی
گرفتم، اینکه عشقت بوده یا رب
از این خلقت شدی آسوده یا رب
ولی حالا که ما را آفریدی
چرا بر تن قیای غم بریدی
دهان دادی چرا دندان ندادی
اگر دادی تو دندان، نان ندادی
بدن دادی ولی پس جامه اش کو؟
سری دادی، ولی عمامه اش کو؟
زنی دادی ولی بسی خانه دادی
برای کله کله کل، شانه دادی؟
خودم در این جهان بودم زیادی
چرا دیگر بمخلص بچه دادی
گرفتم بچه دادی، کتو لباسش
برای تربیت کو اسکناسش
چه شد پس دایه فرزانه او
چه شد شام و چه شد صبحانه او
چه شد کفش و کلاه کودک من
چه بود آخر گناه کودک من
چه شد کلفت چه شد نوکر، غذا کو؟
برای سپینه پهلویش دوا کو؟

برای مدرسه پس کو، کتابش
 بده ای خالق یکتا جوابش
 تو او را آفریدی «ول» نمودی
 در محنت سراپر او گشودی
 مگر طفل فلان آقا چه کرده؟
 مگر او میکند تخم دو زرده؟
 که در ناز و تنعم غوطه‌ور شد
 میان دیگران آقا پسر شد
 چنان گیرد سر و گردن، کند ناز
 که گوئی طفل من موش است و او باز
 چنان شیرین خورد نان کلوچه
 میان مدرسه یا توی کوچه
 که گوئی چون کلوچه سی‌ضرر شد
 فقط مختص این آقا پسر شد!
 گمانت طفل من چون نان ندارد
 برای خوردنش دندان ندارد؟
 تو دندان داده‌ای بر طفل بنده
 تو او را کرده‌ای چون من جونده
 ولی حالا زیادت رفته باری
 که سهمی هم برای او گذاری؟
 هر آنچه کرده‌ای تو ناز شست
 بکن هرچه کنی قربان دست
 خدایا بگذر از من درد دل بود
 بیخشا، بنده‌ات، قدری کسل بود
 غلط کردم، تو هم صرف‌نظر کن
 اگر شد فرستی بر ما نظر کن

نمی‌ارزد

وصال مه رخا نا بهچرانش نمی‌ارزد
 جواهر دزدی ای سارق بزندانش نمی‌ارزد
 اگرچه صید گوهر سود سرشاری بپر دارد
 ولیکن بیم جان دارد بمرجانش نمی‌ارزد
 فراوان رنج می‌باید که تا گنجی شود قسمت
 چنین گنجی به آن رنج فراوانش نمی‌ارزد
 ز ثروت بگذر و هرگز مبر مال یتیمان را
 که این ثروت به‌آه مستمندانش نمی‌ارزد
 درست است اینکه شیرین است شیرینی ولی مومن
 پس از خوردن پدر دست دندانش نمی‌ارزد
 مشو مہمان هر میزی اگر باشد ز جان رنگین
 که آن میزش باخم میز پسانانش نمی‌ارزد
 بنان خشک قانع شو، مخور مرغ، دنی همت
 که نزد من پیشیزی مرغ بریانش نمی‌ارزد
 اگرچه برف زیبا و بسی لطف و صفا دارد
 ولی این لطف بر سوز زمستانش نمی‌ارزد

فقط از...

گفت شبی با پدرش کودکی	ترسی اگر غول نشیند برت؟
گفت نترسم، پسرک باز گفت	ترسی اگر شیر «درد» پیکرت؟
گفت که نی! گفت پسر ای پدر!	جن هم اگر جفت زند بر سرت؟
گفت که اصلاً، پسرک باز گفت	دیو سفید ار بشود همسرت؟
گفت نترسم، پسرک گفت یوز	نیمه شب آید وسط بستر ت؟
گفت که نه گفت نترسی که مار	نیش زند بر سم و ساق خرت؟
گفت نترسم بخدا، ای پسر	زانچه که گفתי شود ارباور ت؟
گفت پسر، پس ز چه ترسی پدر؟	هیچ عزیزم! فقط از مادرت؟



هادی خرسندی

هادی خرسندی طنز پرداز مشهور و بلند آوازه ایران ، معروف تراز آن است که نیازی به معرفی داشته باشد . هیچگاه سال تولدش را از او نپرسیده ام ، اما همین قدر بخاطر دارم که درسالهای ۱۳۲۷ و ۳۸ که هادی تازه همکاری خود را با روزنامه فکاهی توفیق آغاز کرده بود نوجوانی ۱۸ و ۱۹ ساله بود و در واقع جوان ترین عضو هیات تحریریه توفیق بود .

کار در روزنامه تولید و همکاری با استادان برجسته روزنامه نگاری وطنز، مانند ابوالقاسم حالت، ابوتراب جلی و ممتاز میثاقی (م. م. سنگسری) در پرورش ذوق و استعداد او موشربود و توانست در اندک مدتی خود را به جامعه آن روز ایران بشناساند و به شهرتی که سزایش بود برسد.

اینک که سالها از آن روزگار گذشته، استقبالی که از آگارش و روزنامه اش (اصغراقا) در سراسر جهان می شود نشان دهنده توجه و اقبال مردم به روزنامه و کارهای خرسندی می باشد. اهل فن می دانند که انتشار روزنامه ای لبریز از طنز سیاسی و اجتماعی مانند اصغراقا، در کشور غربت، و دست تنها، چه میزان اراده و قدرت و نیرو می خواهد که خوشبختانه همه اینها در خرسندی عزیز موجود است و شعرش نیز روز به روز سلیس تر، روان تر و همه گیرتر می شود. روزنامه او واقعا مانند برگ زر دست بدست می گردد و شعرش نیز دهان به دهان و سینه به سینه طی طریق می کند. خرسندی تاکنون تنها یک مجموعه شعر با عنوان (آیه های زمینی) منتشر کرده است که آن نیز به سرعت نایاب شد و دوستان هادی در انتظار کارهای دیگر او هستند. طبع روان، ذوق سرشار، طنز گزنده و نیشدار از مختصات شعر خرسندی است.

شعر خرسندی از آنگونه شعریست که همه مردم با دیدها و بینش ها و سطح معلومات مختلف آنرا می خوانند و از آن لذت می برند. در یکی از شماره های مجله روزگار نو مطلب جالبی در این مورد خواندم. نوشته بود در شب شعری که هادی مشغول شعر خواندن بود استاد ارجمند دکتر ذبیح الله صفا نیز حضور داشته هنگامی شعرهای هادی را شنیده آنقدر خوشحال شده که از میان جمعیت برخاسته و به پشت بلندگورفته قاضی بوسیدن هادی موفقیت او را در شعرهای زیبایی که ساخته تبریک بگوید.

شعری که هادی آنشب خوانده بود برداشتی طنزگون از یکی از غزلیات حافظ بود. محرم دولت بیدار بیالین آمد. که هادی طنز آنرا ساخته بود: محرم دولت خواب آلوده.

این شعر یکی از زیباترین کارهای هادی است که ماهم آنرا در همین صفحات چاپ کرده ایم.

دوست عزیز و ارجمند پرویز کاردان هنرمند معروف و یاسابقه، در مجله کاوه چاپ مونیخ آلمان، که به همت دوست دیرینم آقای دکتر محمد عاصمی منتشر میشود مطلبی درباره خرسندی نوشته است که به نقل قسمتی از آن می پردازم:

... بسیاری هادی را باشاعران صدرمشروطیت مقایسه کرده اند ، دلیل این مقایسه ، ساده گوئی و طبع روان اوست . بعضی ها او را ایرج میرزای زمان و گروهی او را چون میرزاده عشقی میدانند. بسیاری هادی را با سیداشرف الدین گیلانی ، نسیم شمال معروف مقایسه کرده اند. نسیم شمال ۹ ماه پیش از بمباران مجلس ، روزنامه ادبی و فکاهی کوچکی بنام نسیم شمال در شهر رشت انتشار داد که خود نویسنده و شاعر آن بود. نسیم شمال همچون اصغر آقا دست بدست می گشت و اشعارش را مردم کوچه و بازار حفظ بودند ...

من ضمن احترام عمیق به نظرات دوست هنرمندم آقای کاردان اجازه می خواهم فضولتا ، جسارتا ، عرض کنم برای هادی افتخاری نیست که او را با شعرای گذشته مقایسه کنند ، او فرزند زمان خود است و باید گامهای بلندتری از پیشینیان در راه طنز بردارد که خوشبختانه آثار او این موفقیت و پیشرفت را نشان می دهد .

بررسی کلی بروی آثار خرسندی ، مستلزم داشتن اطلاعات و آثار بیشتری از او می باشد که متأسفانه در حال حاضر در اختیار من نیست و با نقل چند شعر از مجموعه شعر او برایش آرزوی سلامتی و موفقیت بیشتری داریم :

سحرم دولت بیدار بهالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدمی درکش و سرخوش به قاشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد

حافظ

دولت خواب آلوده

سحرم دولت خواب آلوده
آمد و گفت بخواب آسوده
که نه آن خسرو شیرین آمد
نه نگارت بهر آئین آمد
پس مبادا قدحی در بکشی
بتماشا همه جا سر بکشی
گفتم آن دولت بیدار چه شد؟
مژده آمدن یار چه شد؟
گفت آن دولت بیدار ، افتاد
کودتائی شد و از کار افتاد

تیغ بیدادگران کاری شد
 یار هم صیفه اجباری شد
 رفت از طرف چمن، باد صبا
 وز خرابیات مغان، نور خدا
 دوره سرو و گل و لاله گذشت
 آتش و بود شده دامن دشت
 باغبان رفته و گل پژمرده
 گرگ آموی خستن را خورده
 اجنبی ریشه گل را چیده
 مزرع سبز فلک خشکیده
 گفتم از داس مه نو چه خبر؟
 گفت نه داس، نه چکش، نه تبر
 آرزوها، همه بر باد شده
 دست یغماگری آزاد شده
 بوستان رفت بتاراج خزان
 خفه شد نای نی، از بانگ اذان
 نویه زهد فروشان آمد
 سیل تزویر، خروشان آمد
 سیل آمد، همه دنیا را برد
 جعفر آباد و مصلی را برد
 در ره کعبه بیابان هم نیست
 پای را خار مغیلان هم نیست
 نیست در دیر مغان، شیدانی
 دفتتری در گرو صهبانی
 یار خوی کرده و خندان لب نیست
 اهل آن صحبت و آن مطلب نیست
 قدسیان مانده پریشان و خموش
 بر نیاید دگر از عرش خروش
 هیچ بی گریه، دمی سر نکنند
 شعر حافظ دگر از بر نکنند

نه زمیخانه و می، نام و نشان
 نه کسی در طلب پیر مغان
 رفته در پوشش چادر، ساقی
 نیست چیزی دگر از او، باقی
 گشته پنهان به پس پرده تار
 خنده جام می و زلف نگار
 نیست دیگر ز ملانك خبری
 که بکوبند ز میخانه، دری
 باغ فردوس درش بسته شده
 آدم از دست خدا خسته شده
 گفتم آن دلبر پر شور کجاست
 ترك شیرازی مشهور کجاست
 گفت او هم زوطن کنده شده
 در سمرقند، پناهانده شده
 خال هندوئی خود، کرده عمل
 شده هم رنگ مقیمان محل
 گفتم امید مسیحا نفسی؟
 گفت او مرد و نفهمید کسی!
 گفتم آن خلوتی نافه گشا؟
 گفت از ترس شلوغی زده جا
 گفتم آن خسرو شیرین دهان؟
 گفت شد رهبر خونین کفتان
 گفتمش چهچه مرغ سحر؟
 گفت عصرانه بریدندش سر
 گفتمش یوسف کنعان آمد؟
 گفت از چاه به زندان آمد
 گفتمش راست بگوحق با کیست؟
 جنگ هفتاد و دو ملت سر چیست؟
 گفت دعوا سر جنگ افزار است
 بهترین سود در این بازار است

گفتمش هیچ در این عهد و زمان
 «بوی بهبود ز اوضاع جهان؟»
 گفت از بهر تو فریادرسی
 نیست غیر از خود تو، هیچ کسی

خر فروش دوره گرد

خر فروش دوره گردم، جنس اعلا می فروشم
 خر برای مصرف امروز و فردا می فروشم
 خر برای رهبری در غرب، با چشمان آبی
 طرح پالانش مد روز اروپا می فروشم
 خر برای رهبری در شرق، با پالان پاره
 بند و افسارش بدست آمریکا می فروشم
 خر برای حکمرانی در امارات و حوالی
 جفتگیری کرده، پر خورده، مهیا می فروشم
 ماچه خر دارم برای سلطنت در انگلستان
 روی دستم مانده با چارلز و دایانا می فروشم
 خر برای پیروی از شیخ بی دین و ایمان
 سربفرمان، معطل چش، انگفتوا می فروشم
 خر برای مجلس شورای اسلامی، دو پشته
 اهل عرعر، اهل جفتک، اهل دعوا می فروشم
 خر برای ژست روشنفکری و شاعر نمائی
 بد ادا، با عر و تیز سطح بالا می فروشم
 خر برای سردبیری در جراید، با تبهر
 بیخبر از خط و ربط و نثر و انشاء می فروشم
 خر برای کارگردانی، تئاتری، سینمایی
 کج نشین، پرمدها، ناخوانده ملا می فروشم

بهر رفتن در فضا ، دارم خر از جان گذشته
 شوروی مالیده شد ، اکنون به «ناسا» می فروشم
 آی... خر دارم ، خر خر تر ز آدم ، آدم خر
 ماده و نر ، هم معمم هم مکلا می فروشم
 خر فروشی میکنم در کوچه و بازار ، اما
 شیخ اگر آمد ، به او پالان تنها می فروشم
 تاجرش بیچاره شد خر ، از وطن آواره شد خر
 پاسپورتش پاره شد خر ، شرط ویزا می فروشم

کار دنیا چون بود خرتوخر و دانکی تو دانکی
 خر برای پیشرفت کار دنیا می فروشم

لاکن غزل

لاکن از باب همین توطئه ، هشیار شدم
 همه دانند که من خبره ، در این کار شدم
 معلسف ا دیشب از این کار خبردار شدم
 دن که از هرچی زن روز بوده بیزار شدم
 وارد الگویی خیاطی بازار شدم
 خاطر آزرده از این ژیمپون و آهار شدم
 حالا فردا می بینی خشتک شلوار شدم
 گوش چپ بودم و فرووارد جلودار شدم
 جان احمد که چه مشعوف و چه سرشار شدم
 کتلت اوندفعه ام دادی و بسمار شدم
 لاکن افسوس که من مُردم و مُردار شدم
 شهره تر از «ملك الشاعر باهارا» شدم
 پس به فردوسی طوسی چه بدهکار شدم
 بهتر از شیخ فرید الدین عطار شدم
 که در این آتیش و گرما دیگه تبار شدم

من به آن دامن گلدار گرفتار شدم
 میزنم بکدغه تسوی دهن او الگو
 اینکه در هجمه به اون دفتر کیهان شده بود
 اون زن روز چرا چاپ به الگو کرده
 از همون روز که عکاس بما عکس انداخت
 ما پلیسه تشدید چونکه کلوش بهتر بود
 اولش در گُره ماه و به دامن بعدش ،
 اونکه «فاراد» شنیدم که با فوتبال کرد
 این خودش خوبه که ما ورزش خوبی کردیم
 فاطما جای بده ، چونکه دلم قهوه میخواد
 ما بنا بود که دنیا همه را فتح کنیم
 شعرهائی که من از بعد وفاتم گفتم
 من که توی دهن سعدی و حافظ زده ام
 شعر گفتم که نگفته بهاها طاهر لاکسن
 میفرستم بشما شعر خودم را ز بهشت ا

کالبد شکافی اتومبیل

دلم آزرده، جانم خسته شد. عزم سفر کردم
 ولی قبل از سفر، از جان خود رفع خطر کردم
 از این وحشت که شاید بمب در ماشین نهان باشد
 برای جستش، ماشین خود زیر و زیر کردم
 به دشنه، احتیاطاً "پاره گنبد" پنج طایر را
 برای گندن سقفش، توسل بر تبر کردم
 دو گلگیر جلو گندم، دو گلگیر عقب گندم
 سپس فکری برای گندن هر دو سپر کردم
 ز ترس بمب گازی، گاربراتور را درآوردم
 ز بیم بمب مایع، رادیاتور را دمر کردم
 تشکها را جراندم، صندلیها را زدم چکش
 نه ارفاقی به تودوزی، نه رحمی بر فسر کردم
 به جعبه دنده اش با پتک چندین ضربه گویدم
 بدینسان احتمال هر خطر را مختصر کردم
 به سطل آشفال انداختم شمع و پلاتین را
 خودم را شرمسار شهردار و رفتگر کردم
 جدا از پایه کردم ترمز و گاز و کلاچش را
 جدا از دسته، آن فرمان چون قرص قمر کردم
 ز محکم کاری آنگه، باک بنزینش درآوردم
 وزان ساعت، به بی باکی، خودم را مفتخر کردم
 درش را گندم و چرخش درآوردم به خون دل
 فولکس نازنین را، مرغکی بی بال و پر کردم
 اگر ماشین مشدی مندلی را دیده باشد کس
 منش از مال مشدی مندلی هم لخت تر کردم
 به لوله اکسوزش چوبی فرو کردم، درآوردم
 به صد شرمندگی، این کار را با چشم تر کردم
 به مرگ رخس، حال رستم دستان که می دانی
 چنان بودم، چو بر اوراقی رخشم نظر کردم
 زن و فرزند خود دیدم که خوشحالند زین بابت
 که من، از جان بی مقدار خود، رفع خطر کردم
 به من هر رهگذر خندید همچون عاقل و من هم
 همینطور ابلهانه، خنده بر هر رهگذر کردم
 ز حال بی خبر هر رهگذر، من هم خطا کردم
 که کار خویش پیش چشم خلق بی خبر کردم
 نمی دانست آن عابر، که می خندید بر کارم،
 که من یگبار دیگر بمب دشمن بی اثر کردم!

نمی‌دانست عابر، شعر را بمب است پاسخگو
و گر من زنده هستم تاکنون، گلی هنر کردم
نمی‌دانست عابر، من به امید دموکراسی
فتادم گیر استبداد و از مایه ضرر کردم
چهمی‌دانست ایران‌دوستی، جرم است و من مجرم
خصوصاً "اینکه از راه مصدق هم گذر کردم
نمی‌دانست همسایه که من در راه آزادی
خودم را روبرو با شاخ گاو و فهم خر کردم
ندانستند این ماشین پرستان اروپائی
که من با خویشتن گاری ز ماشینم بتر کردم
ندانستند من اهل گجایم، چیست مقصودم
به دنبال چه بودستم که خود را در بدر کردم
ندانستند من مغبون خواب‌آلوده‌ای هستم
که شب را با امید صبح آزادی، سحر کردم
ندانستند و من هم هیچ توضیحی نمی‌دادم
ز دردی که به دل دارم، ز خاکی که به سر کردم

x x x

چو بگذشت عابر و همسایه در را بست، من ماندم
غروب‌ی بود غمگین، چون نظری دور و بر کردم
پس از آن خنده‌های زورگی، بی‌اختیار اینک
ز غربت گریه سردادم، ز حسرت ناله سر کردم
پیاده، راه را تا اولین میخانه پیمودم
گرفتم جامی و در گوشه دنجی مقرر کردم
به تنهایی نشستم، غصه خوردم، باده نوشیدم
وزین جرعه به آن جرعه، سفر کردم، سفر کردم.

واما غزلی از کتاب آیه های ایرانی

با حکم جغد، از سمتش برکنار شد
حکم کمیته، مایه جولان خار شد
ممنوع از مراوده با جویبار شد
لیلی با اتهام زنا، سنگسار شد
کارش تراش دادن سنگ مزار شد
قباری نوحه خوان دل سوگوار شد
در خانه ماند و مطبخی و خانه دار شد
بر سر زنان، روانه اعماق غار شد
آمد بهار و خاتمه انتظار شد!

بلبل که نغمه خوان ز حلول بهار شد
مشمول پاکسازی گلخانه گشت گل
آب زلال چشمه روان شد به فاضلاب
مجنون بهر عشق به شلاق بسته شد
پیکر تراش شهر که میداد جان به سنگ
مطرب که ساز خویش در آتش فکنده برد
وان لشکری امیر که در کار رزم بود
شاعر به حیرت از همه آنچه دیده بود
خرسند باش از اینکه پس از عمری انتظار

زیر درخت سیب

هر دو نشسته بودند زیر درخت سیب
 دو کاشف بزرگ
 دو مرد بی رقیب
 آن، بیخبر از این،
 این، بیخبر از آن!
 دریای مانش بود
 اندر میانشان.

آنکه،
 سه قرن پیش،
 آن،
 کشف کرد:
 نیروی گیرانی زمین.

و آنکه،
 سه قرن بعد،
 این،
 کشف کرد:
 نیروی گیرانی فریب!

هر دو نشسته بودند زیر درخت سیب



نصرت الله نوح

مقدمه

منظومه «گرگ مجروح» را در دیماه سال ۱۳۳۳ ساختم و با علم باینکه مخاطراتی برای من دربر خواهد داشت، نسبت به چاپ آن اقدام کردم.

در شرایطی که همه چاپخانه‌ها، زیر نظر ماموران سانسور بود و مطالبی غیر از دعا به «ذات همایونی» اجازه انتشار نمی‌یافت، انتشار يك جزوه كوچك هم بدون اجازه سانسورچیان مقدور نبود، اما این مشکل باكمك دوستان حل شد و چاپخانه «اختر شمال» بدون اینکه از محتوای کتاب اطلاع چندانی داشته باشد به چاپ آن اقدام کرد.

در آخرین ساعتی که کتاب برای توزیع آماده میشد ماموران فرمانداری نظامی، بسا راهنمایی یکی از رفود خیراندیش! (که بعداً به وکالت مجلس نیز رسید) مرا در دفتر مجله‌ای واقع در خیابان فردوسی، دستگیر کردند و از انتشار کتاب نیز جلوگیری بعمل آوردند. «کهری»، مدیر چاپخانه اختر شمال و گروهی از کارگران و کارکنان چاپخانه نیز بازداشت و شکنجه شدند که چرا نسبت به چاپ این کتاب اقدام کرده‌اند از شکنجه‌هایی که خود، در این ماجرا متحمل شدم بگذریم.

دادگاه فرمایشی نظامی، پس از ده ماه بلا تکلیفی مرا بی‌کسال زندان محکوم کرد. این دادگاه در باغشاه تشکیل شد و ریاست دادگاه بمهد سرتیپ کاظم شیبانی بود. پس از پایان دوره محکومیت، از زندان قصر مرا به زندان حصار القدس آوردند و یکماه نیز مرا در این زندان بدون دلیل نگهداشتند.

اتهام من در دادگاه، «اهانت به مقام سلطنت» بود، دانستان دادگاه، اصرار داشت که در دادگاه اعلام کنم مقصود من از «گرگ» در داستان «گرگ مجروح» شخص شاهنشاه بوده است، باو گفتم از کجا این استنباط برای تو پیدا شده است؟ گفت: از نشانی‌هایی که در داستان داده‌ای مشخص است!

خلاصه باتوجه به اینکه آگهی انتشار «گرگ مجروح» قبلاً در جراید چاپ شده بود با جمع آوری آن از طرف ماموران رکن دو و فرمانداری نظامی. (ساواک، فرزند حرامزاده آنها در آن تاریخ هنوز ایجاد نشده بود) کسی موفق به خواندن آن نشد و این کتاب چند روزی بخاری فرمانداری نظامی را گرم کرد! اما گویا تعداد کمی از نسخه‌های این کتاب در چاپخانه، از ایلغار ماموران جان بدر برده بود چون افرادی که پس از دستگیری من، به زندان می‌آمدند ابیاتی از آن را میدانستند و یا استخوان بندی داستان را بخاطر داشتند. پس از آزادی از زندان نیز نسخه‌هایی از آن را در دست افراد دیدم.

این خلاصه‌ای از ماجرای جزوه کوچکی بنام «گرگ مجروح» بود که اینک درست دارید، در سرائش این منظومه، از نظر شیوه بیان و بافت کلام، تحت تاثیر دوست و استاد ارجمند آقای ابوتراب جلی هستم و به کتابهای «موسی» و «ابراهیم» او نظر داشته‌ام، تا چه حد از عهده برآمده‌ام نمیدانم. با توجه باینکه این منظومه را در عنفوان جوانی ساختم و اینک بدون حك و اصلاحی در آن، به چاپ مجدد آن اقدام میکنم امیدوارم اهل فن، غث و سمین آنرا بر من ببخشایند.

در منظومه «گرگ مجروح» پرسوناژ‌هایی نقش دارند که خواننده ضمن مطالعه داستان، آنها را خواهد شناخت و نیازی به توضیح نیست، چنانچه در ماهیت و موقعیت برخی از

شخصیتهای داستان، در طی این سالها، تغییر و جایجائی رخ داده باشد چون داستان مربوط به سالهای گذشته است این موضوع نیز شامل مرور زمان خواهد شد

مثله‌ای که باید توضیح داده شود، شیوه من در کار شعر است. من شاکرد مرحوم محمد علی افراشته هستم و او بود که به شعر من، جهت داد. آثاری نیز که از من در روزنامه «چلنگر» چاپ شده موبد این امر است و در واقع بخشی از آثار من به شیوه افراشته است. پس از کودتای ۲۸ مرداد و تعطیل روزنامه‌ها و مجلات مرقی، دستگیری و بازداشت نویسندگان و شاعران مرقی آغاز شد و اکثر ورق‌باره‌هایی که انتشار می‌یافت فقط در مدح «دولت ابد مدت» و «قبله عالم» بود، شعر و مطلبی مرقی و انسانی در آن جایی نداشت، شعرا، به ناچار به «سمبلیسم» و سمبل گرایی پرداختند، من نیز از آن تاریخ به سرودن شعر جدی پرداختم که بسیاری از آنها مجال انتشار نیافت و اخیرا در مجموعه شعر من با نام «فرزند رنج» منتشر شد.

نصرت‌الله نوحیان (نوح) اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰

داشت گرگ درنده‌ای مأوا
در دل گله، همچو شیری بود
هر چه میخواستی همان او بود
مفت خوار شماره يك بود
بره را سینه می‌درید فقط
پنج و شش، هفت و هشت بود آقا
گردنش را نمی‌برید اره
دل هر زیر دست آزردن
کار دیگر نداشت آقا گرگ
ليك مغزش کد و صفت بد پوك
بود در بست سهمی سرکار
بلکه سرکار و خان و حضرت و میر
بله آقای گرگ بزرگ است!!
که شده سکنه دار شعر و زین
دور او هفت بار می‌چرخید
یا بگوید به اسب او یابو
رسم کار این نبود این کردی

بچه‌ها! در حوالی ده ما
گرگ بدسیرت و شیریری بود
بره دزدی حریص و پررو بود
قاتل بره های كوچك بود
مفت می‌خورد و «می‌چرید» فقط
«انگل الملك» دشت بود آقا
خورد بس ران و سینه بره
جز شکم گنده کردن و خوردن
غیر خون ریختن زخرد و بزرگ
بود پر باد غبغبش چون خوك
هر کجا بود بره‌ای پروار
(نشد شکل دیگری تعبیر
همه اینها اسامی گرگ است
آقادر او بزرگ بود و متین
هر که او را بهر کجا میدید
کس نبد سجده ناکند بر او
یا بگوید چرا چنین کردی

مشکن این بره را که از یاروست
 «عرض اندام کن» نداشت دگر
 دشمن هر چه بره بود او بود
 هدفی غیر از این نداشت دگر:
 رانی از گوسفند، گر میدید
 عاشق ران وسینه بود آقا!
 بهترین اغذیه را، ران بود
 ران اگر زیر سر نبود او ر
 (چون سخن میرود زسینه و ران
 مقصد از ران وسینه اینها نیست
 گرگ اگر رانی از کباب نداشت
 الغرض گرگ نابکاری بود

گله

اندر آندشت زیر سلطه گرگ
 گله‌یی میچرید در آن دشت
 گله‌یی، سهمگین هیولائی
 میش و بز، قوچ و بره، بزعاله
 نی چوپان، ز بانك شورانگیز
 دست نقاش دهر، با تدبیر
 دشت، فرش از پرند و دیبا بود
 باد، سرمست وشاد، در صحرا
 عطر آکنده بود دشت و دمن
 کوهها، برده سر به سینه هم
 گله، در دشت ساکت و آرام
 غافل از اینکه گرگ عالمسوز
 دشمن جان اوست آقا گرگ!

یا که بالای چشم تو ابروست
 بود تنها «بخو بر» و سرخر
 هر کجا بره بود آنسو بود
 بشکن و پاره کن، چه سینه، چه سر
 نیش او باز گشته میخندید،
 صاحب صد دفینه بود آقا
 ران مگو تزد او به از جان بود
 دیگر آتش سحر نبود او را
 نبود ران و سینه انسان
 (این مقولات صحبت ما نیست)
 دیگر آرام و خورد و خواب نداشت
 گرگ مکار و کهنه کاری بود

گله‌یی بود بی حساب بزرگ
 دیده از دیدنش سیه میگشت
 در تلاطم، بسان دریائی
 بعب و زق و زق و نق و ناله
 دشت را می نمود سحر آمیز
 رنگی از نو نموده بد تصویر
 همه جا هر چه بود زیبا بود
 بود گرم جدال با گل‌ها
 همه جا، سبزه و گل و سوسن
 همچو زرم آوران خموش و دژم
 غافل از گرگهای خون آشام
 در کمینش نشسته هر شب و روز
 عاشق ران اوست آقا گرگ!

خون او را به از شراب خورد
بی رقیب، ار، و را بیر گیرد
گله در دشت سبز و بی پایان
چوبدستی بدست چوپان بود
پاس میداد روز و شب گله را
نزد تا به گله خود را گرگ
خورده از گرگ، زخمها بسیار
هر طرف گله راه می افتاد
از ته قلب، میدمید به نی
حفظ میکرد گله را چوپان
در دل جلگه های پرتشویش
یکدم از گله، دیده دور نداشت
گرگ، از سایه اش گریزان بود
سرور گله بود و رهبر او
زیر دست همین بزرگ استاد
روز و شب باز بان شان میداد
تا نمانند غافل و نادان
تا نگویند قسمت او بود
تا نگردند، ساکت و آرام
تا نمانند زیر دست و زبون
روش زندگی بیاموزند
بر درخت ستم، تبر بزنند
همچو یسک او ستاد با تدبیر
در بیابان گرم جان افروز
همچو سرباز خفته در سنگر
هدف تبر گرگ بد خو بود
گله را چشم سوی چوپان بود

ساده و سهل مثل آب خورد
از جگر گاه او جگر گیرد
در چرا بود همره چوپان
او فقط گله را نگهبان بود
تا براند ز گله، هر دله را
تن بتن گشته بود او با گرگ
کرده با گرگ، بارها پیکار
بود همراه گله، خرم و شاد
گله از پیش بود و او از پی
از هجوم درنده جانوران
گله را رهبری نمود به پیش
باکی از گرگ لندهور نداشت
از نوایش چو بید لرزان بود
رهبر گله بود و سرور او
قوچ می گشت بره نوزاد
روش زندگی بایشان یاد
تا نگردند قوت جانوران
گرگ، گر قوچ را ز گله ربود
اطعمه گرگ های خون آشام
که زبردستان بریزد خون
در عمل تجربه بیندوزند
ریشه گرگ را ز بن بکنند
رهبر گله بود در هر «گیر»
میچرانید گله را هر روز
بود آماج تیر و سد خطر
حامی گله هم فقط او بود
چونکه از هر لحاظ انسان بود

بخطر می‌فکند هستی خویش
زندگی بهر دیگران میخواست

سگ

خفته دائم بهر کناری بود
سگی بود تنبل و بیعار
خورده خوابیده بود و تنبل و پیر
گوئیا کور بود و چشم نداشت
سگ هم از دور، های هومیکرد
زودتر از گله نمودی رم
بود گویا ورا، پسر خاله
دوستانه از او گله می‌کرد :
بره‌ها را مبر دگر یارا !
این ستم را که تو بما کردی
رنجد منما دگر دل ما را
ورنه قلبا شوم من از تو پکر
بارها منزل شما بودم
بود مثل تو از عدالت دور
سخت بر گردنم کمند انداخت
تا که از محبسم رها کردی
می‌شکستم اگر نه من پایت
حفظ باشد شرایطش ایند :
سینه قوچ و میش ما ندردی
رو قناعت بکن بیک «دیزی»
یکنفر هستی این هیاهو چیست

چون برای نجات بره و میش
حرف او بود بی‌تکلف و راست

گله را نیز پاسداری بود
سگی بود پر خور و کم کار
سگ گله، نبود با تدبیر
در کلاهش، نه اینکه پشم نداشت
گرگ چون رو بگله می‌آورد
پیش اصلا نمی‌نهاد قدم
گرگ را بود «یار سی ساله»
گاه با او مغالطه می‌کرد
- که چرا دوست نیستی مارا؟
دور بود از ره جوانمردی
بیش از این کج‌مکن دگر پارا
پای، از کفش ما، درآر دگر
پدرت را من آشنا بودم
حق بیامزدش که آن مغفور
روزگاری مرا به بند انداخت
تو در آن دوره دست و پا کردی
شرم دارم ز روی بابایت
خواهی از دوستی دیرینه -
که دگر گوسفند ما نسری
توبه کن زین سپس ز خونریزی
سنگ و دیزی ات دگر کافیت

فکر دیزیت باش در نرود
من هم اندر عوض بموی بابات
پنج، شش دفعه، میخورم سوگند
هر که نقش تو را بر آب کند
آخرین حرف من بتو این است
ترك عادات زشت گرگی كن
الغرض، پاسدار گله به ناز
بگمانش که گرگ آدمخوار
قد نداد عقل او در این باره
«عاقبت گرگ زاده، گرگ شود»
قصه کوتاه، گرگ رايك شب

حمله

شب، چو دیوی کریه و بدمنظر
آسمان تیره و زمین تیره
در همه دشت و در همه صحرا
ابر ظلمت، فکنده بد سایه
ابر، بردشت، خیمه می افکند
رعد، چون شیر ماده میغرید
ناله میکرد هر طرف بوران
گرگ بیمایه جنایت کار
که چوزالو، بعمر نکبت خویش
آمد از کوهسار در هامون
باد، در کوه و دشت مینالید
بود در جستجوی، از چپ و راست
با تنی خسته و دلی رنجور
بانك سگرا شنید و بیش شتافت

نخود و لوبیاش سر نرود
بسر صاف چون کدوی بابات
که بمانم «بعهد» خود پابند
«جگرش را علی کباب کند»
خوب دقت نما که شیرین است
تو بزرگی، فقط بزرگی كن
بود سرگرم حال و راز و نیاز
کند از کار خویش استغفار
که: کند «مرك گرگ را چاره»
گرچه با آدمی بزرگ شود
شدهوس، تا بخون بمالد لب

خفته بر دشت بود سرتاسر
جهان بود تیرگی چیره
تیرگی بود و تیرگی همه جا
بود ظلمت، در آخرین پاید
برق، میزد در آسمان لبخند
گرد باد، از هراس می چرخید
دشت، تیره، چو کلبه کوران
انگل و مفتخوار و خلق آزار
ریخته خون، ز قوچ و بره و میش
تا شکم پر کند، بریزد خون
گرگ، در قلب دشت میکاوید
آغل گوسفند را میخواست
های وهوی سگی شنید از دور
سوی آغل، بخون دل ره یافت

سگ، نه از دست گرگ، نالان بود
مرد چوپان، ز خواب خوش دوسه بار
اندر آغل هر آنچه او کاوید
زینجهت، خفته بود بی وسواس
الغرض، گرگ زوزه را سرداد
سگ، چو از ترس جان فراری شد
گرگ، خود را بروی در انداخت
با تلاش فزون و جهد زیاد
گرگ، چون بیرست خون آشام
همچو زالوی بر دمل چسبید
پاره میکرد قوچ و بزغاله
پاره شد سینه و گلو و جگر
شد تلمبار، لاشه ها سر هم
خون روان شد بهر طرف، چون جوی
متواری به هر طرف گله شد
همه جا، آم بود و ناله و بس
گرگ، چون سیر شد ز خون خوردن
داشت بردوش خویش و بی تشویش

صبح

از پس ابرهای خون آلود
رخ خورشید، با وقار و شکوه
شد شفق، در افق، ز خون رنگین
آسمان، همچو دشت خون آلود
مرد چوپان، ز خواب راحت شب
خورد صبحانه، خنده رو، چون گل
دید آغل ز خون شده رنگین
درو دیوار گشته خون آلود

در هراس از صفیر بوران بود
شده بود از فغان سگ بیدار
اثر از گرگ و غیره کمتر دید
به گمانی که سگ بدارد پاس
سوی آغل ز کینه راه افتاد
متواری سوی محاری شد
گاه با سینه، گه بر انداخت
در آغل ز جای خود افتاد
بود خوابیده بر سر احشام
خون شریان بره می طلبید
شد پیا داد و شیون و ناله
پیکر افتاد بر سر پیکر
کشته و زخمی و دریده شکم
بره ها، کرده سوی صحرا روی
دشت آرام، پر ز ولوله شد
نالۀ زخمیان نیمه نفس
لاشدهای را به خاطر بردن
ره صحرا گرفته بود به پیش

دل خونین خویش، افق بنمود
شد عیان، با تاللو از پس کوه
محو می گشت صفحۀ سیمین
بر رخس، نقش خون هویدا بود
گشت بیدار و کرد سفره طلب
بعد از آن رفت جانب آغل
هر طرف کشته ریخته بزمین
گلدنی نیست در عمل موجود

لاشه‌ها روی هم تلمبار است
دید، از گله نیست هیچ اثری
مرد چوپان، چو این قضایا دید
شد جهان تیره، پیش چشمانش
میجوید از غضب، لبانش را
در دهانش، زبان بجنبش بود
خونش اندر عروق، جوشان بود
چشمها، مثل کاسه پر خون
هر طرف میدوید در دل دشت
بعد پیمودن ره بسیار
گله را دید، زخمی و مصدوم
چون سپاهی که سخت خورده شکست
سپر انداخته، گسته عنان
گله را چون بدید با آن حال
گله گرگ مانده را، کم کم
پانسمان کرد جای پنجه گرگ
زخم بندی نمود سینه میش
بعد تیمار و زخم بندی، باز
رام شد، گله رمیده ز دشت
وحشت حمله، کم شد. از دلها
مغزها هر طرف بکار افتاد
هیجانی عجیب و بیحد و مر
در گله، سخت پیچ و پیچ افتاد
از برای چد، گرگ خون آشام
گرگ باشد بد خیل ما دشمن
تابکی، انگل زخون شده هار
خون ما از چهره ریزد این بدمست
نزد این مفتخوار، ما هیچیم

گرگ را گوئیا که انبار است
فقط از بچه مانده جای تری
همچو مار از غضب بخود پنچید
اشک، غلطید روی دامانش
خشم، آشفته کرد جانش را
گوئی آدم نبود آتش بود
همچو دریای غم خروشان بود
رو بصرها نهاد چون مجنون
عقب گله، در بدر میگشت
در دل دشت و دامن کهسار
متفرق، چو لشگری مهزوم
داده رزم اوران خویش، ز دست
چکمه بشکافته، شکسته سنان
قلبش از خشم، گشت مالا مال
بادو صد یا علی رساند بهم
تا نمیرد ز زخم قوچ بزرگ
ترند مار مرگ، او را نیش
گله را بود همدم و همساز
مجتمع، گرد مرد چوپان گشت
چاره گرگ داشت مشکلیها
(مرگ بر گرگ) این شعار افتاد
گله را سر بسر گرفت ببر
که: بیاید ز پای، بند گشاد
زندگانی بما نموده حرام؟
نیستیم از جفای او ایمن
خورد از ران بره‌ها ناهار؟
خون ما بره‌ها مگر شیر است؟!
او گمان کرده ما کلم پیچیم

میدرد پشت و ران ما بی غم
درد ما را نمیکند احساس
بسکه ما کرده ایم از او پروا
تا کد ما بیزبان و تنهائیم
باید این سنگ رازره برداشت
باید آتش بجای گرگ افکند
باید از جای خویش برخیزیم
زیر دست آنکه شد در این سامان
هر کد خواهان زندگی باشد
تانشستیم و ناله مان کار است
تا نجسیم ما ز آغل خویش
تا نگرده نوای رزم بلند
منفرد، مجتمع شود باید
تا دگر هر فرزندی پفیوز
تا دگر هر جلمبر هالو
تا کد هر انگل جنایتکار
تا کد هر گوشت خوار بی سرو پا
تا که هر گرگ پیر فرسوده
که بود بره ضعیف و نحیف
سگ، اگر نیست متفق با ما
از چه با خصم گله لاس زده؟
دوست هر کس بخصم ما گردد
ما نداریم اعتماد بدو
این روش، گر ادامه یابد باز
سگ دیگر بجای او آریم
این سخنها، شد آنقدر تکرار
گله یکپارچه قیامت شد
همچو طوفان خشم، شد چو شان

گوئیا بره میخورد شلغم
ز جر چه را فقط کشد کناس
میکند اینچنین ستم بر ما
طعمه گرگ بی سرو پائیم
باید آهنگ رزم برداشت
ند در آتش بسوخت چون اسپند
خون گرگ شریر را ریزیم
میخورد ضربه از قوی دستان
دور باید ز بندگی باشد
گرگ را طعمه ها در انبار است
میدرد گرگ، قوچ و بره و میش
گرگ پیروز، میزند لبخند
تا کد دفع فساد بنماید
نکند شام تیره بر ما رور
نمکد خون بره چون زالو
نشود بروجود ما سر بار
نکند میل، بر دریدن ما
نکند فکر پوچ بیهوده
طعمه گرگ لاشخوار کثیف
باید او را ز صف کنیم جدا
پشت پا بر عوام ناس زده؟
کی بما یار و رهنما گردد
هست در نزد ما بسان عدو
نقشه دیگری کنیم آغاز
گله از گرگ، در امان داریم
ا که گله، شد ز خواب خوش بیدار
سخت، حاضر باستقامت شد
مجتمع گشت، در بر چوپان

با اشارات خود بوی فهماند
باید این بند را ، زپای گست
نیست این گله ، گله سابق
ما دگر هوشیار و بیداریم
گرگ، دیگر سگ که باشد، تا
پوست ، بر میکنیم ما ز تنش

خطابه چوپان

مرد چوپان چو این قضایا دید
بوسه زد بر دو چشم کوچ بزرگ
دیگران را گرفت اندر بر
بالب پر ز خنده و دل شاد
دید، گله بهم فشرده چو کوه
برق شادی ، پرید از چشمش
گفت: ای بره‌های فربه من
من زبیداری شما ، امروز
شادمانم که جمله فهمیدید
خوب بشناختید دشمن را
باید اکنون بدون وحشت و بیم
تا دگر از نفاق ما دشمن
بهترین حربه در ره پیکار
هست پیروز ، لشکری در رزم
گرگ، خواهد نفاق اندازد
نیست فرقی میان بره و میش
باید آگاه بود و روشننگ
بین ما ، گر که اختلاف افتد
ما شویم از جدا ز یکدیگر
کسوت زندگی بتن پوشید

که نباید به بند ذلت ماند
راه بر سمبل جنایت بست
که بر او هر سگی شود فائق
مستعد نبرد و پیکاریم
بکند حمله نیمه شب بر ما
سرب ، پر میکنیم در دهنش

از ته قلب ، قاه قا خندید
رهبر بره ها و قاتل گرگ
بوسه میدادشان بصورت و سر
جست از جا، بروی پا ایستاد
آمده سخت از جفا به ستوه
درهم آمیخت شادی و خشمش
گوش دارید بر خطابه من
شادمانم ، چو لشگری پیروز
آنچه بایست ، در عمل دیدید
افرین ، مرحبا بهوش شما
کرد پیوند خویش را تحکیم
ترند در خفای ما بشکن
اتحاد قوا بود ناچار
که بود با اراده و با عزم
فارغ البال ، بر گله تازد
همه باشید حافظ صف خویش
تا شود نقش دشمنان باطل
در جف ما ، اگر شکاف افتد
مضمحل می شویم سرتاسر
همچو شیر و شکر بهم جوشید

سگ ما، گرزگر به کمتر شد
 قوچ ما زنده باد، قوچ بزرگ
 گرگ، گر قوچ را شبی ببرد
 قوچهای قویتر و بهتر
 چونکه سگ نیست در گله، شاید
 باید آماده بود و دفع نمود
 ترس، باید ز سر بدور افکند
 دیگر اینجا درنگ، یعنی مرگ
 زین سپس، خویش رهنما هستید
 سگ چوبی غیرت است و تن پرور
 سگ، نباشد اگر ضعیف و دله
 چون سگ کار دیده پیدا نیست
 بهر حفظ گله، بدیک صف پیش
 مستعد تر، فشرده، محکمتر
 دشمن ما، نفاق باشد و بس
 غیر از این راه، نیست راه نجات

بازگشت سگ

ختم شد چون خطابه چوپان
 شدیا موج خشم، از چپ و راست
 کف زندهای گرم و شور انگیز
 بر شکوه خطابه می افزود
 (سرنگون شد حواسم از جایش
 بی جهت نیست چرخ قافیه ساز
 گله، کی از جگر کشد هورا؟
 داغ دیده کجا، سرور کجا؟
 مثلی هست، گرسنه در خواب
 حال کار حواس من باشد

گرگ را گر، بگله رهبر شد
 تربیت گشته، هست قاتل گرگ
 سینه کینه جوی او بدرد
 جای او خفته اند در سنگر
 گرگ بهر شکار ما آید
 خطر از جان خویش رفع نمود
 زد بیاید بمرگ هم لبخند
 شاخه زندگی شود بی برگ
 پاسدار گله شما هستید
 پس در اینجا نبودنش بهتر
 میتوان کرد پاسدار گله
 پاسداری کنون به از ما بیست
 پیش! بر ضد انگل بدکیش
 سوی آینده خوش و بهتر
 راه ما، اتفاق باشد و بس
 بر محمد و آل او صلوات

گله، یکپارچه شد از عصیان
 بانك «هورا» ز هر طرف برخاست
 ممتد و متصل، غرور انگیز
 همه جا خشم بود و عصیان بود
 خرد شد سینه و سر و پایش
 اوفتاده میان دست انداز
 کف زندها که یادداد او را؟
 شب نشینی کجا و کور کجا؟
 بیند هر شب پلوی مرغ و کباب
 فکر هورا و کف زدن باشد)

غرض، گله راه و چه فهمید
چند روزی از این میانه گذشت
دم علم کرده، تن غبار آگین
دم تکان داد و دست او بوسید
دور گله سه مرتبه چرخید
آمد از نو بخدمت چوپان
گفت: برگله ام بده عودت
گرگ را من مخالفم بیحد
دوست اصلاً نمی شوم با او
گر بدینجا نهاد پایش را
میدهم مزد کار بیجایش
دم او را، چنان بگیرم گاز
جان مولا، در آورم پدرش
که ندیدست هر گر اندر خواب
در گذشته، اگر چه من بسیار
بود از سستی ام، که گرگ جبون
میکم عهد خویش را تجدید
که دگر از نهیب، جانخورم
مرک را، میکنم من استقبال
گله در خون طپیده، سک زنده؟
دشمن گله را نباشم دوست
کاه در پوستش همی ریزم
تا بدانند گرگ های دگر
آنقدر گفت از چنین و چنان
سگ دوباره بروی کار آمد
بود از گرگ، در دلش کینه
نامح کاردان و فاضل گرگ
حس ایمان و نیروی وجدان

پیش میرفت سوی راه جدید
سگ معروف گله پیدا گشت
پیش چوپان نهاد سر بزمین
با زبان چارق ورا لیسید
نظر انداخت با شک و تردید
دم تکان داد و باز کرد دهان
از گذشته گرفتندام عبرت
راه او میکنم بمولا، سد
من کجادوست میشوم بدهدو؟
در کفش مینهم سزایش را
که رود لای دست بابایش
که بخواند بیات در شهناز
روزگاری بیاورم به سرش
که نویسند سالها به کتاب
کردم اهمال و سستی اندر کار
گله را نیمه شب کشید بخون
که نترسم دگر من از تهدید
گول درنده دوبا نخورم
من و سستی؟ بودم محال، محال
مرک براین سک است زبینه
میکم از تنش بمولا پوست
در سر چار راه آویزم
گله را هست جامی و یاور
تارضایت گرفت از چوپان
گله را باز پاسدار آمد
مرد، آن لاس های دیرینه
کرد تغییر و گشت قاتل گرگ
اندر او کرد، کم کمک طغیان

گاه و گد با زبان ساده و نرم
نطق میکرد و خطبه‌ها میخواند
که: دگر حافظ شما هستم
ناکه خون در رگت و جان در تن
(هست مضمون فوق از «استاد»)
چرخ ایام، بی‌عدول و گذشت
روزها شام میشد و شب روز
سگ در این دوره کم‌کم آدم شد
چشمکی بین او و گرگ دغل
کینه گرگ خونخوار جلاد
شاخ کین، پا گرفت در دل او
او ضرر ها زدست بر چوپان

حمله گرگ

گرگ از حمله گذشته خویش
چون کسی سد نکرد راهش را
باد می‌گرد هر کجا غبغب
(ای ببخشید گرگ آدم‌خوار
خون تازه غذای نابش بود
سوق دادش به فتنه انگیزی
تا ببیند دوباره دجله خون
سینه پرباد کرده چون، انبان
طعم خون کرده تر ز بانس را
پیش می‌رفت با طمأنینه
گرگ از باده جنون سرمست
احتیاجی به رهنمای نداشت
همچو نامه‌بر اداره پست

سر آن گله را نه‌ودی گرم
با زبان همه سخن میرانند
چاکر و عبد برده‌ها هستم
در دفاع از گله ستادم من
چکنم؟ بر زبان من افتاد)
سوی دنیای بهتری میگشت
شب‌غم‌اندوز و روز جان‌افروز
گله را پاسدار و همدم شد
دیگر اصلاً نگشت رد و بدل
در دلش مثل آتشی افتاد
یاد بگذشته بود مشکل او
باید اکنون کند تلافی آن

بود مغرور و شاد و بی‌تشویش
کسی ندادی سزا گناهش را
داشت سیگار کنج لب اغلب
سروکاری نداشت با سیگار
جگر و سینه هم کبابش بود)
شهوت بی‌امان خون ریزی
آمد از کوهسار در هامون
زده صیقل بچنگ ویر دندان
آب انداخته دهانش را
پای تا سر عداوت و کینه
برق‌شادی ز دیده‌اش می‌جست
باکی از غیر و آشنای نداشت
در آغل، بدون زحمت جست

چنگ انداخت روی حلقه در
 با تمام قوا تکانش داد
 یادی از ران برده و خون کرد
 بانك بشکستن در آغل
 بانك غرای گله گشت بلند
 گشت آماده پذیرائی
 در بیفتاد و گرگ هم شایق
 جست از جا، چو آتش سوزان
 سگ نفیری کشید و چوپان جست
 پا برهنه به سوی آغل تاخت
 دید، آغل شدست تیره و تار
 میخورد شاخ وسم و پنجه بهم
 صحنه را دید سخت تاریک است
 تاخت در کلبه، تا چراغ آرد
 گرگ مجروح، در میان گاه
 هیچ راهی بجز فرار نداشت
 گفت با خود که دهنه گر روشن
 دیگر از دست سگ که جان نبرم
 دیگر اینجا بهر طریقی هست
 مرد چوپان، بکف گرفته چراغ
 گرگ، چون دید صحنه روشن شد
 همچو روباه زخمی و مرده
 لش خود را کشید تا دم در
 خوب چو در میان «سنگر» رفت
 گشت روشن چو صحنه پیکار
 مانده از رزم، صحنه ای خونین
 شاخها، بس شکسته بر تن گرگ
 عرق و خون افتخار و سرور

تا به زیرش بیفکند ز زیر
 در بیفتاد، اندکی استاد
 باز از نو، تلاش افزون کرد
 گله را کرد مطلع بالکل
 جست از جا چو آتش واسپند
 تا دهد مزد گرگ هر جائی
 به امید مزخرف سابق
 کرد در لابلای پنبه مکان
 جست از خواب و چو بدست بدست
 گله و گرگ را، ز هم شناخت
 گله بگم گشته در میان غبار
 کرده ایجاد صحنه ای مبهم
 کار باریکتر ز باریک است
 نور امید بر گله بارد
 همچو موشی فتاده بد بد تله
 بسته بد ره بتن قرار نداشت
 شود، آنوقت چیست چاره من؟
 مرد چوپان در آورد جگر
 باید از دام مرکب برون جست.
 تا بگیرد ز گرگ مرده سراغ
 رمق تازه ایش بر تن شد
 مثل خرس تبر بر خورده
 کرد در «سنگر فرار» مقرر
 ناگاه از زیر دست و پا در رفت
 گرگ، پیموده بود راه فرار
 تن رزم آوران ز خون رنگین
 بود بر پشت قوچ، زخم بزرگ
 زده بر چهره ها نشان غرور

گفتی از آتش ستم جستند
 صحنه رزم گشت عرصه بزم
 (از همان صحنه ها که میدانی)
 بانك شادی به آسمانها رفت
 چین رحمت، زدوده شد ز جبین
 زندگی خنده ای به ایشان کرد
 فتح در رزم کردشان مغرور
 رفت از یاد جمله، صحنه رزم
 گشت چوپان بکار خود مشغول

شیخون

سر و دست شکسته ها بستند
 نقش خون، پاک شد ز صحنه رزم
 پای کوبی و دست افشانی
 نغمه فتح، بر زبانها رفت
 شاد شد چهره های خشم آگین
 از پس سالها مرارت و درد
 صحنه بزم کردشان مسرور
 کله ها گرم شد ز باده بزم
 گله از باده ظفر شد لول!

عوض پا و دست با سر رفت!
 میکشید از ته جگر زوزه
 ماجرا را از او پیرسیدند
 که چه آورد گله بر سر «ما»
 رفت سبابه های شان به دهان
 رنج بردند و غصه ها خوردند
 باید این گله را زپا افکند
 میکشد لاشه های ما سر دار
 هیچ از ما نشان نمی ماند
 دید باید فقط شب اندر خواب
 آن تفنك و فشنك ما چه شود؟
 این چه ربطی بکار ما دارد؟!
 که حواس مرا نماید پرت
 روز آهنگ، کار ما زار است
 راه پیما به مثل باد شوند
 گله های دگر خبر گردند

گرگ زخمی، ز صحنه چون در رفت
 خون روان بودش از سروپوزه
 گر گهای دیگر و را دیدند
 گرگ تعریف کرد سر تا پا
 ماتشان برد از چنین جریان
 سر بجیب الم فرو بردند
 همه گفتند با صدای بلند:
 گله از خواب گر شود بیدار
 جای ما در جهان نمی ماند
 سینه بره یا که ران کباب
 کاخهای قشنگ ما چه شود؟
 (تیر و توپ و تفنگ و خمپاره
 لعن و نفرین برین اسامی چرت
 تازه این نغمه، اول کار است
 گر سوار خر مراد شوند
 در همه دشت معتبر گردند

دیگر اصلاً برای ماها، زیست
تا که سرگرم عیش و نوش هستند
بی حساب شکست و بی تشویش
همه گفتند: آفرین احسن
كلك گله را بیاید کند
باز، عفریت فتنه انگیزی
دست انگلان آدمخوار
کرد زین، مرکب عداوت را
راه طی گشت و شد عیان از دور
در آغل، ز جای افتاده
مرد چوپان درون کلبه بناز
گله از باده ظفر، شده مست
شده مغرور از شکست عدو
همه خوابند و نیست کسی بیدار
همچو شیران جسته از زنجیر
تند، چون پیک مرگبار اجل
حمله کردند از یمین و یسار
شد بپا هر طرف هیاهوئی
گشت رنگین همه درودیوار
بره سالمی، به گله نماند
زخمی و کشته، ریخت بر سر هم
پوستها، سرخ وزرد و عنابی
عده ای زخم خورده و خسته
سر بسد اما دشت بنهادند
سك در این صحنه اوقاتد به بند
بسته شد دست های لرزانش
زود، اورا از آن مکان بردند
گرك، از ترس ضربت چوپان

اندر این کوهسار ممکن نیست
تا که از باده ظفر مستند
کرد باید شروع، حمله خویش
تا نگشته شب سیه روشن
همه را بست باید اندر بند.
کرد آهنگ قتل و خونریزی
باز پوشید کسوت پیکار
تا بپوید ره جنایت را
جایگاه دلاوران غیور
سك هم آن گوشه موشلم داده!
بروی تخت خود کشیده دراز
- حربه رزم را نهاده ز دست
رفته در بحر عیش و نوش فرو
- «لیس فی الدار غیر هو دیار»
که شتابند در پی نخجیر
سوی آغل درندگان دغل
تا بریزند خون خرد و کبار
خون روان شدند کشته ها جوئی
لاشه ها ریخت روی هم بسیار
ابر ماتم، تگرك مرك فشانند
آن یکی ران و این دریده شکم
شده آغل، دکان قصابی
یا ز چنگال گرگها جسته
سوی جنگل برآه افتادند
گردش رفت زیر خم کمند
اشك، غلطید روی دامانش
در یکی غار تیره، سپردند
داد سك را درون غار امان

ضربتی زد بفرق چوپان، گرگ
 خون چوپان بروی صحرا ریخت
 ختم شد صحنه گرگها رفتند
 به گمانی که گله دیگر مرد
 ليك فردا جناب چوپان باز
 تا که گرد آورد ز نو گله را
 بروی زخم ها نهد مرهم
 بشمارد حقیر دشمن را
 نشود از شکست خود مایوس
 تا بداند گله، که این ضربت
 گر نکردی می غرورش مست
 گله با آنهمه زرنگی و فن
 ضربه ها خورد محکم و کاری
 دیگر استاد گشت در پیکار
 خوب بشناخت گرگ ترسورا
 جست و خیز و فرار او را دید
 منفی اش را بدید و مثبت را
 روز، ساعت، دقیقه، بشمارد
 گله شادی کند ز فتح بزرگ
 گله، آن روز می کند شادی
 منشاء آن همد جفا و ستم
 آنهمه دنگ و فنگ پرننگش
 چون غباری شود بدامن باد
 لاشه ای کنج مقبری ماند

شد بفرقش عیان شکاف بزرگ
 درد دل خاک، تخم فردا، ریخت
 راحت اندرکنام خود خفتند
 مرد و آن آرزو بدخاک سپرد
 میشتابید در نشیب و فراز
 بدهد مزد خونخورد دل را
 رشته دوستی کند محکم
 آهن آرد، جواب، آهن را
 نخورد بیجهت دگر افسوس
 خورده از روی سستی و غفلت
 گرگ را داده بود سخت شکست
 مفت افتاد در کف دشمن
 دید پایان سهل انگاری
 نیست غافل، ز دشمن مکار
 در عمل دید نیروی او را
 باز گشت و شکار او را دید
 حال جوید درست فرصت را
 کآخرین ضربه را فرود آرد
 چون سر داررفت لاشه گرگ
 که شود غرق بحر آزادی
 اوفتد در میان چاه عدم
 زندگانی سر بسر رنگش
 این بود ختم صحنه بیداد :
 خاطراتی به دفتری ماند



روی جلد چاپ اول گرگ مجروح که در بهمن ماه سال ۱۳۳۳ در چاپخانه اختر شمال چاپ شد

شعر « گاردن پارتی » و « آموزگار » از یادگارهای دوران همکاری من با روزنامه فکاهی توفیق است که فکر میکنم به خواندنش بیرزد. توضیح اینکه در سال ۱۳۳۹ اولین گاردن پارتی با سرمایه یکی از شاهپورها و همکاری روزنامه اطلاعات ترتیب یافته بود. در این شعر کوشش شده است تیپ « زیگول - مموش » به تصویر کشیده شود.

گاردن پارتی

داد بر مخلص بزور پارتی
 يك آپارتی کارت گاردن پارتی
 خواستم منم شوم يك پارجل
 ليك بی کفش و لباس و بی اتول
 خرج کفش کهنه کردم پنجزار
 واکس آنرا کرد قدری نو نوار
 داشتم کهنه لباسی از قدیم
 سالها بوده مرا یار و ندیم
 در گرو بوده گهی بهر دوپول
 گاه سماری نمیکردش قبول
 دیده در دوران عمرش ، شاهها
 مانده دکان رفوگر ماهها
 گر رفوکارش چومن همدم نبود
 تا بحالا تاروپودش هم نبود
 الغرض با فوت فوت و پوف پوف
 گردگیری کردمش شصاف و صوف
 تا بخوابد جمله نخ های رفو
 کردمش با کاسه داغی اتو
 کهنه تیغی داشتم در خود تراش
 از سرجایش در آوردم یواش
 باز تیزش کردم اندر استکان
 کردمش بر روی صورت امتحان

با دوصد خون جگر آن تیغ فرد
 روی پر پشم مرا اصلاح کرد
 پیرهن را بستم از نو يك يقه
 تا همه گویند عجب شق ورقه!
 (ظاهرش راشيك و اینجوری نبین
 نه پس و پیشی داره نه آستین)
 مادرم زد بر کراواتم گره
 گفت بندش را بگیر تا در نره
 دست و روئی شستم اندر آبجوش
 خویش را کردم سراپا چون مموش
 چهره از ماساژ گل انداخته
 با اتو و شانه خود را ساخته
 ایستادم رو بروی آینه
 خویش را کردم سراپا ماینه!
 زلف خود را کرنلی بالا زدم
 کاغذی جای یوشت اینجا زدم!
 آمدم از خانه با صد طنطنه
 فکر میکردم جهان مال منه
 تا نگیرد بر لباس من غبار
 فوت میکردم هوا را بیگدار
 ایستادم با تکبر توی صنف
 ساعتی هم وقت شد آنجا تلف
 هرچه ماشین میرسید از گرد راه
 وانمیساد تا کند بر ما نگاه
 دود گازوئیل با گرد و غبار
 مینمود از لطف برمخلص نثار

الغرض آمد زره يك بنز پر
 پارکابی بود گرم قر و قر :
 - پس پرو ، بالانیا ، ماشین پره
 حضرت راننده خیلی دلخوره ا :
 بنده هم بی اعتنا برهای و هو
 از در ماشین چیدم زود تو
 با تمام فیس و باد و طنطنه
 سخت افتادم میان منگنه
 بودم آویزان تمام بین راه
 عین بز در لش کش کشتار گاه
 پا نهادم چون بگاردن پارتی
 بودم آنجا ، یکه و بی پارتی
 چشم تا میدید زیبا روی بود
 ساق بود و سینه بود و موی بود
 هر طرف ژيگولتان عشوه بار
 صف بصف باهم قطار اندر قطار
 دهنه ی ژيگولتان ول گشته بود
 پارتی دریای خوشگل گشته بود
 گشته ژيگولان بهر سو در تلاش
 گرم «قربونش برم باون چشاش»
 پشت دخترها همه موس موس کنان
 هر یکی پشت یکی سگد و زنان
 این یکی کارش فقط وراجیه
 اون کیه ؟ لا طاریه ، حراجیه

هر طرف تبلیغ بنجل میکنند
 آدم با عقل را خیل میکنند
 تابلوی روغن نباتی یکطرف
 مسقطی با شوکولاتی یکطرف
 حظ بکن از گوشت میش مردنی
 پنج تومان دیزی ی یک تومنی !
 این میگه با یک تومن بنداز تیر
 اون میگه بی مایه میباشد فطیر
 پیست رقص اونجا بلیطش سی تومن
 گر که پولت نیست حرفش هم زن
 وایسا از بیرون تماشا کن فقط
 چشم خود را مثل من واکن فقط
 ایرن و مهوش، شهین، سیمین، مهین
 جمله را با چشم خود یکجا بین
 میزنند آنجا شلنک جفتکی
 تو بگو احسنت و به به مفتکی
 «همت عالی طلب از باصره
 صنع یزدان را بین از پنجره»
 گر که چون من آس و پاسی دم زن
 کفر باشد ناسپاسی ، دم نزن
 اینهمه پولیکه اینجا جم میشه
 کی بهت گفت یکقرونش کم میشه؟!
 جمله مال کودکان بینواس
 نی سهامش از علی نی از رضا است !!

آموزگار:

«الا گر بخت مند و هوشیاری»
 که از این کار جانت بر لب آید
 اگر مغزی برایت مانده باشد
 حسن بنشین، نقی ساکت، رضا، هیس!
 علی، جای خودت بنشین آرام
 بیا پرویز فوری پای تنه
 رضا، دست چه؟ هفت تیره آقا
 چرا باز وا شده نیست جهانگیر؟
 آقا، ما دس به آب داریم، اجازت؟
 خلاصه با تمام داد و بیداد
 حقوق تازه قد یک سپوره
 ز بعد سالها شب زنده داری
 سر پیری بخوان با رنگ ضربی
 بکش فریاد تا جانت در آید
 شده این حاصل آقا معلم
 خدایا آخر این هم بنده تست
 نمی‌خواهد ز تو غلمان و حوری

مکن در عمر خود آموزگاری
 بهشت روز روشن چون شب آید
 ز داد و قال و قیل از هم بپاشد
 چرا کردی غضنفر جای خود خیس!
 محمد، کم بکن ریم دام دارام رام!
 بلد نیست آقا، این درسا سخته!
 کجا رفته نقی؟ این زیره، آقا
 آقا دسالمون افتاده این زیر
 آقا، اصغر میگه ریخت قراضه‌اس!
 که از صب میزنی تا شام فریاد
 معلم را بین اوضاع چه جوهره!
 بخوان جبر و حساب و کوفت کاری
 برای بچه‌ها «دو، می، قا، سی»
 به پای بچه‌ها عمرت سرآید
 تلاش باطل آقا معلم
 ز لطف بیحدت شرمندۀ تست
 بده او را حقوق سرسپوری

نوحه خوانی

در سال ۱۳۳۶ بمناسبت بیست و پنجمین سال درگذشت ستارخان، سردار ملی مراسمی بر سر آرامگاه او واقع در باغ طوطی شاهزاده عبدالعظیم شهر ری ترتیب یافت.

آنچه در این مراسم جالب بود حضور سید حسن تقی زاده، دلال و عاقد معروف قرارداد نفت و بر باد ده تلاش مشروطه خواهان بود که آمده بود از ستارخان تجلیل کند!

وقتی خبر این مراسم با عکس و تفصیلات در جراید چاپ شد و در واقع عوض ستارخان از تقی زاده تجلیل کردند! دلم بدرد آمد و شعر زیر را ساختم، اما بعلمت وجود سانسور شدید در مطبوعات مجال چاپ نیافت.

ترا آسید حسن گشته ست غمخوار
که کرد آقا برایت نوحه خوانی
الهی جان او گردد فدایت
شده گل بر سر قبرت تلمبار
نقاب خاک را بر سر کشیدی
تو هم گشتی مجاهد با فدائی
بدست او ترا معیوب کردند
که بود اندر بلایا در کنارت
برویت همچو خصم کهنه ایستاد
مصمم شد کند خلم سلاح
باو شلول و موزر را ندادی
که بنمودند زخمی، دستگیرت
که دق کردی ز اوضاع زمانه
به آزادی خود هر یک رسیدند
تو جان کندی و اینها آرمیدند
که آقا منکر جهد شما نیست
سر قبرت سرپا ایستادست
برای خویش هم یک سوره یاسین
زمین را خیس کرد از اشک یکبار
نمود آقا چنان شیرین زبانی؟
سرکش بود جاری در غم تو
سه روز و چار شب خوابش نبردست
که باید حرمتش را پاس داری
"شراب از دست خوبان سلسبیل است"

ز خاک تیره سر بردار "ستار"
مکن دیگر گله از زندگانسی
سرشک از دیده میبارد برایت
دگر غمگین مباش از حاصل کار
تو از مشروطات خیری ندیدی
"بدست آویز آن پیغام واهی"
رفیقت را برایت "چوب" کردند
بلی "پیوم" همان دیرینه یارت
به فرمان فتوای های جلاد
بدون آنکه بنماید نگاهت
تو هم در سنگر خود ایستادی
ولی بستند از هر سو به تیرت
نشستی زان سپس در توی خانه
ولی رندان، دویدند و دویدند
تو بذرا افشاندی و اینها چریدند
ولیکن جای شکرش نیز باقیست
گل آوردست و بر قبرت نهادست
برایت خواند از الولیل والتین
سرشک افشاند از چشم گهر بار
ندیدی گاه نطق و در فشانی
گریبان چاک زد در ماتم تو
بسی در مرگت آقا غصه خوردست
خلاصه کرد در حق تو کساری
گر از تبریز یاز اردبیل است

که روزی سرکشند از کوه خورشید
سرود فتح و آزادی بخوانیم
بیاد دوستان با وقصارت
که کوبیدند پرچم را بر افلاک
بیاد "حیدر" و "باقر" بریزیم

بود همواره ما را نیز امید
سر قبر تو مام گل فشانیم
بیاد پرچم پرافتخارت
بیاد خفنگان در دل خاک
شراب فتح در ساغر بریزیم



منوچهر محجوبی

روانشاد منوچهر محجوبی شاعر ، طنزپرداز، نمایشنامه نویس و مترجم معروف در سال ۱۳۱۵ در شهر کرمانشاه چشم به جهان گشود. منوچهر دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی خود را در این شهر و رشته ادبیات را در اصفهان گذراند .

من با محجوبی در سال ۱۳۳۵ در روزنامه فکاهی ناهید که به مدیریت سید محمد مقدس زاده وبه سردبیری روانشاد پارسا تویرکانی اداره می شد آشنا شدم . این روزنامه در حدود ۱۰ شماره بیشتر منتشر شد و بر اثر مقاله ای که به قلم پارسا، با عنوان « مجمع السفها » درباره امام جمعه تهران نوشته شده بود توقیف شد و بعدها بصورت روزنامه ای هفتگی و غیر فکاهی انتشار یافت.

در اسفندماه سال ۱۳۳۶ روزنامه فکاهی توفیق بکوشش برادران توفیق ، آقایان حسن ، حسین و دکتر عباس توفیق منتشر شد که من ، محجوبی و گروهی دیگر از طنزنویسان در آن کاری کردند و همکاری و دوستی من و محجوبی از این تاریخ آغاز شد ، روانشاد اسدالله شهریار شاعر و نویسنده طنزپرداز ، خانه ای در سرپل امیربها در داشت که روزهای جمعه باتفاق روانشاد خلیل سامانی شاعر ، دکتر ایرج وامقی استاد دانشگاه و سایر دوستان در منزل او جمع می شدیم و برای هم شعر می خواندیم ، گل سی گفتیم و گل سی شنفتم .

محجوبی هنگامی که ۱۶ سال داشت اولین شعرهای خود را از اصفهان برای روزنامه چنگر فرستاد که چاپ شد و او همیشه از این دوران به خوشی یاد می کرد و افرشته را دوست می داشت . محجوبی کار مستمر طنزنویسی را از روزنامه توفیق آغاز کرد . اومدنی نیز سردبیر توفیق ماهانه بود و پس از مدتی باجمعی از دوستان خود از توفیق کناره گرفت و به تشکیل « گروه طنزنویسان » پرداخت . او با گروه خود ابتدا مجله فکاهی « کشکیات » را ضمیمه تهران مصور انتشار داد و سپس با مجله کاریکاتور و رادیو تلویزیون به همکاری پرداخت . در روزنامه کیهان نیز ستونی طنز با عنوان « غلط های زیادی » می نوشت .

محجوبی یکی از فعالان سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ایران نیز بود و در سال ۱۳۵۰ به عنوان دبیر سندیکا انتخاب شد . در بهار سال ۱۳۵۸ که بهار آزادی دمیده بود به پیشنهاد محجوبی . ممتاز سنگسری ، من ، سپس غلامعلی لطیفی کاریکاتوریست برجسته ایران و گروهی دیگر از طنزنویسان و کاریکاتوریستها ، روزنامه فکاهی سیاسی آهنگر را بطور شورایی در تهران منتشر کردیم که چگونگی ایجاد ، فعالیت و توقیف آن روزنامه را بطور مشروح در تاریخچه ای که به عنوان مقدمه بر دوره روزنامه آهنگر که در سن حوزه منتشر شد نوشته ام و علاقمندان میتوانند به آن رجوع کنند .

پس از توقیف آهنگر محجوبی چند ماهی در تهران مخفی بود و سپس در زمستان سال ۱۳۵۸ به دعوت دوست شاعر و طنزپرداز نامی ، آقای هادی خرسندی راهی لندن شد . او در لندن ضمن همکاری با روزنامه اصغراقای خرسندی ، دست به انتشار روزنامه « آهنگر در تبعید » زد که من در ایران بودم و متأسفانه نتوانستم دیگر او و روزنامه او را ببینم ، او در ۱۱ شهریور ماه سال ۱۳۶۸ به بیماری جانکاه سرطان در لندن چشم از جهان بست . روانش شادباد .

از زمان همکاری با روزنامه توفیق تا آخرین روزهای توقیف آهنگر و تسویه حساب مالی این روزنامه با شرکا ، که همه از دوستان مطبوعاتی بودند ،

هفته ای نبود که یکشب یا دوشب بامحجویی ، خسروشاهانی ، ممتاز سنگسری ، غلامعلی لطیفی ، محمدتقی اسماعیلی روزنامه نگار وطنپرداز ، هادی خرسندی وسایر دوستان مطبوعاتی دورهم نباشیم و بحث وجدل سیاسی نداشته باشیم . البته دربحث ، کسی حریف محجویی نمی شد ، خسروشاهانی که همیشه حریفان خودرا دربحث دست می انداخت وازمیدان بیرون می کرد ، پیش محجویی ، به اصطلاح لنگ انداخته بود و می گفت : من که حریف زبان این بد اصفهانی نمی شوم ! .

دریفا که آن جمع ، اینک پریشان شده وهریک به گوشه ای افتاده اندومحجویی که بعد ازخرسندی جوان ترین فردگروه بود زودترازما به خاک رفت واینک نیز متأسفانه به آثاراو دسترسی ندارم ، به همین علت شعری را که درشماره چهارم روزنامه آهنگر چاپ تهران ، برای « ویژه نامه بیستمین سال درگذشت افراشته » چاپ کرده بود همراه با وصیت نامه منظوم اورا به نقل از روزنامه اصفراقادر زیر می آورم :

یاد افراشته

کاین دوروحوالی همه جاجای تو خالیست
برخیزی و بنشینی و از سر بنویسی
بنویسی از این مردم آزاده آزاد
وز رفتن آن شاه ستمگر بنویسی
کز هیبت او شاه پدرسوخته در رفت
زین نوردل ملت و میهن بنویسی
بستند ره تانک به اهواز ویتبریز
یکباره بریدند سر از پیکر نسناس

افراشته ، الان دو سه ماه متوالیست
هنگامه آن شد که چلنگر بنویسی
بنویسی از این خلق بپا خاسته شاد
از جنبش این خلق دلاور بنویسی
بنویسی از آن کارگر باشرف نفت
از این همه دانشجوی روشن بنویسی
بنویسی از این شیرزنانی که به یک خیز
از بزرگرائی بنویسی که به یک داس

جای تو و اندیشه والای تو خالیست
آن روز که یک عده ز اوپاش و اجامر ،
بردند یورش جانب دالان و اثاقات ؟
هر دست و زبانی که رها بود بیستند
خوردند هر آن چیز که بد خوردنی آنجا
بر خویش بلرزیو شود خصم تو دلشاد
بینی دو سه رجاله رند همه گاره
کردند کنون بهر یورش امریه صادر
این بار فقط پنجره ها دید خسارت
در خانه نشستیم و نوشتیم دوباره
عهدی که تو با خلق بستیم ، نشکستیم
یک ذره نگر دسیم گرفتار به تردید
بر باد دهیم آبروی یانکی موزی
این مکتب از آن روز ازل معرکه بوده است
یاد تو و نامت به بهاران برساندیم
خوانند همه ، شعر تو بر حسب فراخور
دانی که چرا خصم بود در نگرانی
روشنگر آن سرزگرانیم که بودی
غیر از ره مردم ، ره دیگر نگزینیم

افراشته ، امروز بحق جای تو خالیست
افراشته جان ، هیچ ترامانده به خاطر ؟
با چاقو ویا دیلم وبا چوب و جماقات
در خانه تو ، هر چه قلم بود شکستند
بردند هر آن چیز که بد بردنی آنجا
غافل که تو چون بید نبودی که به آن باد
افراشته جان ، نیستی اکنون که دوباره
آن تجربه در طول زمان برده ز خاطر
لیک از یورش جمله اصحاب شرارت
گشتیم جو بی صدلی و میز و اداره
افراشته جان ، ما همه شاگرد توهستیم
یک لحظه نترسیم زار عاب و ز تهدید
ما را نبود واهمه از ز و یوزی
افراشته جان ، مکتب تو مکتب توده است
در مرگ تو گر بیست زستان گذرانندیم
حرف تو کنند در همه جا جای تو را پر
افراشته ، آهنگر ما را جو بخوانی
ما چاکر آن کارگرانیم که بودی
سوکند به نام تو که از پا ننشستیم

وصیت نامه منوچهر

چو من بگذرم زین جهان نشنگ
 که من عاشق این جهانم هنوز
 اگر چه مرا نیست مال جهان
 مرا عشق کیتی نه کاریست خرد
 منم عاشق ذره های جهان
 جهانی به این خوبی و دلکشی
 نه جای وفات است و نه تسلیت
 جهان را نه جای رشادت بود
 جهان چیست گرم نباشم در آن؟
 جهان از ازل بهر من ساختند
 که راحت کنم لنگ خود را دراز
 از اول کجا گفت آقای چرخ
 کجا داشتم با جهان این قرار
 که من نگذوم زین جهان تا ابد
 مگر آنکه در خواب خوش، بی خبر
 اگر بگذرم زین جهان وقت خواب
 اگر بر جهنم ز خواب گران
 و گرنه پیدا نشد جنبشی
 بگیرد از پهلوسم نیشگون
 اگر زنده گشتم که بسیار خوب
 از آن چوب های بلند و زُمخت
 از آنها که خوردم پس از کودتا
 از آنها که خوردم پس از اضطراب
 بیارید زان چوب منز آشنا
 که تا شاید از ضرب آن چوب سخت
 پریدم اگر، وضع من عالی است

کنید ای رفیقان به دهنم درنگ
 بر آنم که اینجا بنام هنوز
 ولی دوست دارم خمال جهان
 که بتوانش هرگز از یاد برد
 که بر عشق باشد بنای جهان
 بود جای سرزندگی و خوشی
 نه گریه نه زاری و نه تمزیت
 نه اینکه رشادت سعادت بود
 فضایی که گریند مردم بر آن
 روی بام آن جایم انداختند
 بکلی ز مردن کنم احتراز
 که بگذارد این چوب را لای چرخ؟
 که دستم نهد در حنا بین کار؟
 به اردنگ و تپا و مشت و لگد
 به ناگه ام آید زمانه به سر
 نخست بپاشید بر چهره آب
 که پس زنده ام، مینهد دیگران
 نباید بار دگسر کوششی
 چنان سخت کاید سرجاش خون
 و گرنه بیارید یک دانه چوب
 که با آن سر و کله ام بوده اخت
 ز جَهال آن جیره خوار کذا
 ز مسال آن مردک بد لماب
 بکوبید بر منز من بی هوا
 بپرم سوی سقف از روی تخت
 شوم زنده و عین خوشحالی است

اگر باز هم جُم نخوردم ز جام
کنیدم فرو داخل حوض یخ
اگر باز هم مانده بودم خوش
بریزید آن را روی صورتم
که این تجربه باشدم از اوین
به هوش آورد مرده ناب را
اگر حال من باز ننمود فرق
انه سخت آنچنانی که کردم خفا
به من داد اینگونه شوک راسواک
اگر برده ام زنده این چند سال
کنون هم اگر جستم از جای خویش
شوک برق هم گر که بیهوده بود
یقین است ایندفعه من مرده ام
کنون پیکر این شهید عزیز
چه بهتر که آن را ز سر وا کنید
ولی، خوب، البته، باین وجود
خلاص نباشید اینسان مجول
خدا را چه دیدید، شاید که من
ولی گیر گردست در گوشه ای
از اینروی، آن پرشه را وا کنید
اگر یافت شد جان در آن گوشه ها
ببندید آن پرشه با احتیاط
و اگر در زوایای آن جان نبود
بدور افکنیدش که بیهوده است
من آن پیکر بی روان نیستم
که من زنده در پیکر مردم
در این کهکشان ذره سان نیستم
نیمیرم اصلاً که من زنده ام

بگیرید بی منتظمی دست و پام
که در حوض یخ، بر جهم چون ملخ
بیارید يك بادیه آب جوش
بسوزید از آن آب کول و گتم
هم آن دور جور و هم این عهد کین
بپراند از هر سری خواب را
ببندید بر گردنم سیم برق
پیایی مرا شوک دهید این دله
که زیر شکنجه نگردم هلاک
همه برده از آن شوک بی مثال
که هستم دگر باره آقای خویش
ندارد دگر جهندان هیچ سود
و زاین خانه تشریف خود برده ام
زوی دستتان مانده خیلی تیز
به هر جا که جاشد مرا جا کنید
که داند که تدفین من نیست زود؟
به دفن من بینوای خجول
بود جانم اندر زوایای تن
چو يك تکه کاغذ تری پرشه ای
زوایای آن را تماشا کنید
که اصرار من بوده خیلی بجا
که در لای آنست قرنی حیات!
بگشتید و آثاری از آن نبود
از آن اولش هم همین بوده است
مرا کم مگیرید، آن نیستم
اگر چند در ازدحامش گم
گر او نیست، من نیز هم نیستم
جهان تا بود، باعث خنده ام

فهرست نوشته ها	صفحه
هجو وهزل	۹
هجونامه سلطان محمود	۱۰
عبیدزاکانی	۱۵
یغمای جندقی	۲۱
عظیم عظیم زاده	۴۱
روزنامه ملا نصرالدین	۴۲
میرزا علی اکبر صابری	۴۹
سرنوشت صوراسرافیل	۵۵
نسیم شمال	۶۰
علامه دهخدا	۶۹
طنز در شعر استاد بهار	۸۸
ایرج میرزا	۹۷
ذبیح بهروز	۱۲۶
فریدون توللی	۱۳۶
غلامرضا روحانی	۱۵۹
محمد علی افراشته	۱۶۹
م. م. سنگسری	۲۰۱
مکرم اصفهانی	۲۳۲
ابوتراب جلی	۲۴۷
ابوالحسن ملک	۲۶۹
ابوالقاسم حالت	۲۷۶
خسرو شاهانی	۲۸۸
هادی خرمنندی	۲۹۸
نصرت الله نوح	۳۰۸
منوچهر محجوبی	۳۳۳





نصرت الله نوحیان (نوح) به سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد ، در سال ۱۳۲۹ زادگاهش را ترک کرد و به تهران آمد و از همان زمان فعالیت های ادبی - سیاسی اش را نیز آغاز کرد.

نخستین شعراو به سال ۱۳۳۰ در روزنامه فکاهی - سیاسی چلنگر (که به مدیریت محمدعلی افراشته منتشر میشد) انتشار یافت. پس از آن اشعار و آثار او در دیگر نشریات با امضای (نوح) منتشر میشد. با تشدید اختناق، پس از

۲۸ مرداد سال ۳۲ نوح دستگیر شد و پس از آزادی، اشعار خود را با امضاهای «سپند» و «میغ» منتشر میکرد. اولین کتاب شعرش، منظومه «گرگ مجروح» در سال ۱۳۳۳ پس از کودتای ۲۸ مرداد چاپ شد ولی مأموران فرمانداری نظامی آنرا از چاپخانه جمع کردند و نوح را نیز به زندان سپردند. از سال ۱۳۳۹ نوح ضمن کار مستمر در روزنامه کیهان (تا سال ۱۳۵۸) با اکثر مجلات و روزنامه های تهران همکاری داشت.

در سال ۱۳۳۶ نخستین مجموعه شعرش با عنوان «گلپایی که پژمرد» به چاپ رسید و دومین مجموعه شعرش «دنیای رنگها» به سال ۱۳۴۲ انتشار یافت. آثار تحقیقی او به ترتیب تذکره شعرای سمنان (۱۳۳۷) ستارگان تابان (مقالات چاپ شده در مطبوعات پیرامون شعر فارسی ۱۳۳۸) دیوان رفعت سمنانی با مقدمه دکتر ذبیح الله صفا در سال ۱۳۳۹ منتشر شد.

پس از انقلاب، مجموعه اشعار سیاسی نوح با عنوان «فرزند رنج» انتشار یافت. در همین سالها، نوح مجموعه کارهای محمدعلی افراشته را در سه جلد با عنوان های «مجموعه شعر محمدعلی افراشته» «چهل داستان» و «نمایشنامه ها، تعزیه ها و سفرنامه» گرد آوری و چاپ کرد. همچنین تنظیم و چاپ «آثار عجم» اثر فرصت شیرازی همراه با بررسی آثار و زندگینامه مولف در سال ۱۳۶۲ از دیگر کارهای نوح میباشد. در آمریکا نیز نوح، دوره روزنامه فکاهی - سیاسی آهنگر چاپ ایران را با مقدمه ای پیرامون چگونگی پیدایش، انتشار و لغو و توقیف آن تجدید چاپ کرد.



نصرت‌الله نوحیان «نوح» به سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد. در آغاز نوجوانی مبارزاتش را، در زادگاه خود آغاز کرد. در سال ۱۳۲۹، زادگاهش را ترک گفت و به تهران آمد تا مبارزات سیاسی - اجتماعی‌اش را در طیف گسترده‌تری دنبال کند. از همان زمان، فعالیت‌های ادبی خود را نیز بطور جدی آغاز کرد و با سرودن اشعار سیاسی، اجتماعی و انقلابی، تلاش خود را به عنوان شاعری متعهد و آگاه تثبیت کرد. نخستین شعر او، به سال ۱۳۳۰ در روزنامه «چلنگر» چاپ شد پس از آن اشعار و آثار او در دیگر نشریات به امضاء «نوح» منتشر شد. با تشدید اختناق، پس از ۲۸ مرداد نوح، مجبور شد با امضاء «سپند» در مطبوعات شعر چاپ کند و در پی شناخته شدن نام «سپند». نیز امضاء «میخ» را به کار برد.

اولین کتاب شعرش منظومه «گرگ مجروح» در سال ۱۳۳۳ پس از کوبتای ۲۸ مرداد چاپ شد، ولی ماموران فرمانداری نظامی آن را از چاپخانه جمع کردند و نوح را نیز به زندان سپردند.

در سال ۱۳۳۶ نخستین مجموعه شعرش به نام «گل‌هایی که پژمرد» به چاپ رسید. آثار تحقیقی او به ترتیب «تذکره شعرای سمنان» (۱۳۳۷) «ستارگان تابان» (۱۳۳۸) و دیوان رفعت سمنانی (۱۳۳۹) منتشر شد.

دومین مجموعه شعر نوح به نام «دنیای رنگ‌ها» در سال ۱۳۴۲ چاپ شد و پس از انقلاب نیز مجموعه اشعار سیاسی محمد علی افراشته را تدوین کرد و به چاپ سپرد. نوح در طول سال‌های گذشته با اغلب روزنامه‌ها و مجلات ایران همکاری داشته است.

